کلیات مصور
میرزادهٔ عشقی

علی اکبر مشیر سلیمی



چونام نیك باشد زندگی چیست؟
چو باقی هست فانی را نخواهم

کلیات مصور عشقی

تألیف و نگارش :
علی اکبر مشیر سلیمی

مجنون منم که در غم خاك وطن مدام
گریم چنانکه آب ، دل سنگ میکنم



عشقی، سید محمد رضا میرزاده
کلیات مصور میرزادهٔ عشقی
تألیف و نگارش: علی اکبر مشیر سلیمی
چاپ ششم: ۱۳۵۰
چاپ هفتم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

این :

آن شاعریست که :

ملت ایران در آینده مجسمه ها از او خواهد ساخت .

این :

آن شاعریست که :

قریحهٔ سرشار ، افکار مهم ، نظریات بدیع و بالاخره آثار برجسته اش تاریخی خواهد بود .

نقل از : (روزنامه سیاست ـ
شماره ۲۹ رمضان ۱۳۴۳ ق .)

فهرست

کلیات مصور عشقی در هشت کتاب:

فهرست کتاب اول

عشقی کیست؟

فهرست کتاب دوم

مقالات جراید و نویسندگان

فهرست کتاب سوم

مقالات عشقی

فهرست کتاب چهارم

ادبیات جدید

نمایشنامه های عشقی

صفحه	موضوع
۱۷۱	ایده‌آل پیر مرد دهگانی یادیباچهٔ انقلاب ایران
۱۹٤	جمشید ناکام
۲۰۱	کفن سیاه
۲۲۰	حلواءالفقراء
۲۳۱	رستاخیز شهریاران ایران
۲٤۲	بچه‌گدا ودکتر نیکوکار

فهرست کتاب پنجم

(بخش دوم ادبیات جدید)

نوروزی نامه

فهرست کتاب ششم

(بخش سوم ادبیات جدید)

جمهوری نامه

فهرست کتاب هفتم

فهرست کتاب هشتم

بخش دوم اشعار عشقی

ادبیات کلاسیک

مثنویات

مقطعات :

هزلیات:

فهرست تصاویر

نام	صفحه
دولت (معظم‌السلطنه)	۲۸ کتاب اول
دولت‌آبادی (میرزایحیی)	۲۶۰ کتاب چهارم
رجوی (کاظم)	۳۳ کتاب اول
رشید یاسمی (غلامرضا)	۱۳۴ کتاب دوم
روسو (ژان ژاك)	۳۴۰ کتاب هفتم
رهنما (زین‌العابدین)	۲۸۸ کتاب پنجم
زرتشت	۲۳۹ کتاب سوم
سپهدار (محمدولیخان خلعتبری)	۱۸۹ کتاب چهارم
ستارخان (سردار ملی)	۱۸۸ کتاب سوم
سرپرسی کاکس	۹۹ کتاب دوم
طباطبائی (سید ضیاءالدین)	۳۳۱ کتاب هفتم
طباطبائی (سید محمدصادق)	۴۱۸ کتاب هفتم
سعدالدوله	۱۲۰ کتاب دوم
سعید نفیسی	۸۱ کتاب دوم
سلیمان میرزا (سلیمان)	۱۳۹ کتاب سوم
سلیمی (علی‌اکبر مشیر سلیمی)	آخر کتاب هشتم
شکسپیر	۳۴۳ کتاب هفتم
شهریار (محمدحسین)	۳۰ کتاب اول
صبا (حسین)	۲۹۰ کتاب پنجم
طاق‌کسری	۲۳۱ کتاب سوم
عارف (ابوالقاسم قزوینی)	۴۳۰ کتاب هفتم
عشقی (محمدرضا میرزاده)	۲ کتاب اول
عشقی در یکی از مسافرتهای خود	۱۷۱ کتاب چهارم

کتاب اوّل

عشقی کیست

نثر و نظم مؤلف

و مقالات واشعار نویسندگان و گویندگان دربارهٔ

میرزادهٔ عشقی و آثار او

دیباچه

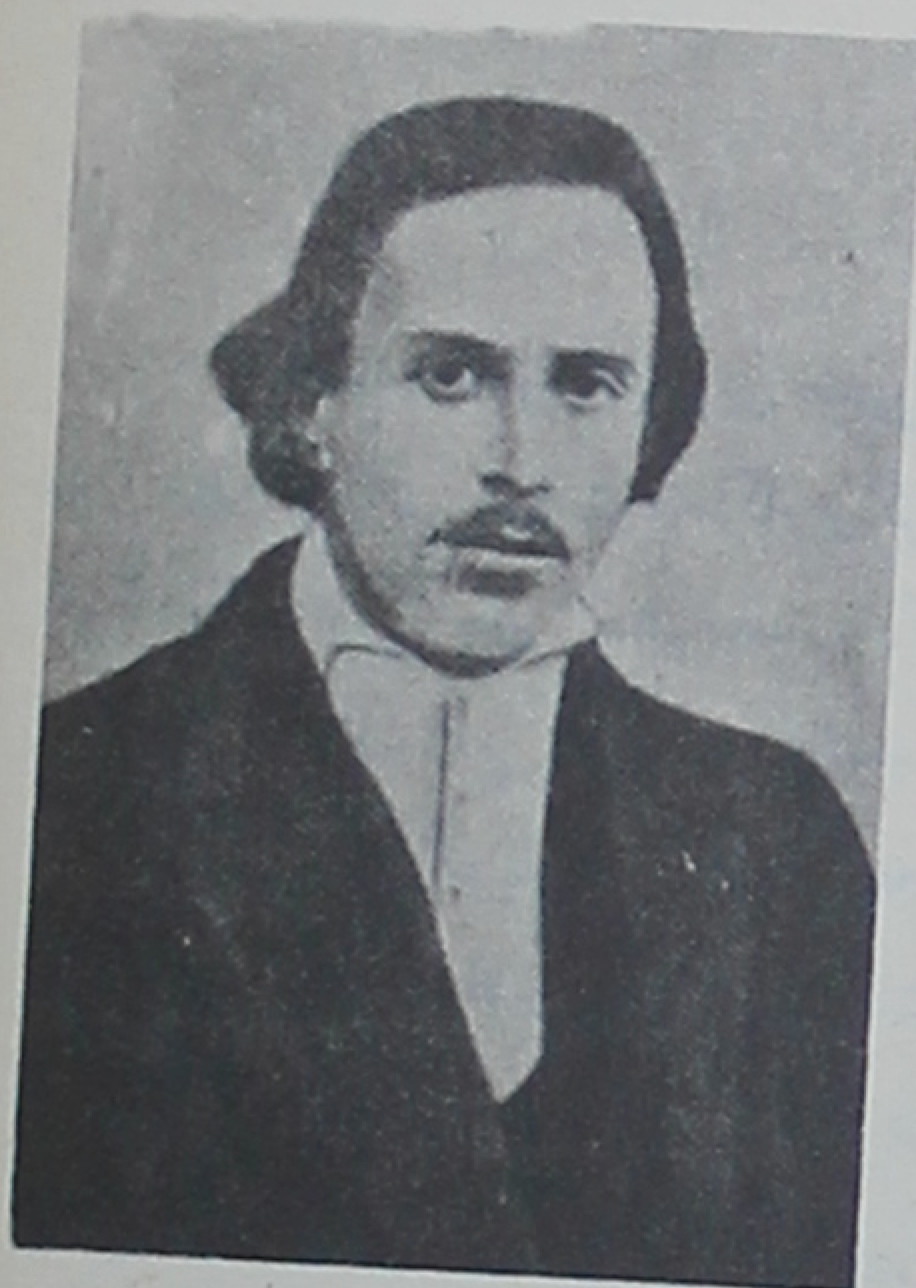
این کتاب تعلق بشاعری میهن‌دوست ورادمردی غیور داردکه نه‌تنها درراه حب وطن وبیان حقیقت فداکاری‌کرده بلکه تاریخ ادبیات ایران او را در شمار گویندگان نامی صدر مشروطیت ذکر خواهدکرد ؛ شاعری که مبتکر بوده ، پیشوای انقلاب ادبی وآورندهٔ یك‌سبك نوین درشعر وشاعری شناخته‌خواهدشد.

آری این گویندهٔ خوش‌قریحه ، باذوق سرشارش یك سبك بدیع و اسلوب نوینی در جهان سخنوری پیش‌گرفت وعقیده داشت‌که ادبیات ایران را میبایست دیگرگون ساخت چنانکه درمقدمهٔ «نوروزی‌نامه» وهمچنین در «ایدآل» ، خود شاعر بذکر این معنی پرداخته ودرپیرامون‌آن سطوری چند نگاشته است .

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع وزیباست‌که روح خواننده ازمطالعهٔ‌آنها محظوظ ودرعین‌حال متأثر شده بروح پرفتوح‌چنین سخنوری میهن‌دوست و منیع‌النفس‌آفرین میگوید .

عشقی درآثار شیوا وحساس خود درس وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت، فداکاری ، مناعت‌نفس واستغنای طبع بهم‌میهنان خود میدهد . هرایرانی میهن دوست ودرستکاری‌که «اپرای رستاخیز شهریاران ایران» و«ایدآل عشقی»یاسایر آثار اورا میخواندگوئی ازحالت اغماء بهوش وخونش بجوش‌آمده ، انقلاب وهیجانی دراحساسات وروح خود احساس مینماید بقسمیکه اورا ازیك عالم کوچك وتاریکی بیك جهان بزرگ وروشنی دعوت میکند .

آثار ادبی این شاعر خوشنام مانندکاخ‌بلند وزیبائیست که ازباد وباران ، گزندی نخواهد دید وهمیشه درنظر خوانندگان پسندیده و زیبا جلوه خواهد نمود . اپرای رستاخیز شهریاران ایران – ایدآل – کفن سیاه و سایرآثار او هرکدام درحکم گوهری گرانبهاست که شاهکارهای ادبی جاویدانند وبرای‌همیشه درآسمان ادبیات مانند ستاره‌های درخشانی میدرخشند .



میرزادهٔ عشقی

روش نوین و سبک بدیع عشقی را سزاوار است گویندگان معاصر و آیندهٔ ایران‌گرامی شمارند ودنبال‌کنند تا از این طریق ؛ اندام زیبای ادبیات فارسی رابجامهٔ نو و آراسته‌ای‌که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد درآورند و اصالت فارسی‌آنرا نیز در عین حال محفوظ دارند .

تردیدی نباید داشت که سخن – سرایان ما اگر چندان به تقلید از آثار پیشینیان نپردازند و بیشتر ذوق و اندیشه را بکار اندازند و با استفاده از مطالب گوناگون اجتماعی و تاریخی که امروزه دامنهٔ بسیار وسیعی پیدا نموده درکار سرائیدن وگفتن مضامین بکر ، بااسلوبهای دلکش و سبکهای تازه‌ای برآیندکه عشقی پیش‌گرفته بود همانا این منظور عالی یا انقلاب ادبی خواه وناخواه تحقق خواهد یافت .

براستی درگذشت نابهنگام عشقی ، آنهم درسنین جوانی برای عالم‌ادبیات ضایعهٔ بزرگ و فاجعهٔ جبران ناپذیری بودکه بامرور زمان قدر و منزلت روحی، فکری و اخلاقی آن شاعر شهید ملی بیشتر نمایان خواهد شد بویژه‌که این جوان غیور و بی‌باك درمقام میهن‌دوستی ، شجاعت ، پاکدامنی ، قوهٔ اراده ، استغنای

طبع و ابراز فعالیت کمتر نظیر داشت و برای تنبه وسرمشق جوانان نمونهٔ خوبی بشمار میرفت ، دریغا : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

***

درپایان این بخش بی‌مناسبت نمیداندکه نمونهٔ خط شاعر را برای یادگار در زیر بیاورد .

ضمناً توضیح میدهدکه این چند بیت بخشی از قطعهٔ مفصل (کفن سیاه) یا شعر بسیار زیبا وشیوای اوست‌که درعین نو وعرفانی بودن‌آن ، وضع آشفته و روزگار سیاه زنان ایران‌را مجسم مینماید :

نمونهٔ خط میرزادهٔ عشقی

سرگذشت عشقی

میرزادهٔ عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی ودرتاریخ دوازدهم جمادی‌الآخر سال ۱۳۱۲هجری قمری مطابق۱۲۷۲خورشیدی وسال ۱۸۹۳ میلادی درشهر همدان متولد شده است .

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی ببعد در آموزشگاههای الفت وآلیانس بتحصیل فارسی و فرانسه اشتغال داشته ، پیش از آنکه گواهی‌نامه ازمدرسهٔ اخیرالذکر دریافت کند درتجارتخانهٔ یکنفر بازرگان فرانسوی بشغل مترجمی پرداخته ودراندك زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و بشیرینی تکلم میکرد .

دورهٔ تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید ، شاید سبب واقعی‌آن همان طبع بلند ، فکر تند و روح شاعرانه‌اش بوده است . درآغاز سن ۱۵ سالگی باصفهان رفت ، سپس برای اتمام تحصیلات بتهران‌آمد ، بیش از سه ماه نگذشت‌که بهمدان بازگشت وچهار ماه بعدش باصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی ازتهران برشت و بندرپهلوی رهسپار و بمرکز بازآمد .

هنگامیکه درهمدان بسر میبرد اوائل جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ میلادی) و بعبارت دیگر دورهٔ‌کشمکش سیاست متفقین ودول متحده بود . عشقی بهواخواهی از عثمانیها پرداخت وزمانیکه چند هزارتن مهاجر ایرانی درعبور از غرب ایران بسوی استانبول میرفتند اوهم بآنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت .

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد ، در شعبهٔ علوم اجتماعی و فلسفهٔ دارالفنون بابعالی جزء مستمعین آزاد حضور میبافت ، پیش ازاین سفر هم یکبار بهمراهی آلمانیها به‌بیجار وکردستان رفته بود .



عشقی دریکی از مسافرتهای خود (نفر سوم از طرف راست)

«اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی دراستانبول نوشت . این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور ازبغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را بهیجان انداخت و شهپر اندیشهٔ بلندش را بپرواز درآورد .

این منظومهٔ زیباوگرانبهای او ، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی درایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتادهٔ مادر هندوستان داشته و ازجملهٔ نتایج حاصله دوعددگلدان نقره‌ایست‌که بافتخار شاعر دلسوخته ازهندوستان رسید ودرمعبد زرتشتیان تهران باتشریفات شایسته به‌میرزادهٔ عشقی اهداءگردید .

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامهٔعشقی»را درهمدان انتشار داد . «نوروزی‌نامه» را نیز درسال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش ازرسیدن فصل بهار دراستانبول

بسرود و در چاپخانهٔ کتابخانهٔ شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت . عشقی از استانبول بهمدان رفت وباز بتهران شتافت . عشقی چندسال آخر عمرش را در تهران بسر برد ، قطعهٔ «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان بامسمط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. درواقع این اثر باثمرش تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ایکه شاعر میزیست میباشد . عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها ومجلات اشعار ومقالاتی منتشرمیساخت که بیشتر جنبهٔ وطنی واجتماعی داشت ، چندی هم شخصاً روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر میکردکه امتیازش بخود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه‌نگاریش مانند عمر خود اوکوتاه بود وبیش از۱۷ شماره انتشار نیافت .

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عنفوان جوانی روزگار پراضطراب و اندوهگین داشت ، بیش از ۳۱ سالش نبودکه تیری جانسوز و ظالمانه چنان پیکر هنرمندی‌را ازپای درآورد وبخاك هلاکت انداخت .

عشقی درشکایت ازحوادث جهان واوضاع نامساعدآنزمان وبدی روزگار خود درابیات پائین چنین بیان مینماید :

«تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر باری ازاین عمر سفله سیر شدم سیر»

سپس طلب مرگ کرده گوید :

«منکه جوانم چه عیب دارم بی‌پیر پیر پسند ای عروس مرگ چرائی»

شگفت‌انگیزتر اینکه شاعر ستمدیده ، مرگ نابهنگام خودرا پیش‌بینی کرد و در منظومهٔ «عشق وطن» گفت :

«من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاك : وین کاسه خون ببستر راحت‌هدرکنم»

آگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلاطین ایران ، را در روزنامه‌های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت .

دریك چنان‌دورهٔ آشفته‌ای که بایدآنرا دورهٔ فجایع وخیانت‌ورزیها دانست عشقی آنشاعرآزاده ، جوان حساس و غیورکه خون پاك وگرمی درتن داشت ... سرپرشور و روح حساس و بیقرار اوآرام نمیگرفت ! از این اوضاع ننگین و

فلاکت‌بار بتنگ آمده عصبانی بود . گزارشهای روزمره وکشمکشهای بی‌رویه ،



عشقی هنگام طفولیت در میان خانوادهٔ خود

عرق ایرانیت وحس وطنخواهیش‌را بهیجان‌آورده طبع سرشارش‌را آتشبارتر و توفانی میساخت .



تیمسار سرتیپ میر علی‌اکبر عشقی برادر مرحوم میرزادهٔ عشقی

بهمین مناسبب شاعرجوان ، احساسات‌زننده و افکار تندی‌داشت بیشتر اشعاری‌که بسرودوطنی‌وملی بودوبملاحظهٔ افکار انقلابیش،دم ازخون وخونریزی میزد، چنانکه عنوان‌یکی ازمقالات خودرا «عیدخون» گذارد وازسخنرانیهایش در مجامع‌تهران، اصفهان، همدان وشهرهای‌دیگر بوی‌خون وخونریزی شنیده‌میشد.

درتهوراین شاعرغیورهمینقدرکافی‌است‌که برجال سیاست‌وزمامداران‌وقت حملات‌سخت‌میکرد، براثر اعتراضات شدیدش به‌حسن‌وثوق (وثوق‌الدوله) عاقد قرارداد۱۹۱۹میلادی ایران وانگلیس‌مدتی زندانی‌شد وازاشعار اوبخوبی پیداست که تراوشهای‌فکری خودرا باچه‌دل‌سوخته وخاطری‌افروخته‌آشکار میساخت .

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب ، نیکو خصال و بمادیات بی‌اعتنا بود ، زن و فرزندی نداشت ، باکمکهای پدری ، خانواده ، یاران وآزدایخواهان وبالاخره ازدرآمد نمایشهای خودگذران میکرد . درآخرین‌کابینهٔ نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت‌کشور بریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت .

درآغاز زمزمهٔ جمهوریت عشقی دوباره روزنامهٔ «قرن بیستم» را با قطع کوچك در ۸ صفحه منتشرکردکه یك شماره بیشتر انتشار نیافت و براثر مخالفت روزنامه‌اش بازداشت شد وخود شاعر نیز بدست دونفر دربامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی درخانهٔ مسکونیش جنب دروازهٔ دولت سه راه سپهسالارکوچهٔ قطب‌الدوله هدف‌گلولهٔ جانگداز قرارگرفت .

شاعر شهید ازچند روز پیش ، حال‌آشفته‌ای داشت خواب وحشتناکی دیده بود ؛ این خواب‌را بوقوع پیش‌آمد بدی برای خود تعبیر میکرد ، یاران شاعر تیر خورده راکه‌گلوله بشکمش اصابت‌کرده بود به‌بیمارستان شهربانی‌بردند چون زخم سخت وخطرناك بود مقارن ظهر بدرود زندگانی‌گفت . جنازهٔ شاعر با احترامات ازآنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی‌که جمع‌کثیری‌جنازه‌اش را تشییع میکردند بمسجد سپهسالار رساندند . فردای‌آنروز جنازه از مسجد سپهسالار حرکت داده شد وباز بابدرقهٔ مشایعت‌کنندگان بیشماری به«ابن‌بابویه»

جنب قصبهٔ حضرت عبدالعظیم که یك‌فرسنگی تهران است بردند وبخاك سپردند...
نگارنده درتمام این مراحل حضور داشت.



عشقی وبرادرش سرهنگ میراسمعیل عشقی

تا مدتی روزنامه‌های تهران وشهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلمفرسائی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز میداشتند. متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدستهٔ اقلیت[1] بوحشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصن اختیار کرده و نامه‌ای بریاست مجلس شورای ملی نوشتند که از لحاظ ضبط تاریخ عین آن در اینجا درج میگردد:

نامهٔ مدیران جراید منتسب بدستهٔ اقلیت مجلس[2]:

مقام منیع ریاست‌مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

«نظر بوضعیات غیرعادی و سوء قصدیکه اخیراً بیکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت بوقوع پیوسته و نظر بانواع تهدیدات دیگری‌که نسبت بمدیران جراید طرفدار اقلیت بعمل میآید امضاءکنندگان ذیل از نقطهٔ نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار مینمایند و ضمناً خاطر محترم‌را متذکرمیشوندکه تحصن‌مزبور فقط‌برای‌احتراز ازوقوع درمعرض‌سوء قصدهای محتمله نبوده زیرا درآنصورت وسایل دیگری‌که عبارت ازنگفتن و ننوشتن حقایق باشد دردست بوده لیکن این تحصن ازبرای این است‌که در عین احتراز

---

۱ – دستهٔ اقلیت ۱۴ نفر نمایندهٔ مجلس بوده‌که سید حسن مدرس نماینده وروحانی معروف ر مجلس پیشوائی‌آنهارا داشت.

۲ – سید اسدالله رسا مدیر روزنامهٔ قانون – مرحوم عباس اسکندری مدیر روزنامهٔ سیاست – مرحوم رحیم‌زادهٔ صفوی مدیر روزنامهٔ آسیای وسطی – فخرالدین شهاب مدیر روزنامهٔ شهاب از جمله جراید معروف دستهٔ اقلیت بودند.

از وقوع درمعرض خطر حتمی بتوانیم قضیهٔ سوء قصد برفیق بیگناه خود را[۱]



نمایندگان دستهٔ اقلیت دورهٔ پنجم تقنینیه
ردیف اول از راست بچپ : حایری‌زاده ـ حسن زعیم ـ ملك‌الشعرای بهار ـ سید محی‌الدین مزارعی ـ حاج‌آقا اسمعیل عراقی ـ سید حسن مدرس ـ سید احمد بهبهانی ـ میرزا شکرالله قوام‌الدوله ـ سید مصطفی بهبهانی ـ ردیف دوم از راست بچپ از نفر چهارم ببعد میرزا علیخان خطیبی ـ شیخ‌احمد «شریعتمدار» دامغانی ـ میرزاعلی‌کازرونی ـ سهراب‌زاده

تعقیب‌کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس ملی‌که حقاً درهرموردی میتواند در اعمال دولت نظارت و تفتیش داشته باشد وادار بکشف جنایت و بدست‌آوردن محرکین اصلی آن بنمائیم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطهٔ باین جنایت‌که جزء منظورات ملیهٔ فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی وغیررسمی چنانکه درموقع نشر شمارهٔ روز جمعه روزنامهٔ «سیاست» ازطرف نظمیه معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که برطبق قانون مطبوعات دراستفادهٔ ازآن‌آزاد میباشیم استفاده نمائیم» .

بامضای مدیران جراید اقلیت

***

در پایان این دیباچه تذکر یکی دونکته را بیمناسبت نمیداندکه یگانه منظور و اهتمام سی‌سالهٔ مؤلف درگردآوردن ، بچاپ رسانیدن اشعار وآثار

---

۱ ـ مقصود میرزادهٔ عشقی است .

پراکندهٔ دیگر این گویندهٔ ناکام باهمهٔ خسارات ودشواریهای گوناگون و طاقت‌فرسای آن فقط و فقط برای احیاء این آثار گرانبها و خدمت بفرهنگ ایران و ادبیات فارسی و افزودن برخزائن ادبی آن بوده و بس ، چه درغیر اینصورت چنین آثار جاویدانی باپراکنده بودن آن درگوشه وکنار پس ازاندك زمانی ازمیان میرفت ودیگر بدست‌آوردن آنها امکان‌پذیر نبود .

مؤلف اگر بخواهد شرح زندانی شدنها ، گرفتاریها و خسارتهای مالی خودرا درراه این منظور بدهد بدرازا خواهدکشید و شاید درنظر برخی حمل برخودستائی ومنت‌گزاری بشود و اصولا هم روح نگارنده ازخودنمائی وتعریف بیزار است ولی این مطلب را ناگفته نمیگذاردکه برای تألیف و طبع این‌کلیات چیزی نمانده بودکه باقیماندهٔ هستی مادی ومعنوی خودرا ازدست بدهد یعنی اگر زندانی شدن‌هایم درگذشته عنوان سیاسی داشت این دفعه برای ارضاء حرص و طمع کاسب سودپرستی‌که فقط طالب پول بود و بس ، تحت تعقیب جزائی قرار گرفته ، زندانی‌گردد و از خدمت دولت هم برکنار شود ! چه بقسمیکه‌گفته‌اند : زحمت را باید بلبل بکشد و برگ‌گل‌را باد ببرد !... بازرگان متوفاکه خدایش بیامرزاد تنها اجازهٔ چاپ دیوان یکصد صفحه‌ای سابق عشقی را از خود این‌بنده داشت با همدستی‌کسان دیگری‌که‌کتابهای قد ونیم‌قد و بد چاپ و مغلوطی از عشقی منتشر میسازند مرا چند سالی به‌دادسرا کشید‌که‌چرا اینجانب با صرف ۱۵ سال وقت دیگرکتاب‌کامل و جامع و بهتری در ۵۰۰ صفحه شامل همهٔ آثار نظم و نثر و نمایشنامه های عشقی بنام (کلیات مصور عشقی) تألیف کرده است ؟ بالاخره محکوم شد و فوت‌کرد درحالیکه برای ندادن مالیات دولت یعنی فرار از مالیات ارث تمام دارائی خودرا پیش از مرگ بفرزندش بخشید وگویند بهمین مناسبت هم میان او و زنش متارکه افتاد ! این مرد حتی حاضر نشد باوجود استفادهٔ سرشار ازچاپ وفروش‌کتاب عشقی سنگی برمزار عشقی‌گذارد وآقای ابراهیم‌کریم‌آبادی بودکه بالاخره همتی‌کرد وآرامگاهی برایش ساخت .

همچنین نکتهٔ دیگر اینکه تدوین همهٔ‌آثار عشقی دراین‌کلیات دلیل‌موافقت کامل مؤلف باهمهٔ‌آنها نبوده ، بلکه نشانه‌ای از وظیفهٔ دشوار حفظ امانت و

واگذاری قضاوت آن بخوانندگان است چه رعایت همهٔ ذوق و سلیقه و عقیده‌ها درآن واحد کار آسانی نخواهد بود . تنها درچند جا از لحاظ مراعات ادب و اخلاق و سیاست به‌ترک آنها با نقطه چین‌کردن چندبیت و کلمه‌ای اکتفا شده یا تصحیح واصلاحی صورت‌گرفته است .

شهادت عشقی (۱)

«درسه‌راه سپهسالار کوچهٔ قطب‌الدوله منزلیست متعلق بمهدیخان ناظر مرحوم سپهدار[۲] این خانه بیرونی و اندرونی است . اندرون آنرا مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونیش را بمرحوم میرزادهٔ عشقی اجاره‌داده بودند . دراین حیاط‌که مرحوم عشقی اجاره‌کرده بود فقط خود او و پسرعمویش میرمحسن‌خان و یك خدمتکار بنام زهراسلطان سکونت داشتند . دراطاقی‌که مشرف بکوچه بود و پنجرهٔ آهنی بکوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تاقریب بغروب مرحوم عشقی و ملك‌الشعرای بهار مشغول سرودن اشعار ونگارش مقالات مهیج ومیرمحسن‌خان هم مشغول پذیرائی بوده در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملك‌الشعراء بعشقی میگویدکه چون ما در یك مبارزهٔ سیاسی واقع شده‌ایم از نظر احتیاط فردا میرمحسن‌خان را بفرست منزل من یك اسلحه برای شما بفرستم‌که همراه داشته باشی . فردا میرمحسن بمنزل ملك‌الشعراء رفته یك قبضه هفت‌تیر با ۱٤ فشنگ از اوگرفته به عشقی میدهد درآن موقع میرمحسن تازه در شهربانی استخدام شده ودر تأمینات مشغول‌کار بود .

در اواخر خرداد یکروز برحسب تصادف میرمحسن‌خان باطاق محرمانهٔ تأمینات‌که جزء شعبه اول و رئیس آن «برهان» بود وارد میشود و مشاهده مینمایدکه سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات بابرهان‌خلوت‌کرده مشغول‌صحبت است ، مطالبی بریده و مقطع بگوش او میخوردکه : «حسب‌الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی ـ عشقی محرمانه‌کشته شود .» او فوراً از اطاق خارج و چون

---

۱ ـ نقل ازروزنامهٔ مردامروز چاپ تهران .

۲ ـ مقصود از سپهدار مرحوم محمدولیخان خلعتبری تنکابنی (سپهسالار) فاتح تهران و نخست وزیر صدر مشروطیت ایران است .

مضطرب میشود بمنزل رفته ملاحظه میکندکه عشقی با «سالك» (یکی ازبستگان خود) خوابی راکه شب قبل دیده بود تعریف مینماید و میگوید : «درخواب دیدمکه در نظمیه در اطاقی محبوسم و از سقف اطاق‌که روزنه داشت غفلتاً خاك زیادی شروع بریختن کرد و مرا در زیر سقف خود مدفون ساخت. وحشت‌زده از خواب بیدار شدم .» میرمحسن موقعی‌که این خواب‌را میشنود بامطالبی‌که در اطاق محرمانهٔ تأمینات شنیده بود براضطرابش افزوده شده بعشقی میگوید . صدقه بدهید و چندروزی از منزل خارج نشوید .



سرتیپ محمد درگاهی

فردای آنشب موقعیکه میرمحسن بخانه مراجعت میکند مشاهده مینمایدکه دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت‌اند ، از دونفر ناشناس سؤال میکند چه‌کار دارید ؟ یکی ازآنها میگوید باآقای عشقی‌کار داریم واین خانم اظهار داشته‌اندکه منزل نیستند بنابراین فردا خدمت ایشان میرسیم .

دونفر ناشناس میروند . میرمحسن‌خا ناز زهراسلطان میپرسدآیا اینها را میشناختی ؟ میگوید از غروب تابحال دراطراف این منزل قدم میزنندآقا هم در منزل استراحت‌کرده وگفته است‌که اگرکسی درشب مرا خواست وآشنا نبود بگوئید منزل نیست . بعد دررا محکم بسته چون چفت در محکم نبود سنگی پشت درگذارده وداخل منزل میشوند .

فردا صبح عشقی بیست ریال بزهرا سلطان داده دستور میدهدکه ناهارآقای ملك‌الشعرا دراینجاست ، خورشت بادمجان تهیه‌کن وازمنزل خارج میشود .

ظهرکه میرمحسن‌خان بمنزل مراجعت میکند ملك‌الشعرا آنجا بوده وعصر پس از خوردن چای میرود پس از رفتن ملك‌الشعرا عشقی بزهراسلطان میگوید

امشب کوکب (ازدوستان عشقی اینجاست)، هرکسی مرا خواست بگومنزل نیست.
نزدیك غروب کوکب بمنزل عشقی میآید ، چون هواگرم بود قالیچه در حیاط انداخته و مینشینند . درهمین موقع میرمحسن خان از اداره بمنزل میآید ملاحظه میکند دونفر در خانه ایستاده و یکنفرآنها از پنجره که رو به کوچه بود داخل اطاق را نگاه میکند ولی اطاق تاریك است . بمحض اینکه او میرسد اظهار میکند چه کار دارید ؟ میگویند باآقای عشقی کار داریم . چون خوب دقت میکند میبیند همان دونفری هستندکه شب قبل باینجا مراجعه کرده‌اند . یکی ازآنها پاکتی دردست داشت و پاکت‌را بمیرمحسن خان داده اظهار میکند صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد .
پس از رفتن آنها میرمحسن‌خان بمنزل آمده درب خانه را میبندد وکاغذرا بعشقی میدهد مفهوم کاغذشکایتی ازسردار اکرم‌همدانی بود وازعشقی‌میخواستند که این شکایت‌را درجریدهٔ خود چاپ نماید .
آنشب عشقی وکوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نمیخوابند زیرا عشقی هرشب پس از صرف شام میخوابید ، آنشب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه‌ام بد است ؛ میل بخواب ندارم ، نزدیك صبح دوساعتی میخوابد بانهایت وحشت‌ازخواب‌پریده میگویدخواب پریشانی‌دیدم وبالاخره‌صبح‌میشود.
میرمحسن خان باداره رفته ، کوکب هم میرود ، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خودرا میشسته و زهراسلطان هم برای خرید خارج میگردد، درب حیاط هم باز بوده سه نفر وارد میشوند و میگویند برای جواب عریضهٔ دیشب آمده‌ایم .
عشقی آنهارا بداخل اطاق دعوت کرده درحالیکه یکنفر ازآنها برای او توضیح مطلب‌میداده‌دیگری‌ازعقب‌اوراهدف‌قرارداده بلافاصله هردوفرارمینمایند، عشقی‌فریادزنان خودرا ازمنزل‌بخارج‌رسانیده درجوی‌آب‌وسط‌کوچه میافتد .
عیال مهدیخان‌که صاحبخانهٔ او بود از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خودرا بکوچه میرساند و عشقی‌را درخون ، غلطان مشاهده میکند درحالیکه کاترین ارمنی معروفه‌که در همسایگی آنها سکونت داشته و در پهلوی عشقی



عیادت عشقی ازآقای ابراهیم خواجه‌نوری دربیمارستان بسال ۱۳۰۲ خورشیدی
(نفر سوم از دست راست)

نشسته بود فوراً اورا بمنزل میآورند .

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار میکنند . مردی محمدخان هرسینی نوکر مخبرالدوله یکی ازآن سه‌تن‌را تعاقب‌کرده بالاخره دستگیرش مینماید ، این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی‌اکبرخان بهمن بوده است .

در اینموقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم‌خان و محمد هرسینی را دستگیرکرده بنظمیه جلب مینمایند ولی دونفر دیگر فرار مینمایند کسی‌که ابوالقاسم‌خان‌را دستگیرکرده بود چهل روزی درحبس مجرد تأمینات زندانی میشود .

خلاصه عشقی را بمریضخانهٔ نظمیه میبرند درحالیکه ناله و التماس میکرده که اورا بنظمیه نبرند یکی از مأمورین نظمیه‌که در مریضخانه بالای‌سر عشقی بوده اظهار میدارد موقعی‌که ابوالقاسم‌خان‌را برای مواجهه نزد عشقی‌آوردند و

گفتند این شخص را میشناسی گفت :
«این مادر قحبه سرم را گرم کرد و رفیقش زد .»
طوریکه میگویند دو نفر دیگر از همدستان او یکی پاسبانی بوده که لباس شخصی پوشیده و دیگری هم «سلطان احمدخان برادر سپهبد ...» بوده که پس از قتل عشقی از قشون مستعفی شده ، حالت جنون باو دست میدهد خودرا بصورت درویشان درآورده و بقصد خراسان سربه‌بیابان زد .»
ابوالقاسم خان ضیاءالسلطانی از خانوادهٔ بهمن قاتل میرزادهٔ عشقی که بمناسباتی کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه طبیعت محکوم بمرگ شد و بیدترین وضعی حکم دادگاه درشب سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۶ درباره او اجراء گردید . دراین شب که باید نامبرده انتقام دنیائی خودرا پس بدهد باد شدیدی میوزید ، این ناکس بی‌آبرو که دائم‌الخمر بوده براثر شدت باد ، سرشب بمغازهٔ باده‌فروشی گرجی‌خان ارمنی در ابتدای خیابان فردوسی رفته تا درآنجا باده‌ای بزند وگرم و سرخوش گردد . درحین باده‌گساری ناگهان دیوار مغازه درهم‌شکسته بیش از بیست نفر مشتری جان بدر برده ولی این نامردکه با پول شهربانی سابق سرتیپ درگاهی بیست سال زندگانی ننگین و الکلی و شیره‌ئی داشته و باید خیلی زودتر ازاین بسزای عملش رسیده باشد در زیرآوار مانده با وضع فجیع جان سپرد فردای آنشب بیشتر روزنامه‌ها خبر این واقعه‌را باتجلیل نام وذکرخیری از میرزادهٔ عشقی منتشر ساختند .

مرگ عشقی

« بقلم مرحوم ملك‌الشعراء بهار »

«عشقی مُرد و ازآن کشوری که هیچوقت روح حساس وی ازآن خشنود نبود بسرای دیگر شتافت ! من بی‌اندازه متأسف هستم که دراین‌اوقات اخیر با آنشاعر خوش‌قریحه ونوجوان آشنا ومعاشر شده بودم !

این آشنائی و رفاقت من با او زیادتر مرا در مرگ عشقی ماتمناك وعزادار ساخت .



مرحوم محمدتقی بهار (ملك‌الشعرا)

عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) او را در تهران میدیدم ، در آنروزگار عشقی شعر نمیگفت ولی نثر را خوب مینوشت .

قریحهٔ شاعری عشقی درمهاجرت تحریك شد بعدازمهاجرت بمناسبت اشعارش او را یکبار دیگر دیدم و شناختم ، دوری افق ، معتقدات سیاسی ، غالباً بین من و عشقی‌فاصله انداخته بود ، در آغاز سال حاضر بمناسبت یگانگی عقیده و همفکری درکلیات سیاسی داخلی و خارجی با عشقی برای‌بار اول دوست شدم و مدت این دوستی چهار ماه زیادتر امتداد نیافت ...!

روزگار نتوانست یکجوان حساس‌را در یك عقیدهٔ راسخ و سیاست ثابت وطنخواهانه‌ای ببیند و اورا مثل یك‌گل نوشکفته درنتیجهٔ بیداد خویش پرپر کرده درهم فشرد و بدور ریخت ؟

عشقی قبل از افتتاح مجلس پنجم با جمهوریت ایران و باصطلاح خود او (باجمهوری قلابی) شدیداً مخالف بود .

عشقی مکرر با من در این موضوع مجادله میکرد وگمان میبردکه من در مجلس طرفدار این عقیده خواهم بود بلافاصله پس از افتتاح مجلس و احساس اینکه عشقی هم در مجلس رفیق سیاسی دارد خاصه بعد از قضایای دوم حمل ، عشقی ازصف رفقای خود جدا شده باتفاق رفقای من داخل خط مبارزهٔ سیاسی گردید ویکی از رشیدترین وپرکارترین دوستان ما بشمارآمد ...

عشقی مرگ خودرا یقین داشت !

عشقی را صبح پنجشنبهٔ گذشته گلوله زدند و از خانه بکلانتری و از آنجا بمریضخانهٔ نظمیه بردند ، من در مجلس بودم پاسبان کلانتری دولت آمده گفت عشقی ازمریضخانهٔ نظمیه شمارا باتلفن خواسته‌است. بلافاصله‌خبر «ترور» کردن او را شنیدم باحال اندوه وملال بنظمیه رفتم ، عشقی‌را دیدم بریك تختخواب خفته ورنگ ازرویش رفته ، بدنش سرد و عرق مرگ برجبهۀ بلند جذابش نشسته است ! معلوم شدگلوله را ازپشت‌سر زده‌اند و بتهیگاه طرف چپ یعنی زیرقلب خورده ودرمیان تهیگاه مانده است ...

بمحض رسیدنم عشقی به‌پشت برگشته نگاهی بمن‌کرد وگفت :

زود مرا از اینجا بیرون ببرید...

درپایان سخن بازگفت : **بیا مرا ببوس که جزتو کسی را ندارم !** من‌اورا بوسیدم و بلافاصله بعد ازچند ساعت‌که ازالمترین ساعات عمر من بشمار میرود آن محتضر بیگناه جان تسلیم‌کرد .

آخرین‌کلمات عشقی را در یادداشتهای خصوصی من خواهید خواند که با حضور جمعی از رؤسا ، اجزای نظمیه و سایر رفقایش گفته و همه در نهایت درجهٔ اهمیت است زیرا تادم‌مرگ حواس وهوشش باقی‌بود عشقی‌تفصیل«ترور» شدن خودرا جزء بجزء درمریضخانه تقریرکرد و صورت‌آن درنزد اجزاء نظمیه موجود بودکه بامضای عشقی رسید ، من آنهارا خواندم و با یکی از ضاربین خود در حضور مدعی‌العموم و مستنطق عدلیه مواجه نموده تقاریری‌کرد .

از ضربت خوردن تامردن عشقی بطوریکه تخمین میشود چهارساعت طول کشید .

عشقی مرد ولی یك نام زنده وجاودان از عشق‌وجوانی ، شعر وقریحه و هوش از خود باقی‌گذاشت .

استقبال تاریخی‌که از جنازهٔ او بعمل‌آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد و نالههای ملت اززن و مرد درعزای هیچ ادیب و نویسنده‌ای بقدری‌که درعزای عشقی بلند شد بلند پرواز نبود .

مرگ هیچ شاعر و نویسنده‌ای در دنیا بقدر مرگ عشقی، دل هموطنان را کباب نکرده بود. اتفاقاً هیچ شاعری هم بدبخت‌تر و مظلومتر از عشقی نزیسته و بیرحمانه‌تر کشته نشده است.

عشقی یك پارچه قریحه بود، عشقی درشاعری بقدری توانا بودکه اگر داس بیرحم باغبان، آن نونهال فضایل را درو نکرده بود، یادگارهای زیادی از گلهای ادب وشکوفه‌های باطراوت طبع وقریحهٔ شاعرانه‌اش برای ملت ایران بلکه برای دنیا باقی میگذاشت. همان اندازه ازآثار ادبی که ازعمرکوتاه و سراسر محنت عشقی باقی مانده است برای نشانهٔ بزرگواری و علو طبع او کافیست.

خون بیگناه

« نگارش مرحوم رحیمزادهٔ صفوی »

احساسات شاعرگاهی نالهٔ اندوهبار طبیعت و زمانی خروش خشم وکین است که مانند تازیانهٔ سختی بروان بشری نواخته میگردد.

تولد، معیشت، نشو ونمای شاعر، مرگ او، یك رنگ و روی دیگر دارد.

بیست روز پیش، صبح پنجشنبه بودکه درچهرهٔ دوست محبوب وبیمانند خودم عشقی ـ آثار ملالت دیدم. شب قبل را بانواع صحبت‌های شیرینی که از خصوصیات مجلس عشقی بود بپایان برده و با دلی پرامیدکه خاصیت جوانی و شباب است خوابیده بودیم هیچ سببی درکار نبودکه آنصبح پرجلوه‌را برما دو دوست یکدل، نامطبوع سازد، قدری مطایبه‌کردم، موضوعات مختلف‌را بمیان‌آوردم ولی درچهرهٔ عشقی همان غبار غم باقی بود.

ظهر همانروزکه باز همدیگر را ملاقات‌کردیم اثر چندساعت پیش‌را دیدم چندین‌بارکه ازاوسبب ملالتش‌را میپرسیدم جوابهای مختلف شنیدم، این‌حالت کدورت‌که درمزاج عشقی، عشقی بشاش وپرنشاط هیچگاه سابقه نداشت‌تاآخرین لحظهٔ‌حیاتش دوام یافت. روزشنبه آغازهفتهٔ شومی که بانجام حیات عشقی‌همسرشد،

او ویکدوست معظم[1] در زیرزمین کلبهٔ من استراحت کرده بودند .

گفتگو در علم روح ومعنویات بود . من عقاید «فلاماریون» ستاره‌شناس و متفکر مشهور فرانسوی‌را ازکتاب «دراطراف مرگ» نقل میکردم ودرخوابهای راست که واقع وهمجور شده بود سخن میرفت .

عشقی گفت چند روز قبل خوابی دیده فراموش کرده ام برایتان بگویم حالا خواهشمندم دقت نمائید وخواب خودرا اینگونه حکایت کرد :

«درباغی بوده وازیك زن اروپائی درحال گردش چند تیر خورده سپس»
«بنظمیه جلب شده وهرقدر تلاش کرده است که رهایش کنند میسر نشده در یك»
«خانهٔ ویرانه‌ای حبسش کرده‌اندکه یك منفذ داشته آنهم ناگهان خاکریز گردیده»
«و عشقی زنده بگور شده است !!»

عشقی رشید ، عشقی پر از ذوق و ادب با مشرب وسیعی که داشت هرگز تابع خرافات واوهام باطله نمیشد ، **عشقی تاحقیقتی را مانند روز روشن نمیدید باور نمیکرد، عشقی درمعنویات و روحیات ، عقاید ثابت و تغییرناپذیری داشت** که همان ثبات درافکار و رویهٔ سیاسی او نیز همیشه حکومت کرده و تحت تأثیر هیچ عاملی نمیافتاد . حالا چه پیش‌آمده‌بودکه عشقی ازیك رؤیای خود اظهار بیم ووحشت کرد ؟ حتی میگفت : «ازآن‌روز همیشه دلم راگرفته و پر از اندوه میبابم» .

قیافهٔ او ولهجه‌ای که ادای کلام میکرد و شاید امواج نوای روحی او که بسوی ما میتافت یك تأثر و اندوه متقابلی در ما بوجود میاورد .

آندوست معظم کوشش داشت از سنگینی تصوراتیکه آنا هرسه ما را فرو-گرفت بکاهد وخواب‌را باحسن تعبیر برگزار فرمود .

روز چهارشنبه یازدهم سرطان (تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی) عشقی بمن پیشنهادکرد سفری به‌ییلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود .

آنروز گفتگوی ماکه لحظه‌ها ادامه یافت خیلی‌آرام وغمناك بود . هنگام

۱ـ مقصود نویسنده ملك‌الشعراء بهار است .

مفارقت مثل برادری مهربان که برادر محبوب سفریش را بدرقه کند چندین بار مرا بوسید ...

عشقی سیاست باز و پشت هم انداز نبود ولیکن عقیدهٔ استواری درسیاست داشت . او میگفت :

«مملکت ایران هنوز سالها محتاج رژیم مشروطیت و عملی شدن قوانین موضوعه است .»

عیبیکه برعشقی میتوان گرفت همانست که سبب شهادت او شد یعنی باهیچ وسیله ممکن نبود از تعصب مسلك سیاسی خود منصرف گردد چنانکه مخالفین پلتیکی او هم اعتراف دارند که هرگز تسلیم وعده و وعیدهای متوالی نشد .

در حیات خصوصی عشقی یك لکهٔ مردم آزاری ، ایذاء و اذیت خلق ، عمل بیرویه پیدا نمیشد ، با مردم معاشرت زیاد نمیکرد و کمتر از جرگهٔ دوستان صمیمی خود بخارج میرفت . افکار شاعرانهٔ عشقی و قریحهٔ سرشارش بر همهٔ اشیاء تسلط یافته منبسط میگشت ، درصورتیکه مطامع حیات او در جنبهٔ مادی ازحدودکلبهٔ محقرش فراتر نمیشتافت . **عشقی بظواهر محتشم و تجمل با نظر حقارت نگریسته حتی قیود اروپائی منش و هرنوع آلایشی را که با طبع عالی و آزادگی بوجود نمیآمد استهزاء میکرد . همیشه بد را بد ، خوب را خوب میگفت : در اظهار آنچه که برای وطنش و برای عموم مفید میشمرد بی‌اختیار بود .**

روز پنجشنبه همهٔ دوستان عشقی درصحن بهارستان انتظار اورا داشتند هنوز جلسهٔ پارلمان افتتاح نیافته بودکه تیرخوردگی شاعر ناکام خودرا شنیدیم.

دونفر ، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز پیش هم یکبار بمنزلش رفته بدون هیچ سابقهٔ دوستی وآشنائی مطالبی اظهارکرده بودند ، گویا درآن بار باجرای مأموریت خود موفق نشده باردیگر صبح پنجشنبه هنگامیکه خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد و در حین گفتگو همینکه عشقی میخواهد کلاهش‌را برسرگذارد ازپشت‌سر یك تیر شلیك‌کرده فرار مینمایند .

همسایه‌ها برائر صدای تیر وفریاد مضروب بکمك میرسند از دو نفر قاتل

یکی موسوم به‌ابوالقاسم خان پسر ضیاءالسلطان عقب‌تر مانده و با محمدخان هرسینی تصادف‌کرده مشارالیه اورا دستگیر وتسلیم پاسبان میکند .

عشقی تیر خورده بادرشکه بکلانتری دولت وازآنجا بنظمیه منتقل گردیده چند نفر دکتر ازآنجمله «دکتر ویلهلم» ویرا معاینه و بانگاه حسرت انگیز خود فراق ابدی‌را بیاران مقتول حکایت‌کردند .

ساعتی ازظهر گذشته‌بودکه دستهٔ دوستان عشقی مرکب ازوکلا ونویسندگان تیپ اقلیت جنازهٔ سید مظلوم را با چشمان اشکبار و دل خونین از مریضخانهٔ نظمیه بمنزلش برده برروی فرش اطاق خوابش‌که عبارت از حصیری بود برای تغسیل وتکفین‌گذاردند .



مرحوم سید حسن مدرس

عشقی در تهران غریب بود ، مادر و خواهری نداشت اما خلق و خوی نازنینش همهٔ مردم راکس وکار او قرار داد ، آنروز جمیع همسایگان و اهل‌محل از : ارمنی و مسلمان بزرگ وکوچك ، زن و مرد ، اشك حسرت میریختند ودر خانهٔ فقید نوحه سرائی داشتند .

عصر پنجشنبه دوستان فقیدمرکب از یکعده وکلای اقلیت و جریده ـ نگاران‌همان تیپ‌باصدها جماعت بازاری جنازهٔ آن ستارهٔ صبح را از منزل بمسجد سپهسالار بردند .

روز جمعه محیط تهران را یك غبارکدورت‌آمیزی گرفته ، دسته دسته اهالی بازار ، محلات ، تجار و محترمین با چهره‌های غمگین و ملول بمسجد سپهسالار شتافته سه ساعت قبل از ظهر جوان ناکام‌را درمیان یك‌گروه سی هزار نفری از مردم تهران برداشتند ، اکثر علماء اعلام مرکز ، نمایندگان اقلیت و نگارندگان

اقلیت و بیطرف بعنوان صاحب عزا معیت نموده از تمام محلات شهر دسته دسته مردم باعلم‌ها وبیرقها برای تشییع او شتافته ، عبور جنازه ازشاه‌آباد ، لاله‌زار ، ناصریه ، تاسرقبرآقا یك راه طولانی تمام روی دست وشانهٔ مردم صورت‌پذیرفت.

اهالی با عاطفه وحساس تهران مانند عزیزترین روزهای عزاداری اظهار سوکواری‌کردند. زن ومردی نبودکه‌گریه نکرد حتی ملل متنوعه برآن قربانی بیگناه سرشك تأسف ریختند .



احمد شاه قاجار

از جلو «قبرآقا» جسد شهید در کالسکهٔ مخصوص آن منتقل گردیده با عدهٔ زیادی از اهالی‌که داوطلبانه پیاده وسواره مشایعت‌کردند باابن‌بابویه رسید. صدهانفرکه درباغ‌گردش میکردند غفلتاً غرقهٔ سکوت شدند . یك حالت تفکر و بغضی برهمگی فرمانروائی داشت نسیم ملایمی وزیده با برگ درختانیکه روی مزار هارا سایه انداخته بود از جفای‌بشر و مطامع شوم جاه‌طلبان حکایت کرده بانگ شهداء مظلوم را بمسامع‌صاحبدلال میرسانید . صدای نالهٔ جویبار با گریهٔ کم‌صدای دوستان جوان ناکام مخلوط میگشت و این همان لحظه‌ای بودکه جسد شاعر جوانمرگ را باآغوش زمین میبردند ...

مظلومیت، فقدان قوهٔ انتقام، اسارت درپنجهٔ ستمگرانی‌که مصدرقدرت‌اند و بیچارگی ، گریه را بابغض درگلویم گره‌کرده بود و سینه‌ام تنگی میکرد دیگر خاك تیره مابین من و دوستم حایل میشد وبی‌اختیار آخرین کلمات وداعم را اینطورگفتم :

ای روح پاك ! تو مسعود شدی ... توبیگناه و معصوم و شهید کین ستمگرانی‌گشتی‌که ترا یکی ازخارهای راه مطامع وجاه‌پرستی خود میشمردند!...

تو براین ظلمتکدهٔ خاك علاقه‌مند نبودی و حالا درکنگرهٔ قصر سعادت ازلی و جاودانی نشسته برکینه‌ورزیها ، خشم وغضبها، جنایتها، اظهار زورمندیها ومظلوم‌کشیها با لبخند استهزاء نگاه میکنی !.. اما خون بی‌گناه دامنگیر ستمگر نخواهد شد !..

آیابذرهای عدالت‌پروری وجورکشی‌راخون پاك‌توآبیاری نخواهدکرد؟..

آیا دست‌انتقام وقدرت خداوند قهار بالای دستها ومکر او بالای مکرها قرار ندارد ؟ دراینموقع قاری‌که قرائت قرآن مجید میکرد باین‌آیه رسید :

«وسیعلموا الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون!»

و مانند اینکه هاتفی درگوشم گفت :

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما برکاخ ستمکاران‌تاخود چه‌رودخذلان

«نقل ازروزنامهٔشهاب شمارهٔ ۲۳۳ چاپ تهران»

شهید خجسته

« نگارش آقای عبدالعلی ادیب برومند »



آقای عبدالعلی ادیب برومند

بیست‌سال پیش درتیرماه ،گویندهٔ جوان و حساسی‌که از عشق وطن سری پرشور داشت ، به تیر یکی از نامردان جنایت شعارکشته شد و از دست تیره‌دلی نابکار شهد شهادت نوشید !

در چنین ایامی قلب جوانی دلیر و بیباك‌که همچو تنور برافروخته‌ای ، هردم شعله‌ها بفلك میداد هدف گلولهٔ بیگانه پرستی ناپاك واقع و بیك لحظه تمام عروق و شرائینش‌که درآنها خون مقدس ایران‌دوستی جوش میزد متلاشی گردید .

در اینروزها بودکه اندام برازندهٔ یکی از فرزندان ارجمند ایران‌که چشم مادر میهن را بدلاوری و شجاعت خود روشن ساخته بود درخاك وخون بغلطید و تاابد داغ خودرا بردل عاشقان وطن نهاد ، آری درهمین ایام درجریان همین گیرودارهای خطرناك بودکه سروقامت‌گوینده‌ای آتشین‌طبع برروی زمین نقش بست ودرچنین فصلی باغ ادب‌را رنگ خزانی داد .

این شهید خجسته نام و این جوان ناکام میرزادهٔ عشقی نام داشت که از آنهنگامی‌که خودرا شناخته و بارزش ذاتی خویش پی‌برده بود قلم را بدست گرفته باوطن‌فروشان خیانت‌پیشه تاآخرین حد توانائی مبارزه میکرد وضربه‌هائی مردانه ازنوك خامهٔ حقیقت‌نویس خود برپیکرآن مردان وارد میساخت ! او در برابر خدمتگزاری بوطن و ابقاء تعهدات ملی خود از جان خویش‌گذشته و فداکاری دراینراه را بالاترین افتخارات میدانست ،**عشقی بخوبی آگاه بودکه زندگانی مرگباری‌که ایرانیان داشتند ابداً ارزشی نخواهدداشت** و علاقه‌مندی بآن جز برای‌کسانیکه بننگ اسارت تن درمیدهند وبرنیشخند این وآن وقعی نمینهند قابل تصور نخواهد بود .

بنابراین چون درکالبدش عرق حمیت میجوشید و تعصب قومیش روزبروز فزونی میبافت حاضر نشدکه شاهد اوضاع رقت‌انگیز واسف‌بار محیط خودباشد وهزاران پیش‌آمد ناگوار را با خونسردی از برابر دیدگان براند ! پس بالای مردانگی برافراشت وازجان‌گذشته نبردی سخت با دشمنان وطن‌آغاز نهاد . آن گویندهٔ غیور وجوان سلحشور باین اصل برجهته ایمان داشت‌که هرکس درطریق کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید ودرپایان هم سر درراه این مقصود ببازد سعادت ابدی‌را بدست‌آورده و رستگاری جاودانی‌را تحصیل‌کرده است چه‌آنکه پس از مرگ همواره روح بلندپروازش برفراز ابرها خرم وشادمان دور میزند وهردم‌که‌آوازهٔ نیکنامی خویش‌را اززبان مردم حساس میشنود بخودمیبالد و قرین انبساط وسرور میگردد عشقی برای اینکه بوطن‌خواهان دروغی و ملیون مجازی ثابت‌کندکه مفهوم وطن‌پرستی باید باشهامت و ازخودگذشتگی همراه

باشد وبمداهنه ونیرنگ وریا نمیتوان اسب مراد دراین میدان جهانیدآنقدر بی‌پرده گفت ونوشت تاسرانجام برسر اینکار جان بداد ونمونهٔ خوبی ازراه ورسم آزادیخواهی بدست عالمیان نهاد .

عشقی با شجاعت کم نظیری‌که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز داشت، برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشبعی از کتاب وطنخواهی بیان‌کرد ونام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .

او رفت و بهترین درس فداکاری را در راه مقدس میهن‌پرستی بآیندگان آموخت وبخوبی نشان دادکه درراه عشق یار ، از سروجان گذشتن چنان آوازهٔ افتخار وشهرتی ، نصیب انسان میکندکه بمرور سالیان برطنین انعکاس افزوده میگردد .

عشقی در نتیجهٔ این جانفشانی قابل تقدیری‌که حاکی از غلیان روح و فوران احساسات میهن پرستانهٔ یکنفر ایرانی پاکنژاد است بر عالمیان هویدا ساخت که همت والا و غیرت ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه و کنار بقوت خود باقی است ، روی همین اصل او در قلوب مردم ایران نیك جایگزین گشته ، از هرطبقه و هر صنف نامش را بخوبی یاد میکنند ، و از هر شهر نشین خیابانی تا بیل‌زن روستائی او را بوطن‌پرستی میستایند.

روز دوازدهم تیرماه هزار وسیصد وسه بودکه هیاهوی قتل این جوان حساس درمحیط مسموم تهران طنین‌انداز شد وحزن واندوهی خارق‌العاده دردل مردم ، از پیر وبرنا وعالی ودانی بوجودآورد !!

آه شرربار جوانان غیرتمند برهوا متصاعدگشت وابرقیرگون غم‌انگیزی آسمان تهران‌را فروگرفت ناگهان‌گرد ماتمی ، برسیمای شهر نشسته ، همهمهٔ غریبی ازمرد وزن برخاست .

چه خبراست ؟ عشقی شاعر جوان ومدیر روزنامهٔ قرن بیستم‌راکشته‌اند .

آه ! هزار افسوس .

هرکس بشنیدن این خبر ملالت‌خیز واین حادثهٔ جانسوزکه حقاً یکی از ضایعات جبران‌ناپذیر قرن اخیر است ، بی‌اختیار اشك تحیر ازدیدگان‌فرومیریخت وموبه‌کنان وناله‌کنان‌خاك سوك وماتم برسر خود میبیخت !! در ظرف دوساعت

بازارها تعطیل شده ، گروه انبوهی درپیرامون جنازهٔ عشقی ناکام گردآمدند و درحالیکه شیون جانگداز هریك بگوش افلاك رسیده بودآن پیکر نازنین هنرمند را برسر دست میبردند !!

جوانان متعصب و جسوری‌که یك روز پیش ، میرزاده را در اطراف بهارستان دیده بودند برجای بلندش ایستاده چند هزار نفر را با نطقهای آتشین و اشعار آبدار خود بیدار و بحفظ شئون ملی خویش تهییج‌کرده هرآن سیمایش لاله‌گون و چشمهایش خیره وخشم‌آلودگردیده ، بانگ میزند وحقایق را بی‌پروا برزبان میراند وقتیکه درین هنگام‌کالبد بیجان او از رخنه‌های تابوت مشاهده میکردند فریادی چنان سهمگین ازته‌دل برمیکشیدندکه دل خارا را شکافته سینهٔ کوهها‌را چاك میساخت !!

باین ترتیب با تجلیل تمام ، عشقی‌آن جوان انقلابی ووطن‌پرست‌راکه اگر بوجودش ابقا میشد ، امروز نابغه‌ای شهیر وبیمانند بود ، بخاك سپردند و باین کیفیت سد استواری ازپیش‌پای خیانتکاران برداشته شد .

اکنون بدینوسیله ما بروح پاك‌آن شادروان درود فرستاده‌آمرزش این فرزند نیك‌نهاد وطن‌را ازدرگاه خداآرزو میکنیم .

من و عشقی

(بقلم مرحوم معظم‌السلطنهٔ دولت)

قبل ازجنگ‌بین‌الملل‌اول، مرحوم عشقی‌را ندیده ونمیشناختم‌چون درآن زمان شهرت بسزائی نداشت . شبی درسفارت ایتالیا[1] میهمان بودم نیمه‌شب که مراجعت‌کردم «پلیس احترام» دم در بمن گفت جوانی ایرانی هرشب روی‌نیمکت خیابان مقابل (باغچهٔ تقسیم) باحالت محزونی میخوابد و نام و نشان خود را نمیگوید نظر بوظیفهٔ‌که داشتم متوجه شده سروقت او رفتم بطور مذکور اورا خفته دیدم نام و نشان او را پرسیدم جوابی نداد بار دیگر تکرار کردم از من

۱ — نویسنده: این سطور درآنزمان ژنرال‌کنسول ایران درسفارت‌کبرای ایران در استانبول پایتخت سابق ترکیه بوده است.

پرسیدکه‌اید ؟ و چرا بسراغ من‌آمده‌اید ؟گفتم (معظم‌السلطنهٔ دولت) معلوم شد
مرا ازآثارم‌که در جراید خوانده بود میشناخت شرح حال خودرا مختصر بیان
کرد : مهاجرم ، رفیقانم مرا باحالی فجیع‌گذاشته و مخارج سفر راگرفته رفتند
خط‌آهن را هادی خود قرار داده بزحمت به‌استانبول آمده شبها دراین محل
میخوابم خواهش‌کردم همراه من بسفارتخانه بیاید قبول‌کرده بسفارت آمدیم .
بعد از چندی‌که نقل مکان از سفارتخانه بکنسولخانه‌کردم میهمان من شد ایامی
را با او میگذراندم مونس من بود واز
اشعار شیرین و جذاب او محظوظ بودم.
اواخر جنگ بین‌الملل اول بود حقوق
سفارت نمیرسید و از خانواده وجهی
نمیآمد با دست‌تنگی بهردو بدمیگذشت
اتفاقاً بعد از چندی (آقـای امیر) پسر
کوچك مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ ـ
الرئیس که از طرف دولت ترکیه باتوصیهٔ
سلطان عثمانی برای تحصیل (باشاگردان
ترك) ببرلن رفته بود پس از اطلاع بفوت
مرحوم شاهزادهٔ حاج شیخ رئیس پدرش



مرحوم معظم‌دولت

باستانبول معاودت‌کرده بانهایت دست‌تنگی بدون مخارج ایاب عازم تهران بود
بمن ورودکرد مرا چون پدر روحانی میدانست نظر بدوستی دیرینه باشاهزاده
شیخ رئیس‌که از محضر پرفضیلت مرحوم درتهران وچه دراستانبول‌کسب فیض
میکردم ازاو پذیرائی نمودم تا بوسیله‌ای وجهی بدست‌آورده روانهٔ تهرانش‌نمایم
میسر نمیشد ـ مرحوم عشقی تدبیری اندیشیده مرتجلا قصیده‌ای از قول شاهزاده
که بیش از سیزده سال نداشت خطاب به‌محمدعلیشاه‌که درآن تاریخ معتکف در
استانبول بودندگفته (نزد اوروان‌کرد) براهنمائی من این اشعار را طفلی بدین
سن نزدآقای خان‌باباخان صاحب‌جمع برده برای محمدعلیشاه خواند شاه بـاور

نکرد اشعار مزبوررا او گفته باشد ولی نیت پاك آقای صاحبجمع شامل شاهزادهٔ کوچك شد تصدیق کردند از شاعرزادهٔ میتوان قبول نمودکه قصیده را خود او گفته است دویست لیره کاغذ (قریب سیصد تومان) صلهٔ قصیده باو داده شدکه مخارج عودت بتهران را داشته باشد شاهزادهٔ جوان وجه را در طبق اخلاص تقدیم بعشقی نمودکه بقدر مایحتاج قبول و رفع تنگدستی عشقی شود مرحوم عشقی قبول نکرده گفت چیزیراکه بخشیده‌ام نخواهم گرفت و این واقعه نظربلندی عشقی‌را میرساند .

من درتهران بیشتر ازاستانبول بامرحوم عشقی مأنوس بودم عصر روزی‌را که درمنزل مرحوم مفاخرالدوله بیرون دروازهٔ دولت بچای دعوت داشتیم بعد از ختم پذیرائی بهمراهی عشقی بخانه‌اش آمدیم چون ازراه غیرمعمول بودسؤال کردم گفت مقداری وجه ببقال مدیونم نخواستم ازمقابل دکان او بروم . در معاودت ببقال مراجعه کردم صورت حساب آورده دیدم چند تومانی بیش نیست که تدریجاً قیمت نان خشك وپنیر وماست بوده است و چندبار چند سیخ کباب برای ناهار وشام این شاعر عفیف وبلندنظر خریده باچه سختی و تنگدستی درآخرین ساعات عمر زندگی میکرده است همت بلند او درزمان تنگدستی استانبول و عزت‌نفس وقناعت یك شاعر ملی را بصاحبان همم عالیه میرساند قطعه اولی‌راکه ذیلا مطالعه میشود درسال اول فوت مرحوم عشقی که بیادآوری شاعر ملی جوان برسر مزارش رفته بودم بداهتاً سروده و قطعهٔ دیگر را اکنون که کلیات اوباهمت عالی دوست فاضلم آقای مشیر سلیمی تألیف وطبع میشود عرض کرده‌ام :

عشقی شهیدشد، غم میهن همیشه خورد — نوشید گرچه جام شهادت ولی نمرد
ماند همیشه زنده وجاوید در جهان — آنکس که نام نیك چو اوازجهان ببرد

***

عشقی شهید شد زجهان ناامیدگشت — نامی زخود نهاد بنیکی ـ سعیدگشت
هرگز نرفته و نرود نامش از جهان — هر عاشقی که در ره میهن شهیدگشت

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

« اثر طبع مرحوم ملك‌الشعراء بهار »

(متولد سال ١٣٦٤ خورشیدی درمشهد)



مرحوم محمدتقی بهار

وه که عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبرو بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

شاعری نو بود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

درد عشق وطن

« اثر طبع آقای محمدحسین شهریار »

(متولد سال ١٢٨٥ خورشیدی در تبریز)



آقای محمدحسین شهریار

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون‌دود شمع گشته که‌باوی دمی‌است گرم

بس شعله ها که بشکفد از آه سرد او

برطرف لاله زار شفق پر زند هنوز

پروانهٔ تخیل آفاق گرد او

او فکر اتحاد غلامان بمغز پخت

از بزم خواجه سخت روا بود طرد او

آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت

بردی نمیکنند حریفان نرد او

(هرگزنمیردآنکه دلش‌زنده‌شدبعشق
درعاشقی رسید بجائی که هرچه من
کشتی عشق را نرسد تخته برکنار
ازجان‌گذشت عشقی واجرت‌چه یافت مرگ
آنراکه دل به سیم خیانت نشد سیاه

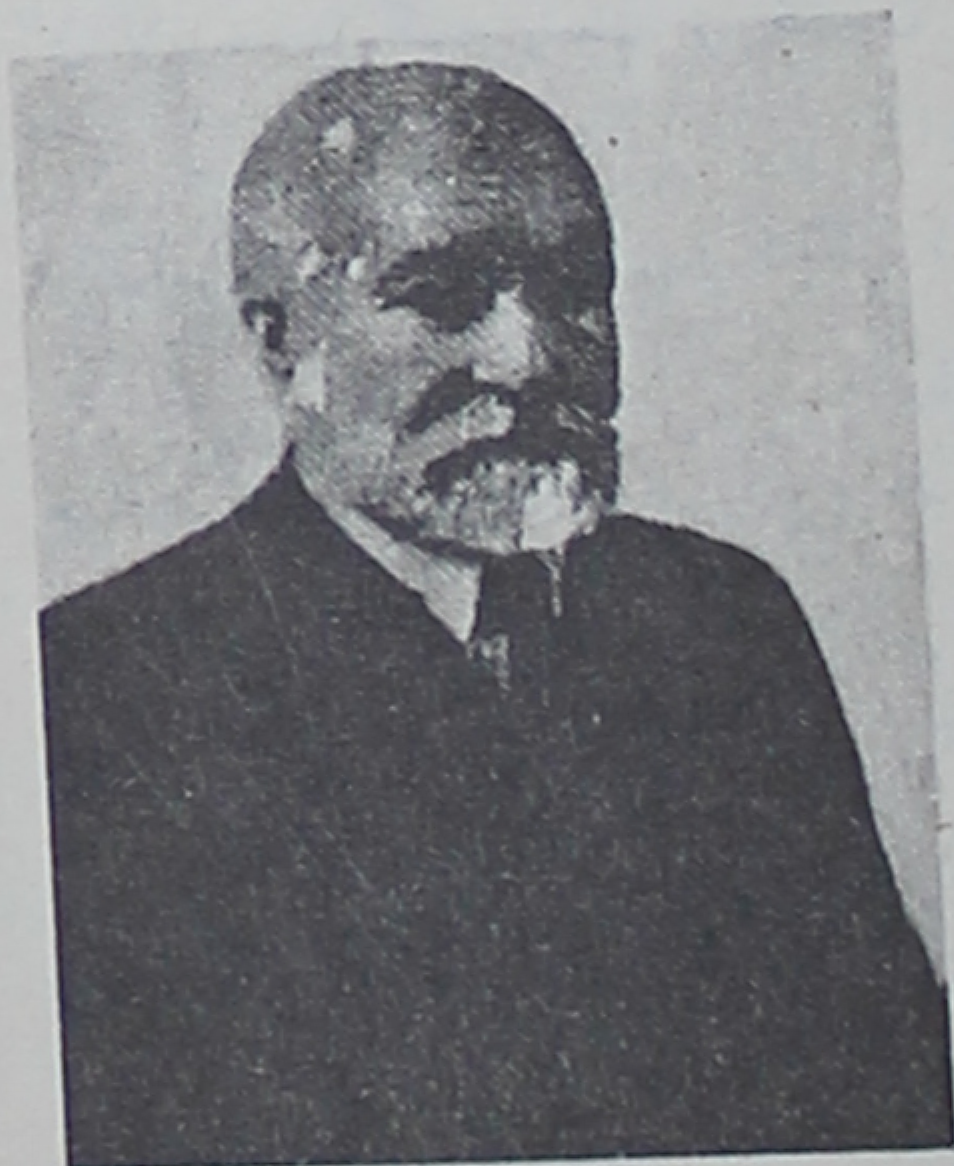
عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او
چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
موج جنون شکافته دریا نورد او
این کار مزد کشور و آن‌کارکرد او
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود بدادن جان دید (شهریار)
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

دستانسرای ملک سخن

اثر طبع مرحوم محمدهاشم میرزای افسر «شیخ‌الرئیس»
(متولد سال ۱۲۵۷ خورشیدی درسبزوار)

حساس و هوشیار و جوان و رند
دستانسرای ملک سخن عشقی
معروف روم و روس و فرنگستان
مشهور هند و چین و ختن عشقی
چون بلبلان برای وطن بسرود
نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی
هرنکته برخلاف رضا میدید
میساختش بوجه حسن عشقی
با نثر همچو نجم رخشنده
با نظم همچو عقد پرن عشقی
هم‌او«تراژدی»«اپرا»میساخت
خلاق بود در همه فن عشقی
بی پرده گفت عیب ستمکاران
ننموده سجده‌چون‌به‌وثن‌عشقی
از تیر ناکسان به زمین افتاد
آن سرو سرفراز چمن عشقی
ماند از گلوله بر دل او داغی
پوشید چون ز لاله کفن عشقی


مرحوم محمدهاشم میرزا افسر

بود «ایدآل» او همه «عید خون» زان غرقه شد بخون بدن عشقی
عشقی شهید عشق وطن بادا میگفت چون بسر وعلن عشقی
چون کشته شد بسال مهش گفتم «بادا شهید عشق وطن عشقی»
دو از هزار و سیصد و چهل افزون آسود از این سرای محن عشقی

انتقام طبیعت

«اثر طبع آقای کاظم رجوی (ایزد)»

(متولد سال ۱۲۸۹ خورشیدی در دیلمگان)

«عشقی» بعشق میهن خود جان سپرد و رفت
در راه دوست ، تیر جفائی بخورد و رفت !

در بزم شعر ، طرز نو آورد و درگذشت
وزکوی عشق سوز و گدازی ببرد و رفت

شوری فکند در سر هر خرد سال و مرد
داغی نهاد در دل هر سالخورد و رفت .

آن لاله‌ها که رست ز خون شهید عشق
اندر میان آتش دل‌ها فسرد و رفت !

وآنکس‌که خون عشقی و دیگر کسان بریخت
بنگاه خود بدست اجانب سپرد و رفت !

چندی هم ارمیان سیه پوستان بزیست ،
آخر سیاهروی و سیه دل بمرد و رفت !

دیو اجل ، گلوی سیه‌کار بد سرشت ،
در مرکز سیاهرخان هم فشرد و رفت !

یکعمر ، آنکه درهم و دینار میشمرد
یکروز نیز ، چند نفس بر شمرد و رفت !

***



آقای کاظم رجوی متخلص به «ایزد»

قانون «مرگ» درهمه‌جا نافذ و رواست:
فرمان اوشنید، چه تازی چه‌کرد ورفت!
درپیشگاه مرگ، یکی شد شه وگدا:
مردارگشت، خواه لروخواه(لرد)ورفت:
هنگام مرگ، رنجبر وگنجور یکیست:
بیش ازکفن‌نبرد، چوهرفرد(مرد) ورفت
میدان عمر، صحنهٔ پیروزی فناست:
مغلوب‌گشت،خواه‌کلان،خواه‌خردورفت:
سرلشکر وسپهبد و سرتیپ و سرگروه!
یك صرصر فنا سرشان‌کرد خورد ورفت!
وآن‌گرد وگرد مغزکه بالید بر سپهر،
این چرخ گرد، گرد، بمالیدگرد ورفت

***

رفت آنچه رفتنی‌است، ولی «حق» نرفتنی است
باور مکن که باطلی آنرا سترد و رفت!

گر چند روز جلوهٔ حق ناپدید شد، یا باطلی بزد بحقی دستبرد و رفت،
حق برنیوفتاد زین، بلکه ناکسی آلوده کرد جام‌حقیقت به‌درد ورفت!

تهران – فروردین ۱۳۲٤

عشقی قرن بیستم

«اثر طبع مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامهٔ طوفان»
(متولد ۱۳۶۶ خورشیدی دریزد مقتول ۱۳۱۸ درتهران)

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به‌بست وگشت‌گم
حربهٔ وحشت و ترور کشت چه (میرزاده[1]) را
سال شهادتش بخوان، «عشقی قرن بیستم»

۱– مراد: میرزادهٔ عشقی است.

گلشن شعر و سخنوری

« اثر طبع آقای سیدهادی حایری کورش »

(متولد سال ۱۲۹۵ خورشیدی در کربلا)

در بیست سال پیش ، درین ملک فتنه زا
آنروزها که بود بهرسو دو صد خطر

شد تیر کین بقصد ادب پیشه‌ای رها
او را زپا فکند و بخون ساخت غوطه‌ور

***

آه و فغان شد از دل آزادگان بلند
کآزادهٔ رشید وطنخواه ، جان سپرد

آن شاعری کـه گفت بس اشعار دلپسند
در راه عشق میهن خود ، نو جوان بمرد

***

خورشید پر فروغ کمال و هنروری
از آسمان علم و ادب ناپدید شد

رفت از میانه نابغهٔ شعر و شاعری
یعنی که (میرزادهٔ عشقی) شهید شد

***

قاتل فرارکرد و سلامت ببرد جان — ونـدر پناه مردم خائن ز دام رست
لیکن رسد بکیفر خود اندر آنجهان — دراین‌جهان اگرچه وی‌ازانتقام جست

***

عشقی بـروزگار جوانی هـلاك شد — جرمش همینکه عشق‌وطن‌را شعارکرد
اما کسیکه خائن این آب و خاك شد — یکعمر بانشاط و خوشی برگزار کرد

***

آنکو بی مطالعه ، دیوان وی‌گشود
کرد آفرین بدانش وفضل وکمال او

بر روح پاکش از دل و جان گفت بس درود
هر کس که خواند صفحه‌ای از «ایدآل» او

***

در مرگ آن ادیب شهیر سخن شناس
پژمرده گشت گلشن شعر و سخنوری
زیرا که همچو مردم آزاده ، بی‌هراس
شد دشمن تعدی و خصم ستمگری

***

در دام خائنین جفاپیشه نیست گشت — هر کس که بهرخدمت ایران قیام کرد
وآن ناکسیکه ازشرف وآبرو گذشت — شد غرق ناز ونعمت وعیش مدام کرد

***

«کورش» بکشوریکه وکیل ووزیر آن — هستند جمله دزد و ستمکاره و پلید
نبود عجب ادیب وطن‌دوستی ، جوان — گردد بدست جمع جنایتگران شهید

***

ای آفریدگار جهان ایکه بیگمان
جانهای خلق در کف با اقتدار تست
مگذار خادمین وطن بسپرند جان
در چنگ خائنین تبهکار نادرست

تهران ـ اسفندماه ۱۳۲۳

مسمط و مادهٔ تاریخ

« اثر طبع آقای عباس فرات »

(متولد سال ۱۲۷۴ خورشیدی دریزد)

از نظر شد رخ عشقی پنهان — شد بهار ادب و شعر خزان
گشت افسرده وپژمان دل وجان — نتوان داد ز غم شرح و بیان

رفت در عین جوانی صد آه
این بود عاقبت میهن خواه

از جفای فلک بوقلمون
هم زجور وستم خائن دون

شد دل مادر میهن پر خون
شد زغم بزم خوشی دیگرگون

کشتهٔ تیر جفا شد عشقی

دوراز شور ونواشدعشقی

این جوان بود وطنخواه و غیور

آفت هستی ارباب غرور

بود پیوسته مخالف با زور

عاقبت باشعف ووجد وسرور

درره میهن خود گشت شهید

شدز کین کشته ودرخون غلطید

بود دارای سعادت زآنرو

رفت وبگذاشت بجا نام نکو

متصل شد چو بدریا این جو

گشت بسیار سرافکنده عدو



آقای عباس فرات

رفت ونامش نشد ازگیتی گم

رفت وگویند پس ازاو مردم

که بفردوس برین جایش باد
شهرتش باد بهر دور زیاد

چون از او ملك ادب شد آباد
نرود نام نکویش از یاد

جانش ازمهردرخشنده تراست

هرکجا میگذری زو اثر است

این جوان داشت بسی جوش وخروش
لیك صد حیف که افتاد ز جوش

این ندا آمدش از غیب بگوش
که چو گوش شنوا نیست: خموش

چون کنون دورستمکاران است

چهرهٔ داد ودهش پنهان است

گر کسی گشت شهید میهن — رسته گردد دلش از بند محن
جان عشقی چو جدا گشت ز تن — شد چو بلبل سوی گلزار و چمن

حالیا گلشن خلدش مأواست
باغ فردوس ازو پر زنواست

قاتل او ز مکافات ار رست — نتوان گفت کزین دام بجست
منتقم بوده در این عالم و هست — همچو ماهی فتد آخر در شست

دست کیفر بجهان است قوی
باش هشیار که غافل نشوی

در هزار و سه و سیصد ناگاه — خسته دل گشت ز تیری جانکاه
گوی سبقت بربود از این راه — رفت از دار محن خواه نخواه

دل بس جمع پریشان گردید
گیتی ازکرده پشیمان گردید

همتی کرد و زپستی بگذشت — در پی کام ز هستی بگذشت
گشت هشیار و زمستی بگذشت — خوش زبیگانه پرستی بگذشت

داشت روحی بری از آلایش
زآن نرفت از عقب آسایش

بود آندم که بخون ساخت وضو — جانب کعبهٔ جانانش رو
رفت در بحر پر از فخر فرو — گشت اینقطره «فرات» آخر جو

تاخت در عرصهٔ همت فرسی
خویش‌را ساخت سرافرازبسی

۲۹ر۱۲ر۲۳



آقای ملك حجازی قلزم

کشتهٔ عشق

اثر طبع آقای سید مهدی
ملك حجازی قلزم
(متولد سال ۱۲۷۰ خورشیدی دریزد)

دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
چون بیاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر

بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
هیچ ماهی نگذرد کش بر زبان نارم مکرر

لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگوشم
صورت (عشقی) شود درپیش چشمانم مصور

عشق‌را معنی فزون باشد جنون هم قسمی‌ازآن
لیك عشق (عشقی) ما را بود معنای دیگر

کشته شد روزی اگر (عشقی) بدست ناشناسی
نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور

عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
آنکه‌هرپیر وجوان‌خواهدکند اشعارش‌ازبر

عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
آنکه می‌نگذشت نادان تا شود نخلی تناور

عشقی آری آن نواخوان ، بلبل گلزار عرفان
آنکه تیری جست و قلبی خست و او را بست حنجر
کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن در دل نبودت
بر نمیافروخت کین هموطن برجانت آذر
کاش ای (لرمانتوف[1]) ایران که شستی دست از جان
در (دوئل) مقتول میگشتی نه در دست (ترور) گر
کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)
تا بچشم خویش نمیدیدم ترا درخون شناور
کاش تیری کز کمان (تیرماه) آمد بقلبت
سینهٔ ارباب بغض و کینه را میساخت بستر
خود چه بودت جرم غیر گفتن بعض حقایق ؟
یا که کردت داوری غیر از خدای حیّ داور ؟
قصه کم کن (قلزما) در مرگ (عشقی) زانکه (عشقی)
کشتهٔ عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر

عشقی شوریده

(اثر طبع موسی پروانه)

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد — دلم بحلقهٔ گیسوی او مکان گیرد
بسوی آتش عشقم چنانکه میترسم — که این شراره بدامان آسمان گیرد
در آن دیار که شه مات و محتسب مست است — عجب مدار اگر ره پیاسبان گیرد
جهان پیر مگر عشق پیری‌اش جنبید — که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما — هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو (عشقی) ناکام — که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

۱ ــ لرمانتوف از شعرای جوان و انقلابی یک قرن پیش و رفیق پوشکین شاعر معروف روس است که این شاعر هم مانند پوشکین در دوئل کشته شد .

سزدکه ملت ایران بمرگش از دیده بجای اشك همی‌سیل‌خون‌روان‌گیرد
ببین تو عزت نفسش بعمر از دونان رضا نشدکه بهای یکی دونان گیرد
عدو ببین‌که بجائی رسانده کار ستم که هیچکس نتواند ازاو امان گیرد
بخواب‌عشقی‌درخواب‌نازخوشدل‌باش که انتقام تو را صاحب‌الزمان گیرد
بگرد عشق‌تو چون شمع سوخت «پروانه»
بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

عشق دوست

(اثر طبع بانو زهرا خسروی)

عشقی‌که بعشق دوست جان‌کرد نثار گشتند محبان ز غمش گوهر بار
مقتول و شهید شد بدست اشرار این ارث به وی رسید از جد کبار

رنج هجران

« اثر طبع مؤلف »

عشقی از خاك سر بدر آور رنج هجران ما بسر آور
دیده برره گشوده مام وطن بیقراریش در نظر آور
کشتی ما فتاده در گرداب برکنارش از این خطر آور
پی قطع نهال بدبختی دستی از آستین بدر آور
باز هم چامه‌های‌تازه، سرای وآتشین نطق نغز وتر آور
بهر عشاق شعر ، باز از نو، یکجهان شعر پرشرر آور
وز برای جهان علم و ادب شایگان گنج پر گهر آور
بذر ما چونکه بذربی‌باریست تو بیا بذر بارور آور
جای ضعف و حقارت و ذلت قدرت و عزت و ظفر آور
خونجگر شد «سلیمی» از مرگت
یادی از یار خونجگر آور

اردیبهشت ۱۳۲۴

کتاب دوم

«نثر و نظم»

مقالات جرائد و نویسندگان

کلیات مصور عشقی

نقل از شمارهٔ ۱۱۰۳ سال پنجم روزنامهٔ مهر ایران

(مورخ سه‌شنبه ۱۱ دی‌ماه ۱۳۳٤)

بیست و یکسال پیش یکی ازبرجسته‌ترین شعرای عصر معاصرکه انقلاب جدیدی در ادبیات زبان فارسی افکند دراثرآزادیخواهی و انتقاد ازظلم وجور و استبداد بدست یکی از عمال خیره سر استبداد بقتل رسید وآسمان ادبیات ایران را از وجود ستارهٔ درخشانی که روشنی‌بخش قلوب آزادیخواهان و ستمدیدگان بود تیره وتار نمود.

این شاعر جوان وآزاده مرحوم سید محمدرضا میرزادهٔ عشقی فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی بود که در دوازدهم جمادی‌الاخرای سال ۱۲۷۲ خورشیدی پا بجهان گذاشت و پس ازسی و یکسال عمر درسال ۱۳۰۳خورشیدی دیده ازجهان فروبست.

عشقی بیشك از بزرگترین شعرای دوران انقلاب مشروطیت است واشعار او چون از قلبی غمدیده ومحنت‌کشیده وروحی سرکش وحساس تراوش‌کرده دارای رنگ واثر مخصوصی است‌که درخواننده تأثیر فراوانی میبخشد.

عشقی با تنظیم چکامه‌های نغز مانند (نوروزی‌نامه) و(ایدآل) و(رستاخیز پادشاهان ایران) وترانه‌های دل‌انگیز دیگر فصل جدیدی درادبیات زبان‌فارسی گشود ومایهٔ رونق سبك رومانتیك درزبان فارسی گردید.

عشقی اگر چه دارای نبوغ و استعداد ذاتی بیمانندی بود و روح انقلابی وی سبب معروفیت واشتهار اوشد ولی صمیمیت وفداکاری دوستان یکرنگ ویاران یکدل وی نیزکه دررأس آنان آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی قرارگرفته تأثیر بسیاری درمعروفیت این شاعر جوان دارد.

آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر دانشمند مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ و نامهٔ مربی‌که مدتهاست زینت افزای مطبوعات فارسی است درآنروزهائیکه مرحوم

عشقی بضرب گلولهٔ عمال ارتجاع واستبداد درخاك وخون درغلطید ، او بی آنکه واهمه‌ای ازچشم زخم دیگران داشته باشد باکمال شهامت و جوانمردی چکامه‌ها، ترانه‌ها وغزل‌های آن شاعر ناکام‌راکه بکلی پراکنده بود ازگوشه وکنارجمع‌آوری‌کرده بصورت دیوانی منتشر ساخت و همین موضوع سبب زندانی شدن و شکنجه وعذاب اوگردید .

آقای مشیر سلیمی باوجود اینهمه سختی و زحمت نسبت بدوست دیرین و شاعر ناکام میرزاده عشقی وفادار ماند و پس از سالها زحمت و مرارت برای دومین‌بار آثار آن شاعر و نویسندهٔ شوریده را بطورکامل باوضعی بسیار دلپذیر بصورت‌کلیات جمع‌آوری و منتشرکرد .

ما لازم میدانیم از زحمات مرد فاضل و دانش‌پرور آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی‌که خود نویسنده و سخنور زبردستی متخلص به «سلیمی» است صمیمانه قدردانی نمائیم و امیدواریم درآینده نیز توفیق‌آنرا حاصل نمایندکه دسته‌گلهای دیگری بجامعهٔ ادب و فرهنگ زبان فارسی ارمغان دهند و نام نیکی از خویش بیادگار گذارند .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ اطلاعات مورخ شنبه ۱۵ دیماه ۱۳۳۴)

اخیراً آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مؤسس بنگاه مطبوعاتی مربی‌که سوابق ممتدی درمطبوعات دارند وکتابهای متعددی تألیف‌کرده‌اندکلیات عشقی را در دسترس دوستان ادب قرار داده‌اند .

دیوان عشقی چندبار دیگر ازطرف‌آقای سلیمی چاپ و منتشر شده ولی مزایای چاپ اینبار بقدری زیاد است‌که بهیچوجه نمیتوان‌آنرا با چاپهای سابق مقایسه‌کرد .

دراین چـاپ‌کلیه اشعار ، تصانیف ، پیسهای عشقی وآنچه نویسندگان مشهور راجع بشاعر جوان نوشته‌اند باعکس‌های متعدد از رجال معروف معاصر او جمع‌آوری شده و باجمع‌آوری‌آن همه آثار «کلیات مصور عشقی» بصورت جامع وزیبائی دردسترس علاقه‌مندان بادبیات قرارگرفته است .

کلیات مصور عشقی بقطع وزیری در ٤٦٤ صفحه بطور بسیار مطبوع

چاپ شده است .

ما موفقیت آقای مشیر سلیمی‌را درخدمات فرهنگی ونشرآثار ادبی از خداوند متعال خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه داد مورخ چهارشنبهٔ ۲۸ آذرماه ۱۳۲۴)

آقای مشیر سلیمی خدمتگزار قدیمی جامعهٔ مطبوعات که عشق لایزال وی بعالم مطبوعات همیشه اورا باخدمات مختلفی از قبیل «گلهای رنگارنگ» ، «اشعا عشقی» و امثال آن با مردم ارتباط میدهد اخیراً پس اززحمات زیادی توانسته است «کلیات مصور عشقی» یا یکی از بهترین خدمات مطبوعاتی خودرا بجامعه اهداء نماید .

یك جلد ازاین کتاب بکتابخانهٔ داد رسیده . اشعار انقلابی ، هجائی و وطنی شاعر بزرگ معاصر ایران (عشقی) که باتیر مرموزی شهیدشد برای‌هرشخصی قابل نگاهداری است . بنابراین ازاین اثر مهم استفاده‌کنید .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۳۷۴ روزنامهٔ کوشش مورخ ۳۱ آذرماه ۱۳۲۴)

همکار دانشمند ماآقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی‌که سوابق مطبوعاتی ممتد ودرخشانی دارند اخیراً باتحمل زحمت زیاد موفق شده‌اندکه دیوان اشعار وآثار نثری شاعر ناکام و خوش قریحهٔ معاصر میرزادهٔ عشقی را با قطع وطبعی مرغوب دردسترس هم‌میهنان گرامی گذارند .

کسانیکه ازبیست وچند سال باینطرف با مطبوعات سروکار داشته‌اند قطعاً شاعر پرشور و متجدد ایرانی میرزادهٔ عشقی را شناخته وآثار اوراکه یکدنیا احساسات وملاحت است خوانده‌اند .

عشقی در دوران‌کوتاهی‌که قلم دردست‌گرفت براثر قریحهٔ سرشاری‌که داشت انقلابی درادبیات ایران ظاهر ساخت وهمانطورکه خودآن‌ناکام معتقدبود اگر عمرش وفا میکرد وبدست نابکاری چند شربت شهادت نمیچشید یکی از

شعرای بنام ونویسندگان زبردست این کشور میشدکه کمتر نظیر داشت .

دیوان عشقی تاکنون چند چاپ خورده ولی مزایای چاپ اخیر که بنام (کلیات مصور عشقی) و بهمت آقای مشیر سلیمی منتشر شده ازکلیهٔ چاپهای قدیمی زیادتر ومنقحتر است .

ما قرائت و نگاهداری این کتاب نفیس را بعلاقه‌مندان توصیه کرده توفیق آقای مشیر سلیمی‌را درخدمات مطبوعاتی ازخداوند خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

تألیف استاد محترم آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی

(نقل ازشمارهٔ ۳۹ سال پانزدهم روزنامهٔ آشفته مورخ پنجشنبه ۲۹ آذر ۱۳۲۴)

شما ازهرکس بپرسیدکه چندنفر شاعر فداکار ، جانباز ، آزاده ، بیباك وعاشق سعادت ایران‌را نام ببرد قطعاً نام عشقی‌را هم میشنوید .

عشقی را همه میشناسند شوریده‌ای کو که اشعار پرشور عشقی را نخوانده یا چند شعر عشقی را ازبر نداشته باشد ؟ پس من دربارهٔ عشقی چه بنویسم ؟ که شما بدانید . اما دربارهٔ کلیات مصور عشقی که شما ندیده‌اید میتوانم حرف بزنم:

نام عشقی زنده و جاوید است ولی آقای مشیر سلیمی دیوان عشقی را احیاء کرده‌اند .

دیوان عشقی چند سال بود بدست کتابفروشیهای چاپچی افتاده وازبین رفته بود .

تمام آثار نظمی ونثری (همان آثاری که این چند روزبعض جراید از «کلیات مصورعشقی» تألیف آقای مشیر سلیمی اقتباس کرده‌اند و بیرحمانه نامی ازکلیات مصور عشقی وزحمات سلیمی نبرده‌اند) اشعار ومقالاتی که بیاد عشقی نوشته‌شده، گراورکسانی که در «کلیات مصور عشقی» نامشان برده شده ، شرح حال وداستان قتل فجیع عشقی ، فهرستها و حواشی و یادداشتهای مفیدی که بر آثار عشقی اضافه شده ...

دقتی که در تدوین و تصحیح «کلیات مصور عشقی» بکار رفته ، سلیقه‌ایکه در چاپ آن صرف شده ، اینها وبسیاری مزایای دیگر باهم جمع شده و «کلیات مصور عشقی» را بوجودآورده است .

موفقیت آقای مشیر سلیمی مدیر دانشمند بنگاه مربی ومبتکر ومؤسس مجلهٔ گلهای رنگارنگ را درخدمات ادبی واجتماعی مخصوصاً درانتشار اینگونه نشریات برجسته ازخداوند مسئلت داریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازشمارهٔ ۲۵۶ روزنامهٔ اصفهان مورخ پنجشنبهٔ ۸ بهمن ۱۳۳۴)

یکی ازبهترین آثار نفیس ادبی که اخیراً در ۴۶۴ صفحه انتشار یافته «کلیات مصور عشقی» است که باهمت وسرمایهٔ مادی ومعنوی فاضل محترم آقای مشیر سلیمی مدیر وناشر مجلهٔ نفیس وزیبای «گلهای رنگارنگ» قدم درجهان علم و ادب گذارده است .

عشقی شاعر جوان ناکام ایرانی یکی ازمفاخر عالم شعر وادب عصر اخیر ایران بشمارمیرود . چراکه گذشته ازقدرت طبع وقریحهٔ سرشار وتوانائی قلمی که داشت درعالم سیاست نیز دارای روح حساس وشهامت وصراحت گفتاری بودکه در دورهٔ مشروطیت ایران نظیر اوشاید بیش ازدوسه نفر یافت نشود .

عشقی بجوانان ایرانی یاددادکه چگونه باید بازور وقلدری کشتی گرفته وزیربار شقاوت ومظالم دشمنان آزادی کشور نروند وباخون پاك خویش لکهٔ ننگ ستمکاران وآزادی کشی را ازدامن جامعهٔ خودشسته، بافداکاری وازخودگذشتگی بنیان کاخ آزادی را استوار سازند .

آقای مشیر سلیمی تاکنون چندبار بنشر دیوان عشقی مبادرت کرده‌اند ولی دراین دفعه بااین اثری که منتشر ساخته‌اند میتوان گفت هم خدمت بسیار بزرگی بعالم علم وادب کرده وهم بیش ازپیش بزنده کردن نام وآثار شاعر ناکام ماکومك کرده‌اند . چراکه نه‌تنها حاوی آثار منظوم ومنثور عشقی است بلکه کلیهٔ آثار نویسندگان مشهوررا هم که دراطراف عشقی چیز نوشته‌اند گردآورده وباگراور عدهٔ زیادی ازمعاریف سیاست وادب ایران دراین مجموعه واردکرده وخلاصه یك اثر بسیار ممتازی را برنفایس ادبی ایران افزوده ونام نیکی ازخود بیادگار گذارده‌اند

وما بهمین مناسبت کسب این موفقیت مهم را باین دوست فاضل قدیمی خودمان تبریک میگوئیم وامیدواریم که بیش از پیش درراه اجرای نیات پاك ادبی وملی خویش موفق باشند .

تقریظ بر کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۵۵ روزنامهٔ سپنتا مورخ شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۲۴)

دراین روزها ، یك ارمغان ادبی نفیسی بنام «کلیات مصور عشقی» ازطرف دوست فاضل ارجمند آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی دریافت داشته و بامطالعهٔ آن لذتی فراوان برده‌ام .

این کتاب عبارت است ازکلیهٔ آثار شعری شادروان میرزادهٔ عشقی شاعر آزدایخواه ووطن‌پرست ایران بانضمام مقالاتی چند ازنوشته‌های سیاسی آن رادمرد غیوریکه باهتمام دانشمند گرامی آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی جمع‌آوری شده وبا تصاویر فضلا ورجال ادبی وسیاسی بصورت بسیارزیبا ودلپسندی طبع گردیده‌است.

ناگفته نمیتوان گذاشت که چاپ هیچیك ازدیوانهای شعری تاکنون باین سبك جذاب سابقه نداشته‌است واین نخستین‌باری است که دیوان یکی‌از شعرای عالیقدر حساس باین‌طرز بدیع بطبع رسیده ومایهٔ خشنودی اهل ادب وعلاقه‌مندان بآثار عشقی شده است .

این کتاب باقطع وزیری در۴۶۵ صفحه چاپ شده وعلاوه برآثار عشقی محتوی اشعار ومقالاتی است که بعض شعرا ونویسندگان معاصر دربارهٔ عشقی نوشته و شخصیت اورا بخوانندگان کتاب معرفی کرده‌اند .

این اقدام مفید ودرخشان آقای سلیمی درایامی که مردم بسابقهٔ جهالت و بی‌خبری افراد ملت ازقدردانی شاعران ونویسندگان خودداری کرده وتازه بااین وصف میخواهند خودراهم جزو ملل زنده بشمارآورند ؟ شایان بسی ستایش و تمجید است وجای آن دارد که قاطبهٔ وطنخواهان وفرهنگیان از چنین خدمت گرانبهائی سپاسگزاری نمایند .

آقای مشیر سلیمی یکی ازخدمتگزاران صمیمی وقدیمی فرهنگ وازجملهٔ

جوانان آزادی‌طلب ومیهن‌پرستی است که سالیان‌دراز باعشق وحرارتی کامل مشغول اشاعهٔ آثار ادبی وتوسیع دانش ومعرفت بوده وسوابق ممتدی درطبع و نشرکتب و مجلات دارد .

ایشان مدتی سردبیر روزنامه‌های «شفق‌سرخ» و «اتحاد» وزمانی‌نویسندهٔ مجلهٔ رسمی «آموزش وپرورش» وزارت فرهنگ ، چندی نگارندهٔ نامهٔ«مربی» بوده ودرتمام‌مدت نگارندگی باکمال پاکدامنی وعفت‌قلم‌انجام وظیفه‌میکرده‌اند.

یکی ازخدمات ذیقیمت ادبی ایشان انتشار مجلهٔ «گلهای رنگارنگ» است که پس از مدتها توقیف ، اکنون سه‌سال است مرتباً منتشر میشود وازبهترین مجلات سودمند عصر حاضر بشمار میرود .

آقای مشیر سلیمی‌کسی است‌که دردورهٔ‌نامساعدی بگردآوری‌منتخباتی از آثار عشقی مبادرت‌کرد وبراثر این‌کار مبالغی متضرر ودفعاتی زندانی‌گردیده با خطرات جانی‌هم روبروشد. حالا نیز باصرف وقت وسلیقه ودقت،کلیات مصور عشقی‌را بسرمایهٔ شخصی انتشارداده وجامعهٔ فضل وادب‌را مرهون زحمات خود گردانیده است .

این است نمونه‌های کمیابی از فضیلت پروری برخی جوانان روشنفکر و وطنخواه ما .

خریداری این‌کتاب نفیس ومطالعهٔ آن علاوه براینکه یکی ازوظایف ملی افراد ایرانی است دراین اوقات‌که قلب‌فردافرد ملت ازمشاهدهٔ ناملایمات جهانسوز جریحه‌دار میباشد مایهٔ تسکین خاطر وباعث تهییج احساسات میهن‌پرستانه است وبدون تردید هرایرانی غیرتمندی‌که باآب وخاک خود دلبستگی داشته باشد ، ناگزیر بداشتن چنین‌کتابی خواهد بود .

زیرا عشقی یکنفر شاعر ایده‌آلیست انقلابی ووطن‌پرستی بودکه درراه حقیقت‌گوئی وصراحت بیان شهید شد وبما نشان دادکه درطریق نیل بمقصود از کشته شدن پروا نباید داشت .

اکنون باید بیادبود بیست ویکمین‌سال شهادتش ایرانیان ازدیوان جدیداو استفاده‌کنند وآمرزش روح بلندش‌را ازدرگاه خدا خواستار باشند .

درپایان این سطور توفیق طبع وانتشار این کتاب‌را بفاضل محترم آقای سلیمی تبریك میگویم وتوفیق ایشان‌را درادامهٔ اینگونه خدمات شایسته آرزومندم .

عبدالعلی ادیب برومند

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ عرفان مورخ پنجشنبهٔ ۱۳ دیماه ۱۳۳۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت میرزادهٔ عشقی شاعر ملی ایران ازطرف دانشمند گرامی آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی آثار نظم ونثر شاعر ناکام بابهترین‌طرز وشیوه دریك کتاب ۵۰۰ صفحه چاپ ومنتشر شده است .

° آقای مشیر سلیمی کلیات مصور عشقی‌ر درچهاربخش تلفیق‌کرده وجلداول آنرا بعقاید نویسندگان وسخنوران ایران دربارهٔ عشقی تخصیص داده و این خود یك‌بخش بسیار جالب ومفید این‌کتاب‌را تشکیل میدهد .

آقای سلیمی بپاس علاقه ودوستی که با شاعرآزاده داشته برای گردآوری آثار شهید ناکام میرزادهٔ عشقی ازاینسو وآنسو درتکاپو بوده ، رنج‌فراوانی‌را تحمل‌کرده تادرسال ۱۳۰۶ شمسی منتخباتی ازآثار عشقی‌را انتشار دادند وچون طبع‌کتاب باطبع آنروزگار ، سازگار نبود منجربه‌گرفتاری و بازداشت ناشرمحترم گردید ، این‌عشق وعلاقهٔ‌آقای مشیر سلیمی نسبت بشاعر ناکام بیش ازآن بودکه با زجر واذیت فتوری بدان‌راه یابد .

آقای مشیر سلیمی درراه دیوان عشقی چندین‌بار صدمه دیده زندانی شد ولی تمام سختیها ومشقت‌هارا براحتی قبول‌کرد تااینکه توفیق روزی‌را یافت‌که بافراغت بال باانتشار تمامی‌آثار عشقی همت‌گماشت .

ما بمناسبت این خدمت بزرگ‌که همکار ودوست‌گرامی ماآقای سلیمی مدیر مجموعهٔ‌گلهای رنگارنگ انجام داده‌اند صمیمانه بایشان تبریك‌گفته مزید موفقیت معظم‌له‌را درادامهٔ خدمات مطبوعاتی ازخداوند خواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۴۰۷ روزنامهٔ پارس مورخ ۱۳ دیماه ۱۳۲۴)

عشقی ، یکی ازشعراء ونویسندگان پرشوری استکه تاریخ مشروطیت وآزادی ایران هیچگاه اورا فراموش نخواهدکرد .

داستان قتل اونیز یکی ازمهمترین حوادثی استکه بانام وی همیشه زنده خواهد ماند .

روزنامهٔ قرن بیستم‌که بقلم وی انتشار مییافت ، تازیانه‌ای بودکه مستقیماً برپیکر زور وقلدری نواخته میشد وهمان شدت حملات سنگین وی بودکه بالاخره اژدهای بیجان ترور را علیه وی برانگیخت وقلب اورا هدف‌گلولهٔ نامردانهٔ خودکرد .

عشقی درادبیات ایران یك تحول جدیدی بوجودآوردکه ازاین نظر هم اهمیت وشخصیت اورا بیشترکرد و شاگردان مکتب او ، اکنون همان سبك و شیوهٔ بدیع‌را دنبال‌مینمایند .

کتاب (کلیات مصور عشقی) اخیراً بهمت‌آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی‌مدیر گرامی مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ درتهران منتشرگردیده ویك جلد ازآن نیز بدفتر روزنامه رسیده است .

این‌کتاب‌که باقطع‌مناسب وزیبائی‌چاپ شده دارای ۴۶۴صفحه و۷۲گراور میباشد ،این‌کتاب درحقیقت حاوی‌کلیهٔ اشعار بدیع میرزادهٔ عشقی است .

آقای علی‌اکبر سلیمی‌که ازشعراء و نویسندگان معروف‌کشورند یکی از دوستان مرحوم میرزادهٔ عشقی‌بوده‌واولین‌کسی است‌که‌بفکر انتشار آثارآنمرحوم افتاده .

آقای مشیر سلیمی وقتی دست‌باین نغمه‌زدکه‌کسی جرئت نداشت نام‌عشقی‌را برزبان‌آورد وخواندن شعر او یکی ازجرائم سیاسی بود .

اماآقای سلیمی با رشادت وشجاعتیکه همیشه دارند باین‌کار دست زدند

و چندین بار بطبع و نشر آثار عشقی موفق شدند .

اگرچه انتشار اثر اولیهٔ عشقی ، ایشان را مدتی دچار زجر و شکنجه کرد ولی روح ادبی آقای سلیمی خسته نشد و بازهم درکار خود سماجت ورزیدند . این سماجت مفیدی بود زیرا بااین‌کار نام یکی ازشهدای راه‌آزادی ویکی از ادباء جوان‌را برای همیشه مخلد ساختند .

درهرصورت ما این موفقیت وچنین‌خدمت ادبی‌را بآقای مشیرسلیمی‌تبریک گفته وبدوستان پارس خرید وقرائت‌کلیات مصور عشقی‌را توصیه مینمائیم .

برای مردم فارس که در موطن سعدی و حافظ بسر میبرند دریغ است که‌کتابخانهٔ آنان ازکلیات مصور عشقی ، عشقی شیفتهٔ‌آزادی و استقلال ایران تهی باشد .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۹۵۴ روزنامهٔ استخر مورخ سه‌شنبهٔ اول بهمن ۱۳۲۴)

بمناسبت بیستمین سال‌شهادت مرحوم میرزادهٔ عشقی مجموعـه‌ای بنام (کلیات مصور عشقی) بزحمت و جدیت‌آقای علی‌اکبر سلیمی مدیر محترم نامهٔ مربی درتهران جمع‌آوری وتألیف وچاپ ومنتشر گردیده ویك جلدآنرا بدفتر استخر فرستاده‌اند .

این‌کتاب ازشرح حال وزندگانی وکودکی مرحوم عشقی شروع شده و مراحل زندگانی بدوی واجتماعی وسیاسی‌آنمرحوم‌را تاآخرین‌دقایق وساعات‌عمر او درچهارکتاب جمع‌آوری‌کرده‌آثار فکری اورا ازنظم ونثر وآنچه‌را نویسندگان نظم ونثر دربارهٔ شهید فقید نوشته‌اند بقلم‌آورده وپیداست‌که بحکم احساسات پاك ، زحمت فراوانی دراین‌راه متحمل شده است .

ما همت وجوانمردی‌آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مؤلف محترم‌کتاب راکه بحفظ‌آثار وجاویدانی نام شاعر شهید ملی جوان انقلابی همت‌گماشته قابل همه‌ـ گونه تمجید وتقدیس میدانیم وخوانندگان‌را بخریداری این مجموعهٔ ادبی و تاریخی توصیه می‌نمائیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازروزنامهٔ اراك مورخ دوشنبهٔ سوم دیماه ۱۳۲٤)

باپست اخیر یك جلد مجموعهٔ کامل آثار شادروان میرزادهٔ عشقی شاعر انقلابی که آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی (مدیر مجلهٔ گلهای رنگارنگ) تألیف و تدوین کرده بدفتر روزنامه رسیده است.

زحمات آقای مشیر سلیمی ودقتی که در تنظیم این کتاب بکار برده‌اند آنرا یك اثرگرانبها وقابل ملاحظه‌ای نموده ومخصوصاً باید گفت مساعی بی‌نظیر معظم‌له درنگارش این کتاب، نام آن شاعر انقلابی‌را زنده وجاوید کرد.

ما ضمن تقدیر اززحمات آقای سلیمی خوانندگان گرامی‌رابه‌تهیه ومطالعهٔ مجموعهٔ کامل آثار عشقی که حاوی کلیهٔ آثار نظم ونثر شاعر فقیداست توصیه‌مینمائیم ومزید موفقیت آقای مشیرسلیمی‌را درراه‌خدمت بمطبوعات‌ازخداوندخواستاریم.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ مجلهٔ سخن مورخ دی و بهمن ۱۳۲٤)

کلیات مصورعشقی تألیف علی‌اکبرمشیرسلیمی ٤٦٤ صفحه بقطع رقعی چاپخانه بانك‌ملی ... شامل چهارکتاب است: کتاب اول : عشقی کیست ؟ شامل نظم و نثر دیگران دربارهٔ عشقی. کتاب‌دوم : مقالات عشقی که نمایشنامه‌های اورا نیزشامل است. کتاب سوم : ادبیات جدید. کتاب چهارم : ادبیات کلاسیك با۷۲ گراور در طول صفحات تمام‌کتاب ...

مقالات عشقی که بیشترآنها درروزنامهٔ قرن بیستم چاپ میشده درزمان‌خود جنبهٔ سیاسی داشته واکنون ازمطالعهٔ آنها ومقالاتی‌که نویسندگان دیگر دربارهٔ او وحوادث زمانش نوشته‌اند استفادهٔ تاریخی میتوان‌کرد جنبهٔ ادبی در مقالات عشقی بسیارکم است.

این‌شاعر دلیر وپرشورکه عاقبت درراه عقاید سیاسی ومبارزهٔ باپلیدیها وخیانتها قربانی شد طبعاً دردوران‌کوتاه عمرخویش مجال آنرا نیافت‌که درهنر

خود ورزیده‌تر و پخته‌تر شود وطبع سرشارش ، تربیتی‌راکه لازمهٔ برسیدن کمال هنر است بپذیرد .

قریحهٔ اورا انکار نمیتوان کرد باآنکه ازادبیات جهانی اطلاع عمیق ودقیقی نداشت بهدایت ذوق وطبع ، هرنکتهٔ بدیع وجدیدکه مییافت و هراسلوب تازه‌ای که کشف میکرد درآثارش جلوه‌گر میشد . باین سبب درتحول شعر فارسی وسیر تجددی که دردوران حیات او وشایدکمی پیش ازآن نیزآغاز شده بود مقامی دارد ، اگرچه دراین رشته بکمال نرسیده وآثارش ازنقص خالی‌نیست ...

غرض ازذکر این نکات‌آن نیست‌که مقام ادبی مرحوم میرزادهٔ عشقی‌را انکارکنیم یاشهامت وفداکاری‌آنمرد غیور وثابت‌قدم‌را بچشم حقارت بنگریم بلکه منظور عبرتی‌است‌که باید افراد دانشمند وصاحب قریحه بگیرند وبدانندکه راه هنر دور ودشوار ودرخورکوشش وهمتی عظیم است .

اماگفتگو از «کلیات مصور عشقی» بودکه مؤلف محترم درتألیف‌آن خدمتی بزرگ انجام داده ومیتوان گفت‌که این‌کتاب شامل گوشه‌ای‌ازتاریخ سیاسی و ادبی ایران دردوران اخیر است .

کلیات مصور عشقی

(نقل ازشمارهٔ پنجم سال دوم مجلهٔ یادگار مورخ دیماه ۱۳۲٤)

«کلیات مصور عشقی تألیف‌آقای علی‌اکبر سلیمی ٤٦٤ صفحه بقطع هشت صفحه‌ای چاپخانهٔ بانک‌ملی ۱۳۲٤ شمسی . این‌کلیات‌که بهمت‌آقای مشیرسلیمی مدیر محترم مؤسسهٔ مربی وناشر مجلهٔ‌گلهای رنگارنگ انتشار یافته شامل چهار کتاب است :

کتاب اول : عشقی‌کیست ؟ متضمن مقالات منظوم و منثور معاصرین دربارهٔ مرحوم‌عشقی. کتاب دوم: مقالات عشقی به‌نثر .کتاب‌سوم: بخش اول اشعارعشقی. کتاب چهارم : بخش دوم‌آن .

مرحوم سید محمدرضاکردستانی‌الاصل وهمدانی‌المولد معروف‌بمیرزادهٔ عشقی (۱۳۱۲ - ۱۳٤٤ قمری) ازشعرای بسیار باذوق ومستعد عصرما بود .

نگارنده ، آنمرحوم را از نزدیك دیده بودم واعجاب مخصوصی نسبت بکمال استعداد وذوق او داشتم لیکن همیشه افسوس میخوردم که این استعداد وذوق با مایهٔ صحیحی ازمعلومات علمی وادبی همراه نیست .

باین معنی که اگر عشقی ذاتاً شاعر بوده کمتر مایهٔ تحصیلی داشت بهمین جهت اشعار او بااینکه ازسرچشمهٔ ذوق بدیعی تراوش کرده غالباً درقالب بسیار ناموزون وبی اندامی جلوه نموده وازفصاحت که شرط اول رسائی کلام است خالی است وخودآن مرحوم نیز باکمال انصاف باین نکته پی برده بود وگاهگاهی گفته های خودرا برای اصلاح عبارتی باین وآن وازجمله نگارنده پیشنهاد مینمود .

افسوس که مرحوم عشقی عمری کافی نیافت واگر یافته بود ودرعین سادگی شاعری، فریب بعض مردم زمانه رانخورده بودو نسنجیده درسیاست مداخله نمیکرد امیدبسیاری بودکه بعدها نقایص کلام خودرا تکمیل کند وسخنوری جلیل شود .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ هشتم مجلهٔ جلوه مورخ بهمن ماه ۱۳۲۴)

شهید راه آزادی ، شادروان میرزادهٔ عشقی درعمر کوتاه و پرمحنت خویش آثار گرانبهائی ازقریحه وطبع سرشار خود بیادگار گذاشت که نشانهٔ بارزی ازروح حساس وذوق باطراوت آن شاعر ناکام است .

عشقی باآوردن شاهکارهای بدیع ادبی صفحهٔ تازه‌ای درکتاب بزرگ ادبیات زبان فارسی باز نمود ونمونه‌های بکری بدست سخن سرایان عصر دادکه شاید سالها بگذرد وهمچنان بتازگی وبکارت اولیهٔ خود باقی باشد .

آثار عشقی علاوه برمحسنات بدیع ادبی ، نمونه وسرمشق بزرگی است ازثبات عقیده ، صراحت بحق واصرار بآن ، انتقاد ازباطل وتنفر ازآن ، ایمان راسخ به میهن ، مبارزهٔ شدید وخطرناك باخائنین وطن وبسیاری دیگر ازفضائل اخلاقی که مطالعهٔ آن برای عموم مردم بخصوص جوانان بسیار سودمند وبلکه بی اندازه لازم وضروری است .

خوشبختانه دانشور محترم آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیر بنگاه مربی و ناشر گلهای رنگارنگ باقتضای شوق فطری وذوق فراوانی که درنشر فرهنگ و انجام خدمات مطبوعاتی دارند ازسالیان پیش، وقت وهمت بلند خودرا باوجود مشکلات زیاد صرف جمع آوری آثار گرانبهای عشقی نموده‌اند اینک برای دومین بار موفق شده‌اند کلیه آثار منظوم ومنثور شاعرملی تاجائیکه مقدور بوده جمع آوری و بصورتی به‌ازپیش بامزایای بیشتر و وضعی مرغوب‌تر ، بیادبود بیستمین سال درگذشت شاعر ناکام بنام «کلیات مصور عشقی» بچاپ رسانند .

کلیات مصور عشقی‌را میتوان بیك مدرسهٔ بزرگ ادبی واخلاقی تشبیه‌کرد که مواد وبرنامهٔ آن مولود افکار بلند شاعر شادروان ولی بنا وساختمان آن مرهون زحمات خستگی ناپذیر وقابل تقدیر مؤلف محترم است که حقاً باتأسیس این بنای عظیم ، خدمت بزرگی بعالم ادب واخلاق فرموده‌اند .

ما بدین‌وسیله عموم جوانان میهن‌پرست‌را بورود دراین مدرسهٔ بزرگ که فضائل بیشماری ازادب واخلاق‌را میآموزد دعوت‌کرده خواندن این کتاب سودمند را بعموم هموطنان بخصوص خوانندگان گرامی مجلهٔ جلوه سفارش میکنیم .

ونیز جا دارد وزارت فرهنگ بمنظور تقویت دانش وافکار جوانان وتلقین (احساسات وطنپرستی ،پایداری عقیده ، شهامت وفداکاری درراه بدست‌آوردن آزادی) مقدارکافی ازاین کتاب مفید خریداری وبین دانشجویان توزیع نمایند .

مزید موفقیت مؤلف محترم رادرخدمات فرهنگی خواهانیم .

نظری بکلیات مصور عشقی

نقل از شمارهٔ سوم سال سیزدهم مجلهٔ گلهای رنگارنگ

(مورخ بهمن ماه ۱۳۲۴ بقلم آقای محمد جناب‌زاده)

کلیات مصور عشقی، یعنی مجموعهٔ کاملی ازآثار منظوم ومنثور شاعرجوان فقید سعید :سیدمحمدرضا معروف بمیرزادهٔ عشقی باهمت و سعی خستگی ناپذیر دانشمند دانش‌پرور آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیرمجلهٔ گلهای رنگارنگ ومؤسس جان‌بخش (مربی) باتوجه دقیق جمع آوری وبچاپ رسیده است .

تشویق و تقدیر از زحمات دانشمندان و معارف پژوهان بر هر میهن‌خواهی فرض و قرض است . بویژه دراین دورهٔ آشفته وایام بحرانی که تخیلات و افکار اجتماعی قرارگاهی ندارد وکالای شعر وادب ازهرجهت کاسد وضعف وزبونی فکری واخلاقی بازار مهره‌فروشان‌راگرم نموده وبساط علم وهنررابهم‌پیچیده‌است.



آقای محمدجناب‌زاده

کشوری‌که اشعهٔ رنگارنگ افق باز وصافی مناظر دلگشای طبیعی نزهت و صفای‌آن‌قرنها طلعت بهشتی داشت ، از هرسوی گلستانی‌خرم‌وبوستانی‌رشك‌ارم، نمایان وهویدابود. قلل منیع و پربرف کوهساران آن سربکهکشان میسود و غریو آبشارها ازهرطرف دل میربود . همه دشت‌های‌آن مرغزار وهمه مناطق آن گلزار ، از همه‌جا موسیقی دلنواز طبیعت بگوش‌هوش میرسد وگلها وشکوفه‌ها ومرغزارهاآشیان بلبلان‌خوش‌الحان بود، افکار فلاسفه، شعرا وهنرمندان‌آن‌جهانی‌را حیران ساخته‌بود . امروزآن کشورباستانی مظهر لطف وموهبت‌آسمانی درزیر ابرهای‌غلیظ نادانی ومه‌های نمناك جهالت وپریشانی، برودت نفاق وغرور وحسادت فرورفته، عندلیبان چمن خاموش‌شده وزاغان سیاه‌بال بانهیب‌بدآوازی خویش درسراسرآن‌بال وپرمیزنند.

اگر دراین‌زمستان موحش‌که درپی‌آن بهمن وسیلاب مدهش وبنیان‌کنی وجود دارد یك مرد هنرمندکمر همت درمیان بست وبقالب‌های فسرده یخ زده جان دمید، ازگرمی وحرارت وعشق باستانی سخن‌راند. آثار نیاکان‌را از زیر توده‌های‌گمنامی وصخره‌های فراموشی بیرون‌آورد ونزهت بهشت وهمیشه‌بهار قرون درخشیدهٔ تاریخی‌را درانظار نسل حیران بمعرض نمایش درآورد . باید از این اقدام جانبخش‌که شکوفهٔ نویدی ازرهائی ماازاین بدبختی همراه داردتقدیس

وتشویق کرد .

آقای مشیر سلیمی؛ من بسهم خود از زحمات متمادی ومستمر شما درراه پرورش فرهنگ و ادب در این روزگار پریشان که همه سرگشته و حیران و طالب مجهول مطلق هستند تقدیر میکنم. شما ویاران عاشق‌پیشهٔ دردمند و هنرپروری که باهم کار میکنید وازبذل قوت‌لایموت خودتان درراه احیاء ادبیات دریغ ندارید دانش‌پرور ومیهن‌خواه بمعنی صحیح این دوکلمه هستید .

تاریخ داناترین قاضی ورأی وعقیدهٔ اوقاطع‌است بگفتار میهن‌پرستان‌کاذب هرچه میخواهند بگویند وبنویسند! بامطامع مادی تیشهٔ جهل بریشهٔ مبانی‌حیات ملی بزنند وازاین‌راه زر وسیم اندوخته نمایند !

بگذار بنام‌شعروادب، بنام‌سیاست هرچه درقوه وتیر درترکش‌دارندبکار برند. یقین‌دارم‌که بامن‌همعقیده هستی‌که شکست وزبونی درپایان نصیب‌آنان خواهدبود، زیرا ریشهٔ قوم وملتی‌که من وتوازآن هستیم دراعماق‌تاریخ‌فرورفته ونفوذ معارف باستانی ایران جهانی‌را مسخر نموده وجامعه‌ایکه عظمت وحجم تمدن اوزمان ومکان‌را پرصدا ساخته جاودانی وفناناپذیر است .

کوته‌نظران، خائنان، دشمنان‌ایران، بزودی حقایق‌را درك خواهندکرد . اسکندرمقدونی، پارتهای‌تورانی، چنگیزوتیمور وهمهٔ‌همکاران‌ومهاجمین‌تاریخی ما باین‌حقیقت رسیدند. امروزهم دزدان وخائنان داخلی وخارجی بهرصورت وبهر لباس باساز وآواز ومنطق‌های فریبنده‌ایکه‌دارند ماراخواب‌آلود وخفته میدانند، «هربیشه‌گمان‌مبرکه خالی‌است؟ شایدکه پلنگ‌خفته باشد» این ملت ششهزار ـ ساله‌دراعماق روح‌خود، رموزواسراری‌داردکه‌هیچ دستگاه‌جاسوسی‌یاروانشناسی دقیقی قادر بدرك وکشف‌اسرارآن‌نیست. کاشف این رموز موقع وزمان‌وتاریخ است وسیعلم‌الذین ظلموااای منقلب‌ینقلبون ... باری ازحقیقت‌دور نشویم وباین ایمان وعقیده وتوکل‌که خدا باماست وارد بحث وشرح موضوع سخن شویم :

هرملتی عوامل حیاتی مخصوص بخوددارد ولی میتوان‌گفت‌که یك عامل مشترك ومهم‌که دراغلب‌مهمات، بیش وکم تأثیردارد در جامعهٔ ما رمزکامیابی

موفقیت ودوام اجتماعی بوده وهست وآن شعر وادب یاکلیات ادبیات است .

محیط واقلیم درافکار واحساسات زندگانی وطرز تخیلات وتعقل وتفکر سکنهٔ آن تأثیر دارد ودرمطالعات Metodologie ثابت شده که منظره واقلیم ونوع خوراك درتکوین چگونگی احساسات وعواطف، ازعوامل اصلی است، صافی آسمان ومناظر طبیعی دلگشای سرزمین ایران که بقول حافظ (خال رخ هفت کشور است) کشور جم‌را بیش ازهرچیز یك کشور ادبی ساخته ، صنایع وعلوم و همهٔ خصایص بدنی وعقلی ایرانیان ازادبیات سرچشمه گرفته است .

نبوغ وترقی ایرانی درشعر و ادب است . این امتیاز خاص وبارز ازساحل رود ارس تاجزائر خلیج پارس واز مرز خاوری تا سرحد باختری همه‌جا لامع و نمایان میباشد .

درعائله‌های روستائی که احیاناً بمنظور عملیات کشت وزرع درو دشت و صحرا وکشتزارها ساخته‌اند همه‌جا : شاهنامهٔ فردوسی ، دیوان حافظ ، کلیات سعدی ومثنوی مولوی را دردسترس خود خواهید یافت .

اکثر ایرانیان باسواد وبیسواد وقت خودرا بسرودن چکامه وشعر، صرف میکنند وعجب دراین‌است که اثر طبع افراد بیسوادهم درانسجام کلمات واستحکام عبارات کمتر ازشعرای دانا وباسوادنیست. این ودیعه ورمز آسمانی است که خدا خاص ایرانیان قرارداده **العلم نوراً یقذفه‌الله فی قلب من یشاء:**

کسانی که امروز همت به‌تأیید وتشویق ادبیات ایران بقصد ایجاد فساد کمر بسته‌اند ونسل جوان‌را باقوهٔ جاذبهٔ ادب‌دوستی میخواهندصید ومسموم‌سازند دانسته ازراه طبیعی ومستقیم وارد شده‌اند ولی باهمهٔ نادانی نمیدانندکه ملت‌ایران یك‌ملت ساختگی ونوزاد ومولود مقتضیات تاریخی‌نیست وازبطن‌جنگ‌وانقلابات سیاسی بوجودنیامده وتازه چرخ‌نیست که بتوان‌اورا فریفت و باشعر وادب و فلسفه‌های‌فریبنده ولی‌کج ومعوج‌مغزاورا پریشان وازراه‌راست منحرف ساخت .

من‌بارها دیده وشنیده‌ام که جوانان‌نورس‌وقتی که ازمحیط خانواده‌باجتماع

متلاطم وپرآشوب (که‌تعلیمات‌آن درست نقطهٔ مقابل خانواده ومدرسه‌است)وارد میشوند مجذوب‌نگارشهای تند وپرهیجان‌شده بتقلید وترسیم‌آن روش جدیت مینمایند لیکن درمدتی‌ناچیز حقایق‌را درك وبکنه‌مطلب میرسند واحساس‌میکنند که‌این‌بساط رنگین وموسیقی‌های هیجان‌آور، غیرازدام‌برای‌صید عناصر حساس وزودباورنیست. این‌است‌بااحساسات‌ملایم، هوش‌فطری وعقل‌متین‌ایرانی، راه‌رااز چاه وسقیم‌را ازصحیح میشناسد وازغفلت‌هائیکه احیاناً نموده پشیمان‌میشود.

علت این انتباه، رشد عقلی است‌که باتکامل جسمانی بوجودمیآید.

درعلم وراثت‌محقق‌است‌که اخلاف همیشه وارث‌خصایص‌جسمانی وروحانی ومدارك ومشاعر همهٔ عوارض خوب وبداسلاف خود هستند.

بطوریکه‌گفته‌شد محیط واقلیم درطرزفکرمؤثراست ویك‌مؤثربانفوذدیگری که‌عبارت ازنقل‌آثارتوارث‌باشد براین‌حقیقت‌مزیدمیگردد بنابراین‌خواهی‌نخواهی اقلیم ایران همیشه‌خصایص تاریخی‌وجغرافیائی‌راکه دارابودخواهدداشت وازطرف دیگر، عقول ومشاعرواداراکات نیاکان‌که ازراه‌نقل‌خون وصفات‌روحانی وجسمانی به‌نژادما بارث رسیده تغییر ناپذیراست وبهمین‌دوعلت هیچگاه نیروئی باهیچ‌قوه ونیرنگ وبافرهنگ خدعه‌آمیزی‌که منافی خط‌سیر باستانی و خون ملی و شعائر قومی ما باشد نمیتواند درنژاد ایران رخنه ونفوذ نماید.

معارف عمومی درکشورما براثر موانع چندی عملی نشده وشاید تااوضاع جهان براصل رقابتهای مستعمراتی تحت عناوین مختلفه دور میزند نگذارندکه تودهٔ ملت ما باکتاب وعلم وصنعت سروکار پیداکند، ولی باهیچ قیمتی نمیتوان مکتب اقلیم وتوارث‌را بروی جامعهٔ ایران بست.

نفوذ عمیق‌تمدن یونان باحمایت پارتهای تورانی‌حتی اصل‌پیوند دونژادکه برنامهٔ اصلی اسکندرمقدونی‌بود وکشتاربی‌ایمان مغول وتیمورلنگ، سوزاندن خانه‌ها وانهدام‌شهرها، این‌ملت‌تاریخی‌را ازپای درنیاورد ویقین بدانیداگرسیاست (اختلاف‌بینداز وحکومت‌کن) دوام پیداکند باقوهٔ اسلحه وترور واستبدادمطلق زبانها بریده وقلمهاشکسته‌گردد، سلولهای‌مغز ایرانی درنقل وانتقال،کار خودرا

خواهد کرد وحقایق تاریخی وعلوم وعواطف ملی‌را درنسل ونژادآینده زنده نگاه خواهدداشت. برفرض عموماً ایجادقحطی وگرسنگی وتشویق اعمال منافی عفت وحکومت‌دادن اراذل برافاضل وانتشار منهیات، ورواج اوراق ضاله وشهوت انگیز، نظامات اخلاقی مارا قطع‌سازند وتحمل وطاقت ماتافرارسیدن موقع معین‌را فزون ازاین فشارهاست ومابفتح وپیروزی حق وعدالت وخداپرستی ایمان داریم‌که: **ان‌الارض یرثها عبادی الصالحون** خزان ما باز نوبهار خواهدشدوگلستان مدنیت ما باردیگر سرسبز وخرم خواهدگشت.

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبۀ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کسانی‌که بخدا وحقیقت ایمان ندارند نباید مرعوب حوادث بشوند یادر عقیدۀ خویش سستی و وهن بوجود آورند. جوانمردان‌ودانایان باایمان‌باید درتوسعۀ علم ومعرفت ازراه ادب، سعی بلیغ بکار برند و اگر امروز این‌فداکاری بی‌ارزش یادورگمراهان ودجال صفتان است. ماکه خودرا پیرو حقیقت میدانیم و بخدا وغلبۀ عدل یقین داریم بایستی‌کوشش نموده واگر بقیمت جان هم تمام شودآثار نیاکان ونتایج علم وادب ملی‌را حفظ نمائیم.

سلیمی‌عزیزم؛ مطلب بطول‌انجامید وهنوز بدیباچۀ سخن ومقصود ومنظور بحث خود نرسیده‌ام. مرا معذور بدار. زیرادراین روزگار وانفسا، صاحبدلی‌یافتم که‌درپی‌نجات‌دیگران‌است وناچارم بابیان سوزدل‌آرامشی بدل دردمندخودبدهم.

من درد دل فراوان دارم: میدانی بعد ازبیست وچهارسال‌سردبیری‌روزنامۀ کوشش ونگارش‌مقالات‌اساسی واجتماعی‌مدت ده‌ماه است‌قلم‌راشکسته ودرکنجی نشسته ازاجتماع وسیاست دوری جسته‌ام. زیرانمیتوانم برخلاف معتقدات‌خودم‌با جریان‌امروز‌کارکنم ومیرزابنویس‌باشم. ازطرف‌دیگرحقوق ناچیزاداری‌که بقیمت خون دل‌بدست‌میآید‌کفاف‌معاش عائلۀ واجب‌النفقه‌را نمیدهد تاچه‌رسدکه ازآن محل‌انتشار روزنامۀ «ندای‌آسمانی»را (که شاید بگناه‌کارمندی‌دولت یاعدم‌انتشار امتیازآن لغوشود) مبادرت ورزم. ولی بتوکه سعادتمندی وباتحمل هرسختی و

فشاری که شده میتوانی مجلهٔ گلهای رنگارنگ و آثار ادبی شعرا و نامهٔ مربی را در عین حال انتشاردهی درود میفرستم وموفقیت ترا ازخدا خواهانم .

کلیات مصور عشقی که بمطالعهٔ آن توفیق یافتم بسیار خوب تألیف و تنظیم شده و جزرومدروحی آن جوان ناکام را خوب نمایش میدهد.

درآغازسال ۱۳۰۰ شمسی که مرحوم میرزادهٔ عشقی بانتشار روزنامهٔ قرن بیستم مبادرت ورزید بعدازانتشار شمارهٔ اول بااو آشناشدم، درآنموقع تازه بمحیط و صحنهٔ اجتماع وارد شده بودم ولی درهرحال مطالعات و نظریات من دراصلاحات اجتماعی که مولود مطالعات خصوصی و مشاهدات خارجی گیتی بود با امضاء درشماره‌های نخستین (قرن بیستم) چاپ شد. رفت و آمد خصوصی من بامرحوم عشقی دوام داشت ولی وقتی این جوان حساس و ناکام پرشور و انقلابی بتکاپو افتاد فرصت ملاقات کمتر شد و درمحیط متشنج وپر از اضطراب آنروز ، عشقی باآثار پرهیجان خویش توفانی برپاکرد، ولی چه سود که رندان کهنه کار درکمین صیداین نوع جوانان بوده وهستند عشقیرا هم ازراه احساسات وبرانگیختن عواطف وتجاذب نیرنگ آمیز سیاسی بدام آورده سرانجام هم اورا شهید پیشرفت مقاصد خودشان قرارداده جوان حساس وباذوق میهن خواهی را بااهریمن استبداد درانداخته وبعدهم باآن جریان موفق شدند ! خطابه وسرود وچکامه درمدح ومنقبت سیاستی که عشقی ازآنجا هدف قرارگرفت ساخته وکام دل خودرا برآوردند .

درزندگی اجتماعی وروش نویسندگی خود هیچگاه عادت به بحث وورود درمسائل خصوصی نداشته وندارم. من بعدالت آسمانی وقضاوت تاریخ بیش از هرچیز ایمان دارم ومیدانم روزگاری خواهد رسیدکه این رنود خوش نشین که صدها جوان خداپرست ومیهن دوست را برای پیشرفت مطامع خودشان اغفال اسلحه قرار داده‌اند هنوزهم بااین سیاست باهرجریانی همرنگ شده ونان بنرخ روز میخورند بکیفر شدید خواهند رسید .

عشقی صرفنظر ازانحرافاتی که درنتیجهٔ معاشرت بااشخاص مذبذب وسیاست فروش پیداکرد بدبین وعصبانی وانقلابی (بدون نقشه وهدف) شده بود وکم کم اساس خلقت

وموجودیت‌را بازیچه میدانست وبخدا وطبیعت حمله میکرد ، اساساً روحی‌بانشاط وخوش‌ذوق ، طبعی فیاض ، روانی متلاطم ، توفانی و پرجوش داشت .

عشقی درسالهای‌نخست زندگانی اجتماعی، معتدل وآرام‌بود. فکر او در مسائل‌اجتماعی منظم وعمیق‌ومتین‌جلوه میکرد ولی‌بهراندازه‌که باسیاستهای‌متضاد آشنائی پیدامیکرد، روش‌انتقادنقشه وهدف‌دراوقوت میگرفت و اندیشه های احساساتی اوبرعقل‌ومنطقش‌تسلط‌مییافت چنانکه درقطعهٔ (این‌مجلس‌چارم‌بخدا‌ننگ بشربود- دیدی‌چه‌خبربود؟) هیچ‌فرد وهیچ‌سیاستمداری ازنیش‌خامهٔ او درامان نمانده‌است این‌قطعه‌بعدازکشته‌شدن عشقی درمطبوعات مختلف‌که مانند امروز دوجبههٔ موافق‌ومخالف‌داشت‌برای‌حمله‌بهم‌چاپ‌میشد. منظوراین‌است‌که‌هردسته و فردی درآن‌روز میتوانست از قطعات انتقادیهٔ عشقی بنفع خود و علیه مخالف استدلال نماید .

عشقی معلومات‌جامع وکاملی‌چندان نداشت‌ولی بیشک‌یکی ازافرادی بود که بحکم قانون وراثت‌فرهنگ‌ملی درمغز وسلولهای‌دماغ‌او وجودداشت مطالب تاریخی واجتماعی‌را خیلی‌زود درك‌میکرد، درعین‌حال درتجسم‌مناظر تاریخی و ادبیات وصفی ، قدرت و توانائی‌کم‌نظیری داشت .

آنچه‌راکه من‌بخواهم‌بنویسم ودرتجسم‌جزرومد تحول‌عقیدهٔ عشقی بحث نمایم‌کلیات‌مصور عشقی‌درطی تحلیل وتجزیهٔ‌آثار عشقی مطمح‌نظرقرارداده‌است .

من تا امروز تألیف جامعی باین‌کیفیت در مورد نقد و فحص وتحقیقات ادبی‌وآثار شعری بزبان پارسی ندیده بودم این روش که شمادرپیش گرفته‌اید مقدمهٔ پیدایش مکتب تازه‌ای در انتقاد و بررسی آثار ادبی بمعنی صحیح این کلمه میباشد .

عشقی ازاوضاع‌دوران‌خویش متأثربود. درسیاست، عشق، وصف‌طبیعت ، تجسم‌احساسات وعواطف‌سرآمدابناءزمان‌وبهمین‌لحاظ‌شاعر ونویسنده‌شناخته‌شده ولی او البته نظر بموازین ادبی وسنن ملی‌که ازعهد باستان تاآغاز دورهٔ تحول (بی‌مرام وبی‌نقشه امروز) وجود داشته عشقی‌را نمیتوان ادیب وشاعر بآن معنی که درمورد فردوسی، حافظ ، سعدی گفته میشود بحساب‌آورد .

عشقی مولود زمان واحساسات وعواطف دوران زندگانی خودش بود، طفل روزگاراست. شاعری انقلابی است که نقشهٔ اصلاحات را غیر ازخونریزی وبرپا کردن عیدخون نمیداند، ولی برای چه مقصود وچه نتیجه وچه حاصلی ؟

فرض کنیم این کلمات تندوزننده که باالقاء دیگران درزبان وادبیات ماساری وجاری شده مارا ببرادرکشی بنام محو خائنین وادارسازد. آیا نسل معاصر وکسانیکه ازدم تیغ بی امان انقلاب خونین نجات یافتند آسوده وایمن مانده، مدینهٔ فاضله تشکیل خواهندداد ؟ اگر چنین است چرا خونریزی درنقاط دیگر ، اصلاحات اجتماعی را بآن منظورهائیکه سیلاب خون روان شد بموقع عمل درنیاورد .

باتوجه باین مسائل، عشقی ناقل الفاظ وباجاذبه وموهبت طبیعی شاعرانهٔ خود بنقل افکاروعقاید اقدام میکرده است **وسائل اصلاح حقیقی جامعه : اجرای تعلیم و تربیت ، پرورش تقوی و ملکات فاضله ، تحکیم مبانی اخلاقی و علم و ادب است .**

شعرای باستان ما ، قبل از ظهور اسلام با سرودن عواطف قومی بیش از هرچیز توجه بعلم ودانش وبسط کشاورزی داشته‌اند . آیا میدانید منشأ و مصدر فساد ، خیانت ووطن فروشی وهرج ومرج اخلاقی درکجاست ؟

جهل وندانستن راه عقلی وقانونی، زندگانی وفقروبدبختی های اقتصادی واز طرف دیگربی ایمانی وشهوت پرستی، وقتی شمااین عیوب را ازمیان بردارید، مردم را دانا وبینا وهنرمندسازید ، خودبخود جامعه اصلاح میشود. دریك جامعهٔ نادان انواع مفاسد طغیان میکند و مفاسدیکه ریشه دارد باخون قلع ماده نمیگردد بلکه خونریزی بیشتر ، قوت و مدد به تبهکاری وفساد میدهد .

اگر جامعه‌ای باخونریزی مرعوب شود ، افکار پسندیده ، آزادی ونشاط عقلی را ازدست داده معنویات اوتباه میگردد ، چنانچه باخونریزی بخواهد آزادی را بسط دهد یقین است بطرف هرج ومرج وزوال قطعی میرود .

شاعر در ایران سازندهٔ مکتب اخلاق بوده و هست ، یك قطعه شعر ، یك

ضرب‌المثل چون دراذهان نفوذ دارد باید جامع وکامل ورهبر حقیقی بسوی سعادت مادی ومعنوی افراد وجامعه باشد.

کسیکه میگوید : «خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود ـ منکه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود» چطور میتوان گفت افکار و عقاید او تأثیراتی دراصلاحات اجتماعی خواهد داشت؟

خداشناسی براصل خودشناسی قراردارد،کسیکه خودش‌را نشناخت وارزش وجود وخلقت خویش‌راندانست، نه‌تنها خدارا نخواهدشناخت‌بلکه‌ازارزش‌خلقت وموجودات دیگر وقیمت بنی‌آدم هم بی‌خبر خواهد ماندآنوقت میگوید :

«منکه خندم نه بر اوضاع کنون میخندم
من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرماندهٔ اوضاع کنون میخندی
من بفرماندهی کن فیکون میخندم»

البته این بدبینی و اعراض ازوجود و حملهٔ بدستگاه خلقت، خاص عشقی نبوده ودرمیان‌گویندگان سابق‌هم شعرای بدبین وجود داشته‌اند . ولی‌آنهامنتها درعالم عرفان بحثی‌کرده ورد شده‌اند وهیچگاه نخواسته‌اند باگفته‌های پریشان خویش جامعه‌ای‌را بدنبال خود درظلمات بکشانند.

درادبیات ایران ، مقام شاعری درخورگویندگانی است‌که علاوه برمواهب طبیعی وفیضان‌روحی ، معلم‌ ایمان واخلاق باشند و همیشه‌گفتارآنان برهان و شواهد ، علوم و منطق و اصول زندگانی بوده و هست.

وقتی شاهنامهٔ فردوسی را بازکنید درعین‌آنکه تاریخ میخوانید ، الهامات آسمانی شاعر ، شمارا بملکوت اعلا میبرد : اخلاق ، عشق ، تعلیم وتربیت ، عاطفه ومحبت، ایمان وخداشناسی‌را پرورش میدهد، غیرت وحمیت قومی وملی‌را در هرشنونده بجوش میآورد واندرزهائیکه بزبان مؤبدان وشاهان جاری میسازد ، هریك قانون اساسی مسائل اجتماعی بشمار میآید.

سعدی ، عارف حکیم اجتماعی و شاعر معروف هم مکتب اخلاق وشعر و ادب را روی همین اصل استوار ساخت و شما دیوان هرشاعری‌راکه درفرهنگ‌ما فناناپذیر مانده مطالعه‌کنید غیر ازراهنمائی بسوی صلاح وفلاح ، حسن‌اخلاق ، تعاون اجتماعی ، پرهیز ازفساد ، ظلم وستمکاری، محبت، تقوی، تبادل عواطف انسانیت، درس دیگری نمیخوانید .

مجموعهٔ عشقی‌که‌آثار دورهٔ زندگانی بحران‌آمیز اوست ، آثار جاذب و سودمندی هم داردکه یکی ازآنها : «درتکاپوی غروب است زگردون خورشید» و دیگری قطعهٔ حساس مریم است ، هرچند پایان این قطعه درعید خون غوطه‌ور شده معهذا دقایق ونکتهٔ حساسی‌که برای فهم دردهای اخلاقی لازم است درآن گنجانیده است .

اکنون ما در دورهٔ تحول و انقلابات فکری قرار گرفته‌ایم .

از یك سلسله عادات و افکارکه قرون متمادی منافی موجودیت ومعنویت ما بوده بسوی تخیلات و رسوم تازه‌که با مقتضیات زمان دمساز است توجه پیدا کرده‌ایم .

این تحول وتجدد ضروری ولازم بود٬ باهیچ نیروئی هم نمی‌توانستیم در مسیرآن واقع نشویم . امواج توفانی این تحول تاکجا مارا بکشاند؟ معلوم‌نیست.

ولی متأسفانه دورهٔ تحول ما مصادف باتغییرکلی اوضاع جهان شده و ازاین جهت دراین بحران تنهاکشاکش فکری ذاتی وجود ندارد بلکه میتوان‌گفت سلسله‌افکار خارج قویتر وفریبنده‌تر است .

چهل سال‌ازاین‌دوران تحول‌طی شده وشاید اگرگیتی صورت‌عادی وطبیعی داشت ماباَنجا رسیده بودیم‌که بدانیم خودمان‌را روی چه مبانی واصولی‌که‌حاصل آزمایشهای رنگارنگ است، مستقر سازیم ولی سرنوشت ماتحت تأثیر توفانهای عالمگیر جهان است .

اگر متوجه باشیم که‌خودرا ازخطر توفان و گردباد جهان دور بداریم و نگذاریم موجودیت ما در معرض تطاول صرصر حوادث واقع شود البته با

کسب فرهنگ و استفادهٔ از مواهب موروثی و احترام بمقدسات ملی و دینی و تجارب حاصله میتوانیم بنای محکم و جدیدی در سازمان اجتماعی خویش بسازیم در آنوقت آثار عشقی ، نمایندهٔ تاریخ ، تحولات فکری وجزرو مدهای روحی ما میباشد .

برخلاف ، چنانچه تدابیر عقلانی‌را فراموش نمائیم وداروندار خود را برایگان درمعرض توفان قراردهیم درهمین برودت وجمودت فکری وهرج‌ومرج اخلاقی نابود خواهیم‌شد ! درآنموقع آثار عشقی ومکتب او مقدمهٔ زوال وسقوط اجتماعی مادرتاریخ جهان بشمار خواهد رفت .

ولی مایقین‌داریم ملتی‌که قویترین توفانهای حوادث‌را درهم‌شکسته وحتی دردورهٔ وحشت‌انگیز حکومت مغول، شاعری بزرگ مانند سعدی‌را پرورش‌داده است . جامعه‌ایکه شعرائی مانند نظامی، فردوسی، حافظ وفلاسفه‌ای مثل ابن‌سینا دارد ازبحرانهای داخلی وخطرات خارجی نجات خواهد یافت و دیوان عشقی‌راکه نتیجهٔ امواج ذوقی و احساسات شاعرانهٔ یك جوان ناکام ایرانی است فصل‌مشترك دورهٔ قدیم و جدید دانسته ودفتر تحولات فکری فصل نو را مطالعه خواهدکرد وسعی وکوشش‌آقای مشیر سلیمی ازلحاظ جریان حقیقی حوادث تاریخی وادبی عهد جدید قابل تقدیر وستایش بوده وخواهد بود .

محمد جناب زاده

بیاد عشقی

در پیرامون کتاب کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۱۳ دورهٔ سوم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ)

روز دوازدهم تیرماه رسید ! این روز شوم‌که خون پاك جوان پرشور و میهن‌پرست روی زمین‌های دروازهٔ دولت‌راگلگون ساخت فاجعهٔ دلخراشی را بخاطر میآورد بی‌اختیار راه شهر ، ری‌را درپیش میگیرم ودرابن‌بابویه ، سرمزار وی خودرا میبینم واز دودیده سرشگ میریزم .

من‌عشقی‌راندیده‌ام، چهارماه‌پس‌ازاینکه‌شاعرحساس این‌دارناپایداررابدرود گفته‌بود بدنیاآمده‌ام، زمانیکه هشت‌سالم بود دریکی ازشبهای‌تابستان‌پدرم‌را

که باشتابزدگی، تمام‌شب رابیدار و بنوشتن جزوه‌ای ازیك کتاب مشغول بوددیدم، علت اینهمه بیخوابی وتعجیل درنوشتن این جزوه‌را ازروی این کتاب پرسیدم. بازبان نرمی که تأثرات روحی اورا میرساند گفت: نورچشمم: این کتاب فقط شبی پیش من برای مطالعه امانت است، فرداصبح باید بصاحبش که‌عازم مسافرت‌است پس بدهم.

اورابحال‌خودگذاشتم، پس ازچندسالی‌که برحمت ایزدی پیوست و من میتوانستم ازبررسی‌کتابهای ادبی‌استفاده‌کنم، روزیکه بااشتیاق کتابهای گنجهٔ‌اورا که برای‌من ازهر، ارث وماترکی پربهاتراست مرتب میکردم، ناگاه چشمم بآن دفترچه‌افتاد. پس‌ازمطالعه، کتابچهٔ‌مزبوررا جزوهٔ اشعار مهیج‌عشقی یافتم وآنروز که‌چندبیت ازاشعار اوراخواندم‌بروح‌پاك عشقی‌وپدرم‌که این گنجینه‌راکه‌آنروزها خیلی نادربود وبرایم باخط‌خودش یادگاری گذاشته‌است‌آفرین گفتم.

گفته‌های عشقی‌را باافکار خودموافق‌دیدم. ازآنروز فریفته ودلباختهٔ‌عشقی شدم ولی افسوس‌که درآنهنگام دریکی‌ازشهرهای دورافتادهٔ‌ایران (آذربایجان) زندگی میکردم، نه دسترسی بعشقی داشتم ونه بآثارکامل او.

بدبختانه یاخوشبختانه‌گردش روزگار مرا به‌تهران‌کشانید و موفق شدم که چند قطره اشك نثار مزار عشقی بکنم و از طرف دیگر بهمت دانشمند فاضل ومحترم‌آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی باصرف ۱۲۰ ریال موفق بزیارت گنجینهٔ‌پربهای عشقی گشتم.

ازاینرو لازم‌میدانم ازطرف‌خود وعموم دلباختگان به‌آثار عشقی ازآقای مشیر سلیمی تشکر وسپاسگزاری‌کنم، اینك‌که ازمطالعهٔ‌آثار عشقی محظوظ‌میشوم بمناسبت بیست ودومین‌سال درگذشت این‌جوان پرشور خواستم مختصری از احساسات خودرا نسبت باواظهار وازعموم جوانان میهن‌دوست وآزادیخواه تقاضا کنم‌که‌آثار عشقی‌را عمیقانه مطالعه ودرراه مبارزهٔ بازورگویان ووطن‌فروشان و بعزم نجات واستخلاص‌کشور ازچنگ ناکسان بعشقی تأسی جویند.

بیست‌ودوسال‌پیش ازاین‌درچنین‌روزی‌اندام‌برازندهٔ عشقی درخاك و خون غلتیدوتاابد داغ‌بردل‌عاشقان وطن‌نهادولی‌یك‌نام زنده وجاویدان ازعشق وجوانی

وشعر وقریحه ازخود بیادگار گذاشت .

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

روزگار غدار نتوانست یکجوان حساس را دریك عقیدهٔ راسخ و سیاست ثابت وطنخواهانه‌ای به‌بیند واورا مانند یك گل نوشکفته درنتیجه بیدادگری خویش پرپر کرده ، درهم فشرد وبدور ریخت !

عشقی براستی درمحیط آلودهٔ جامعه ایرانی نمیتوانست زندگی کند . زیرا او خونی گرم وسری پرشور داشت . او بخوبی آگاه بودکه زندگانی در چنین محیط مرگباری ابداً ارزش ندارد . این زندگی جز برای کسانیکه حاضرند تن باسارت بدهند وبریشخند این وآن وقعی نمینهند قابل تحمل نبود .

ازاینرو چون درشریانش خون حمیت میجوشید وتعصب وطنخواهیش روزبروز فزونی میبافت حاضر نشدکه شاهد اوضاع رقت‌انگیز واسفناك محیط خود باشد و هزاران پیش‌آمد ناگوار را با خونسردی ازبرابر دیدگان براند لذا لوای مردانگی برافراشت وازجان شیرین گذشت، نبردی سخت بادشمنان وطن آغاز کرد وگفت :

من آن نیم که بمرگ طبیعی شوم هلاك

وین کاسه خون بیستر راحت هدر کنم

عشقی اگرهم کشته نشده بود دیریازود میمرد امابامرگ خود نشان دادکه ایرانی اصیل وپاك‌نژاد آنست که براثر یکعقیدهٔ وطنخواهی بایستد اگرهم مرد بمیرد.

این گویندهٔ غیور وشرافتمند باین اصل برجسته ایمان داشت که: هرکس در راه کسب افتخارات جاوید، ابرازرشادت نماید ودرپایان هم برسراین مقصود سرببازد سعادت ابدی رابدست آورده است. این بودکه باشجاعت کم نظیری که درراه گویندگی ونویسندگی ابرازداشت برای اهل قلم وشعرای ملی ودیگر آزادیخواهان فصل مشبعی ازکتاب میهن‌دوستی بیان کرد ونام بلندش مشوق سالکان این مسلك گردید .

عشقی درنتیجهٔ این جانفشانی قابل تقدیری که حاکی ازغلیان روح وفوران احساسات میهن‌دوستانهٔ یکنفر ایرانی پاك‌نژاد است برعالمیان ثابت کردکه غیرت

ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته ودرگوشه وکنار بقوت خود باقیست.

روی همین اصل محبت اودرقلوب مردم ایران بخوبی جایگزین وامروز از هرطبقه وصنف نامش‌را بخوبی یاد میکنند. روح پاک عشقی باین‌افتخارات‌درخشان مفتخر است ولی روح من ازاینکه پژمردن این گل ناشکفته که خسارت جبران ناپذیری بادبیات ایران واردآورده‌است متأثر میباشد.

تهران ـ سید اسمعیل افجهٔ ـ دانشجوی دانشکدهٔ حقوق

کلیات مصور عشقی

«نقل از شمارهٔ ششم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ»
مورخ فروردین ماه ۱۳۲۵

دوست عزیز دانشمندم آقای سلیمی

درکلیات مصور عشقی‌که باسلیقه وزیبائی تمام‌تدوین و طبع‌فرموده‌اید (وبرای بنده‌هم نفرستاده‌اید) درصفحهٔ ۳۶۵ قسمتی ازاشعار مرا باستناد نقل‌قول ازسرکار سروان‌صدری‌وآقای‌هادی‌حائری (کورش) اثر میرزادهٔ‌عشقی‌دانسته‌اید.

شاید بدانیدکه بنده خوشبختانه یا متأسفانه اشعار خودرا جمع و تدوین نمیکنم مخصوصاً آنچه‌راکه بنظر خودم جنبهٔ ادبی ومعنوی ندارد بدست فراموشی میسپارم، ازاینرو مانعی نمیبینم‌که بنام دیگران درآید.

اما چون تدوین‌کلیات عشقی یک‌قدم اساسی وجدی‌است‌که درتنظیم‌وتدوین آثارشعرای معاصر برداشته‌شده، سزاوار دانستم‌که بااین یادآوری‌اشتباهی‌رارفع کنم. امااین اشعار مورد بحث، قسمتی ازنامهٔ منظوم‌خودمانیست‌که درحدود ۱۶ سال‌پیش‌گفته‌ام وبسیاری ازدوستان مقیم سمنان ودامغان نسخهٔ‌آنرا دارند.

اینک باصطلاح معمول برای خالی نبودن عریضه ازروی مسودهٔ فرسوده استنساخ وتقدیم میکنم‌که بادرج آن ازرو؛ گاران‌گذشته ودوستان قدیم یادی شده باشد.

ارادتمند صمیم: حبیب یغمائی

نامهٔ منظوم دوستانه

ای خلیل[1] بزرگوار نجیب
بفدای تو باد جان حبیب

راستی راستی که نامردی
ظاهراً گرم و باطناً سردی

رفته‌ای ، هیچ یاد ما نکنی
برفیقانت اعتنا نکنی

از حبیبان نپرسی احوالی
به پیامی ، بکارت پستالی

تا بعدلیه گیر ، کارت بود
تا بسمنان و ری گذارت بود

گاهی اظهار لحیه میکردی
یادی از اهل بخیه میکردی

لیك وقتی سوار کار شدی
بخر آرزو سوار شدی

نامهٔ مهر در نوردیدی
هیچ احوال ما نپرسیدی

دوستی را بهیچ بشمردی
دوستان را زیاد خود بردی

با من اظهار مرحمت نکنی
مرحمت نه ، مکاتبت نکنی

این رویه همین ترا نبود
شیوهٔ مردم زمانه بود

که چو محتاج دوستی باشند
ور که باید زچوب بتراشند

چونکه مطلوب را بدست آرند
ورکه باشد (حبیب) بگذارند

چه‌خوش این‌قطعه گفته‌است‌استاد
رحمت حق بروح پاکش باد :

«در بزرگی و گیردار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند»

«روز بیچارگی و بدبختی
درد دل پیش دوستان‌آرند»

***

با چنین خصلت و چنین اطوار
ای عجب! دوست دارمت بسیار

عاشقم عاشقم به اخلاقت
میشناسم به مردی ، طاقت

---

۱ ــ آقای خلیل شریعتزاده معلم دامغانی ، برادرکوچك مرحوم شریعتمدار دامغانی از خاندان علما وبزرگان ایران ، دوستی است دانشمند خوش‌محضر ، مهربان ویکدل، مدتهاست بتوفیقات الهی از کارهای اداری دوری جسته ودرغنی‌آباد دامغان بامورکشاورزی اشتغال دارد .

ساعتی را که با تو بگذارم
بخدا جزو عمر نشمارم
دوست دارم تو و کلام خوشت
بزبان منست نام خوشت
بسکه شیرین‌زبان‌وخوش‌سخنی
موجب وجد و حال انجمنی
گر همه یاوه ، ورهمه پندست
هرچه‌گوئی بدل‌خوش‌آیندست
یاد از آن انس و مهربانیها
یاد از آن شاهنامه خوانیها

***

راستی داوری[۱] که تهران بود
هر دو رفتیم منزل مسعود
بزمی آراستیم بسی عالی
بود جایت بجمع ما خالی
بنشستیم هم سخن همراز
ما همه می زدیم و او همه ساز
ساز (مسعود) واقعاً سازست
چون نوازنده نکته پردازست
چون برآرد زتارها آهنگ
زند آهنگ ها به دلها چنگ
کله و پاچه‌ای «جناب وقار»
داشت آماده از برای ناهار
دست‌ها را بپاچه در بردیم
کله را گرم با عرق خوردیم
می بیاد تو نوش جان کردیم
یاد یاران مهربان کردیم
بادهٔ ناب و ساز و یاری خوش
به‌ازاین نیست روزگاری خوش
اینچنین روزگار، شیرین است
معنی عیش و زندگی اینست
من که از روزگار سر خوردم
همه غم بود آنچه برخوردم
شده از کار های بیهوده
تن و جانم ضعیف و فرسوده
خاطرم خسته ، روحم افسرده
در دل امید و آرزو مرده
همچو روز گذشتهٔ بنده
وای اگر هست روز آینده !

***

۱ ــ هدایت‌الله داوری ، ازآزادیخواهان ونویسندگان ، سردبیر روزنامهٔ «حیات جاوید» وکیل دادگستری درسمنان .

۲ ــ سرهنگ مسعود وقار ، دانشمند وخوش‌خط ونیک‌محضر ، رئیس شهربانی سمنان درسال۱۳۰۸.

می ندانم شنیده‌ای یا نه — این حقیقت بشکل افسانه[1]

که چو حق خلق کرد موجودات — داد بر هر یکی بلیت حیات

شتر و گاو و شیر و آهو و خر — همه را ماده آفرید نه نر

خواست جمعی زجنس نر گردند — صاحب . . . و . . . گردند

پس خمیری بامر کن موجود — کرد و خود با فرشته‌ای فرمود

که بهر یك از آن خمیر دهد — همه را عاقلانه . . . دهد

ملك از آسمان فرود آمد — کرد آواز و هرکه زود آمد :

بیشتر داد زآن خمیر او را — از قبیل الاغ و یابو را

گاو و ببر و پلنگ و آهو و شیر — بگرفتند سهم خود زخمیر

شتر از آن میانه دیر آمد — وز پی بردن خمیر آمد

بود باقی کمی بجا زخمیر — نه باندازه‌ای که باید . . .

با چنان هیکل بزرگ و درشت — . . . او شد بقدر یك انگشت

هرکسی خوش نصیب و قسمت نیست — همه تقسیم ها به نسبت نیست

درهم و برهم است کار جهان — چون ادارات کشور ایران

چشم بینش گشای از هرسو — کار خر بین و خوردن یابو !

***

خواستم ساده پرسمت حالی — شد مفصل ، عجب بد اقبالی

چکنم ذوق شعریم گل کرد — طبع بخشنده کیسه را شل کرد

عذر پر گوئی مرا بپذیر — گاهگاهی ز من سراغ بگیر

---

۱ — این مثلرا (که مبنای علمی ندارد) من ازمرحوم میرزا محمدعلیخان پرورش شنیدم.

عشق میرزادهٔ عشقی

عاطفه، دختر طلائی چشم

(- نقل از مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۶ سال نهم - ۷ آبان ۱۳۳۶ -)

خنده می‌بینی ولی از گریهٔ ما غافلی
خانهٔ ما از درون ابر است و بیرون آفتاب

مرد آرامی بود، قیافه‌اش هم آرام و بی‌تشویش. اما در پس قیافهٔ آرام و خاموش او دریائی توفانی و پرآشوب، عصبانی و خشمگین موج میزد، بامردم کمتر میجوشید؛ ولی بخاطر مقام و معنویتی که دراجتماع ودر میان مردم داشت مجبور بود که بامردم نشست وبرخاست کند. خودش ازاین معاشرت بامردم رنج میبرد، شاید اگر موقعیتی درزندگی برایش دست میداد که تنها و بی‌دغدغه زندگی کند، بکوه ودشت وبیابانی دور ازهمهٔ آدمیزادگان پناه میبرد وشب وروزعمرش را سیر میکرد.

اما بخودش معتقد بود که مرد مبارزه‌است، مرد سخت‌دل وشکست‌ناپذیری است، بخاطر همین ایمانی که بخود داشت شبحی کشیده بود، دردها ونامرادیها چشیده بود، سختی‌ها، زندانها وشکنجه‌ها را تحمل کرده‌بود. درازای همهٔ این سختی‌ها، شکستها وشکنجه‌ها تنها، آری تنها نامی برای اوباقیمانده‌بود. نامی که همصدا باتاریخ تحول آزادی شعر وبیان وعقیده بود، آخرهم بخاطر نامی که داشت، ایمانی که داشت، شعرها ومقالاتی که سروده ونوشته بود در اواسط سالهای پرشور وشکوه جوانی گلوله‌ای گرم درقلب مضطرب وخونینش نشست

وزندگی پربیم وهراس خودرا ترك کرد .

***

میرزادهٔ عشقی‌را همه میشناختند، ازهرجاکه میگذشت، چشمها بدنبالش کشیده میشد وتوی کوچه وخیابان ، همه اورا باانگشت بهم نشان میدادند .
همه اشعار اورا میخواندند، شعرهای اوتصویرگویای زندگی مردم بود ، مردم درگفته‌ها وسروده‌های اوخواسته‌ها وآمال خودرا جستجو میکردند .
زندگی اوآمیخته باعشقها ، پیکارها وزندانها بود. اوازهیچ‌چیز نمیترسید و باآنکه هرلحظه بیم‌آن میرفت‌که‌کشته شود ، دست ازمبارزات و مقاصد خود برنمیداشت .
خانهٔ او درانتهای خیابان هدایت دریك‌کوچهٔ خراب ودورافتاده‌بود[1] اوقات او بیشتر درخانه میگذشت ، تنها زندگی میکرد ، اغلب توی اطاق می‌نشست ، کتاب میخواند شعر میگفت ومقاله مینوشت . شعرهای اوگرچه بیشترعشقی‌بود ولی مردم شعرهای انقلابی ووطنی اورا بیشتر می‌پسندیدند چون معتقد بودندکه او شاعر انقلاب است ، اما عشقی مدتی بودکه دیگر شعر ملی ووطنی نمیسرود، بیشتر غزلهای عاشقانه میساخت.آخرین شعرملی‌که قبل ازدوران‌خاموشی‌سروده بود (پنج تابلو مریم[2]) نام داشت‌که مردم باشور عجیبی ازآن استقبال‌کردندولی عشقی چند سالی بودکه خاموش مانده و فقط برای خاطر دل خودش‌شعر میسرود، زیرا وجود زنی دل سرکش اورا مهارکرده وزندگی وخیال اورا متصرف شده‌بود دیگر درسراسر اشعارش تصویر زنی‌راکه دوست میداشت میدید .

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی برباد شد ، ای عشق بی‌بنیاد باد

---

۱ ــ مراد ازخیابان هدایت ، قسمت سه‌راه سپهسالار وکوچه‌هم ،کوچهٔ قطب‌الدوله و نیز پس‌کوچه‌ای بن‌بست، بیرونی خانهٔ ناظر سپهسالار بودکه بعدها درافواه بکوچهٔ عشقی نامبردار شد .
۲ ــ مراد نویسنده سه‌تابلو میباشد .

من نه‌آن بودم که‌آسان رفتم اندردام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

. . . .
. . . . . الاآخر[۱]

قلبش تنها بخاطر معشوقی‌که یافته بود می‌تپید ، گرچه درزندگی او، زنان زیادی درخشیدند ولی او بخاطر غروری‌که داشت ، همه را زود ترك کرده و بدیگری پناه آورده بود . هیچکدام حقیقت روح توفان زدهٔ او را نشناخته بودند .

اما (عاطفه) دختر طلائی چشم و مشگین موئی‌که زندگی و روح عشقی را تسخیرکرده بود بازنان وعشقهای گذشتهٔ شاعر تفاوت بسیاری داشت .

عاطفه ، عشقی را میپرستید ، برای شعرهایش اشك میریخت و سوگند یاد کرده بودکه برای همیشه درعشق خود پایدار ووفادار باقی بماند .

آشنائی عاطفه و عشقی بسیار ساده و عادی بود ، همسایهٔ دیوار بدیوار بودند. برادرعاطفه، مردی‌شعردوست وادب‌دوست‌بود ، شایدباین تفاخرمیکردکه درمحلهٔ‌آنها، درکوچهٔ‌آنها ، درهمسایگی‌آنان، مردی زندگی‌میکندکه بیشترمردم اورا میشناسند، باو احترام میگذارند ، قدر هنر وخدمتش‌را میدانند .

آشنائی برادر عاطفه ابتدا بایك سلام شروع شد ، بعدکم‌کم باهم رفت وآمد پیداکردند،گاهی برادر عاطفه (جمال) بخانهٔ عشقی میآمد وگاهی عشقی بخانهٔ برادر عاطفه میرفت .

دراین دیدارها بودکه‌عشقی وعاطفه یکدیگررا دیدند،گرچه پدر و مادر عاطفه متعصب بودند ولی جمال‌که جوان تحصیل‌کرده ومتجددی بود اغلب‌که بدیدن عشقی میرفت یاعشقی بخانهٔ‌آنها میآمد ، عاطفه‌راهم درمحفل خود شرکت

---

۱ ــ این چامه ۸ بیت است وهمه‌اش درکتاب شش این‌کلیات بچاپ رسیده ولی ناگفته نماندکه این غزلرا خودعشقی‌گوید : درحق‌گوهرشادخانم و(یکی ازشاهزاده‌خانمهای بسیار نجیب وادیب) بسائقهٔ احساسات قلبی قلبی داشتم .

میدادند وعاطفه‌که دختر شعردوستی بود همیشه ازبرادر خود خواهش میکردکه شعرهای تازهٔ عشقی‌را دردفترچه‌ای بنویسد .

یکسال ازاین‌آمد ورفت‌ها گذشت ، عاطفه‌که گاهی عشقی‌را درکوچه میدید قلبش ملتهب میشد ، خون شرم بچهرهٔ زیبایش میدوید ، با صدائی لرزان وترسنده سلامی بشاعر میداد ومیگذشت .

چند ماهی‌که از مجالس دوستانهٔ عشقی وجمال گذشت ودربیشتر اوقات عاطفه هم بود . عشقی احساس کردکه عاطفه‌را دوست دارد . این عشق نخستین شکوفهٔ خوشرنگی بودکه درقلب عشقی جوانه میزد ، رشد میکرد و عطر دل‌ـ انگیزی بصورت شعر وترانه وغزل درزندگی شاعر میپراکند .

یکروز عصر پس از پایان یافتن مهمانی ، هنگامی‌که جمال درآستانهٔ در حیاط باعشقی خداحافظی میکرد ، عاطفه درحالیکه خواهرکوچکش (ژاله) را دربغل گرفته بود از راهرو حیاط بیرون دوید ، دفترچه‌کوچکی‌را بدست عشقی داد وباصدائی مرتعش گفت :

ـ خواهش میکنم اگر وقتی پیداکردید چندتا ازشعرهائی‌راکه خودتان دوست دارید دراین دفترچه برسم یادگار برای من بنویسید .

عشقی همینکه بخانهٔ خودآمد ، دفترچه عاطفه راگشود ، چند برگ گل‌لاله آتشین ویك‌نامه درمیان صفحات دفترچه به‌چشمش‌خورد . برگهای گل‌لاله ، تازه وخوشبوی بود بادلهره واحتیاط نامه‌را بازکرد وخواند :

ـ «شما شاعران چقدرآدمهای مغرور ومتفرعنی هستید ، خیال میکنیدهمهٔ موجودات جهان بخاطرهنری‌که دارید وبآن فخرمیکنید بایدبنده وبردهٔ‌شما‌باشند، این غرور و تشخص شاعرانه بقدری رفته رفته درشما جلوه میکند وبزرگ‌میشود که حتی حاضرید درزندگی جان وهنر وعشق‌خودرا فدای‌آن‌کنید وتحقیرنشوید. من نمیخواهم دراین نامهٔ‌کوچك دربارهٔ این غرور خودپسندانهٔ شما صحبت‌کنم ، هرچه باشد باهمهٔ‌کوششی‌که من دراین‌نامه‌کرده‌ام ، باز برای شماکه شب وروز

کارتان نوشتن وشعر گفتن است ، جملات مسخره وکودکانه‌ایست .

ولی این غرور بقدری درشما ، زنده ومحترم‌است‌که اگر کسی‌شمارادوست بدارد ، باید اعتراف‌کند وبی‌تابانه فریاد نمایدکه شمارا میپرستد، حتی شما بااینکه ازنگاههای یکزن ، ازصحبت‌های‌او ، ازخنده وخشمهای‌او، ازشادی وغمهای‌او میتوانید بخوبی دریابیدکه شمارا میپرستد ، بازهم دوست داریدکه معشوق زبان بگشاید واشك بریزد وبگوید شمارا میپرستد .

اگر اینطور دوست دارید من دراین‌نامه میخواهم اعتراف‌کنم‌که شما را دوست دارم، شمارا میپرستم، وجودوشعرهای‌شمازندگی‌مرا دگرگون‌کرده‌است. نمیدانم این‌عشق‌ازچه‌وقت‌قلب‌مرا روشن وپریشان‌کرد ولی ازآنموقعی‌که‌فهمیدم شما همان شاعر معروف‌هستید ودرهمسایگی مامنزل‌داریدآرزوکردم‌که معشوق شما باشم، مجسمهٔ خیالی شعرهای شماگردم وحالااگراحساس‌میکنید‌که‌مرادوست دارید واعتراف‌عاشقانهٔ مرامیپذیرید. اگربرای من‌شعری سروده‌ایدیاخواهیدسرود دراین دفترچه برسم‌یادبود بنویسید . نوشتن شعری دراین دفترچه نویدی‌است برای من‌که عشق مرا پذیرفته‌اید وافتخار اینکه معشوق‌شما شده‌ام ، غروری‌مثال غرور شاعرانهٔ شما درمن ایجاد میکند .

خواهش میکنم این‌راز را تنها نزد خودتان نگاهدارید ونگذارید برادرم ملتفت این رابطهٔ دوستانهٔ ما بشود . کسیکه شمارا میپرستد . «عاطفه .»

***

عشقی پس ازآنکه چندین‌بار نامه‌راخواندآنرا ماننداول‌تاکردودرون‌دیوان خطی شعرهایش‌گذاشت ، آنگاه درحالیکه‌گلبرگهای لاله‌روی میزپراکنده‌شده بود قلم‌را برداشت وغزلی‌را درنخستین صفحهٔ دفترچهٔ یادبود عاطفه نوشت .

***

رابطهٔ عاشقانهٔ عشقی وعاطفه رفته رفته عمیق وجاودانه میشد، هفته‌ای‌یکبار عاشق ومعشوق دور ازچشم مردم درخانهٔ پیرزنی‌که ازخویشاوندان عشقی بود همدیگررا میدیدند .

عاطفه سرش‌را بدامن عشقی میگذاشت وعشقی درحالیکه‌گیسوان سیاه و پریشان سرعاطفه‌را نوازش‌میکرد ازشعرهائیکه سروده بود برای معشوق خود میخواند. عاطفه سوگند یادمیکردکه دل‌بمرد دیگری نسپرد وعشقی نیز زندگی وآیندهٔ روشنی‌را برای عاطفه ــ زن آینده‌اش ــ پیش‌بینی میکرد .

دریکی ازاین دیدارها بودکه عاطفه ازعشقی خواهش‌کرد ، دیگر دست‌از مبارزات سیاسی بکشد وشعری مخالف حکومت وسیاست روز نسازدتابتوانند باخیال راحت زندگی زناشوئی خودراآغازکنند ولی عشقی این خواهش را نمیپذیرفت و میگفت :

ــ «گرچه عشق تو ، مرا ازمقاصد سیاسی ومبارهٔ وطنخواهیم بازداشته است ولی نمیتوانم برای همیشه بتو قول بدهم‌که مردآرامی‌باشم و یکنواخت زندگی‌کنم . روح من پیوسته دچار خلجان والتهاب بوده‌است . من شاعر سیاست هستم وبایدآرزوهای ملتم‌را بصورت‌شعر بازگوکنم .»

***

یکسال دیگر هم‌گذشت ، دیگر عاطفه وعشقی‌کمتر یکدیگررا میدیدند ، بیشتر بوسیلهٔ نامه باهم‌صحبت میکردند، دراین‌زمان‌آتشی‌که درسینهٔ عشقی‌بود روبخاموشی مینمود، دوباره شعله‌کشید وزنده‌شد . عشقی درراه هدف سیاسی‌که داشت ، شب وروز فعالیت میکرد وسرگرم سرودن اشعار وقصاید ملی بود .

عاطفه ــ ازاین مبارزات سیاسی عشقی ، دلهره داشت . میترسید مردی‌راکه دوست دارد ازدست بدهد .

عاطفه ــ شبی خوابی‌راکه دیده بود برای‌عشقی بوسیلهٔ نامه‌نوشت :

ــ «بگذار خوابی‌راکه چندشب پیش دیده‌ام برایت تعریف‌کنم ، (خواب دیدم مشغول تمرین‌کردن بااسلحه‌هستی ، ناگهان یکی ازفشنگها رهاشدو بقلبت خورد وسراپای لباسهایت پرازخون‌گردید.)»

***

اول غروب بود ، عشقی تك‌وتنها ، توی اطاق نشسته‌بود ونامه مینوشت ، ناگهان صدای کوبیدن‌درحیاط ، اورا ازدنیای خیالش بیرون‌کشید، ازجابرخاست، توی راهروی حیاط تاریك بود ، کبریت جرقه زد ، شعله‌ای زردرنگ ولرزان ، آن نیمی ازفضای تاریك‌را روشن‌کرد ، عشقی دررا بازکرد ،دومرد ناشناس در آستانهٔ درحیاط ایستاده بودند ، یکی ازآنان نامه‌ای بدست عشقی داد، عشقی‌برای اینکه نامه را در روشنائی بخواند ، آندورا بدرون حیاط دعوت‌کرد ، توی حیاط کمی روشن‌بود ، عشقی نامه‌راگشود ولی هنوز سطر اول‌نامه‌را نخوانده بودکه صدای چند تیر سکوت‌شب‌را برهم‌زد[1] ، عشقی روی سنگفرش حیاط درخون غلتید وگلولهٔ‌گرم ، فریادش‌را درگلو شکست .

دومرد ناشناس فرارکردند ، اما یکی ازآنها دربین‌راه بزمین خورد ومردم گریبانش‌راگرفتند[2]. باصدای‌گلوله همه ازخانه‌ها بیرون ریختند، عشقی‌درحالیکه خونی‌گرم ازسینه‌اش بیرون می‌جهید روی سنگفرش حیاط افتاده بود و آخرین لحظات زندگی خودرا میگذراند[3].

درکنار جسد بیجان اوچندنفر حلقه زده بودند ولی دختری دور ازجمعیت ایستاده بود ومیگریست ، او تنها فردی بودکه درعزای عشقی‌گریه میکرد.!

این زن «عاطفه» بود .

---

۱ ــ واقعهٔ تیر خوردن عشقی غروب روز قبل نبوده بلکه بامداد روز بعد بودکه زن خدمتکار برای خرید صبحانه بیرون رفته ودررا بازگذاشته بود . (مؤلف)

۲ ــ محمدخان هرسینی نامی‌اورا دوان دوان دنبال‌کرد وگرفت وبعد هم مردم سررسیدند . (مؤلف)

۳ ــ آخرین لحظات زندگی‌را عشقی درکوچهٔ جلوی خانه‌اش‌گذرانید . زیرا فریادکنان آی بگیرید ، مردم مراکشتند ، عقب سوء قصدکنان دوید ولی بیرون درخانه قدرت حرکت از او سلب شده نقش برزمین‌گردید ودربیمارستان شهربانی هم جان سپرد . (مؤلف)

میرزادهٔ عشقی شاعر ملی و نویسندهٔ مبارز

(بقلم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران)

«متولد سال ۱۳۷۴ خورشیدی در تهران»

چندی پس از خاتمهٔ جنگ اول گویا دیگر همهٔ مهاجرین به ایران برگشته بودند و من تنها با چندتن از ایشان بمناسباتی پیش از آنکه از تهران بروند آشنا شده بودم . در آنموقع حیدرعلی کمالی اصفهانی در لاله‌زار در محلی که روبروی مسجد است دکان کوچکی داشت که در آن چای فروشی میکرد . چون شاعر بود و با آزادیخواهان نیز روابطی داشت و در آنزمان لاله‌زار یگانه گردشگاه



آقای سعید نفیسی

عصرها واول شبهای تهران بود ناچار جوانان هم‌سن من ازرفتن بدانجا دریغ نمیکردند وازشما چه پنهان کسانی بودند که ممکن بود هرچیز را ترک بکنندمگر آنکه اول شب به‌لاله‌زار بروند .

هریك از دکانها ومغازه‌های لاله‌زار یکعده باصطلاح «خوش نشین» داشت یعنی کسانیکه چندساعت درآنجا می‌نشستند، چای میخوردند وسیگار میکشیدند

---

۱ ــ نقل ازسلسلهٔ (خاطرات ادبی یك استاد) درنامهٔ هفتگی سپید وسیاه «شمارهٔ ۲۷ جمعه ۲٤ بهمن ۱۳۳۷» چاپ تهران .

وزنان چادر بسررا تماشا میکردند . اما این‌را هم‌بدانیدکه‌گاهی از ورود زن به لاله‌زار مانع میشدند وگاهی‌هم قرار میگذاشتندکه زنان‌تنها ازدست راست‌خیابان بروند ومردان ازدست چپ . دکان‌کمالی دردست چپ خیابان بود وما میتوانستیم آزاد درآنجا بمانیم .

کمالی بیش از چهار صندلی دردکان خود نداشت . بریکی ازآنها خود او می‌نشست واگرکسی‌هم ازآسمان نازل میشد جای خودرا باو نمیداد . ناچارهریك از جوانان‌که زودتر رفته وجای‌گرفته بودیم بمحض اینکه مسن‌تری یامحترمتری وارد میشد برمیخاستیم وجای خودرا باو میدادیم .

یکی ازشبها عارف واردشد. عارف باکمالی میانهٔ خوبی‌نداشت، اما حفظ ظاهررا میکرد، یعنی درآنروزها هنوزخشك وخشن وبدبین‌وبدمعاشرت نشده‌بود وتااندازه‌ای‌رفتارظاهری پسندیده‌ای‌داشت. جوانی‌هم‌باعارف بودکه چون‌جانبود ننشست ، من جای خودرا به‌عارف داده بودم، بااین‌جوان شانه بشانه قرارگرفتیم. ظاهرش حکم میکردکه دوسه‌سالی جوانتر ازمن‌است، لباس‌اروپائی (کت‌وشلوار) پوشیده وکراوات درشت‌رنگارنگی زده‌بود وروی‌لباس‌عبای‌نازکی‌دربرداشت .

عارف حس‌کردکه من این جوان‌را نمیشناسم ، حق‌داشت زیراکه تاآنروز ویرا ندیده بودم . گویا پیش ازرفتن بمهاجرت به‌تهران نیامده بود وخانواده‌اش درهمدان بودند واودرهمدان بمهاجرین ملحق شده‌بود. عارف باآنصدای‌بم‌ولحن عصبانی بیصبرانه‌ای‌که داشت اورا بمن معرفی‌کرد وگفت :

« **میرزادهٔ عشقی، از رفقای مهاجرت ماست .** » پس ازمختصر درنگی بالحنی که‌اندك تحقیری درآن بودگفت : « **ایشان شاعر هم هستند .** »

چیزیکه درسراپای عشقی‌برای من تازگی‌داشت این‌بودکه موهای‌سرش‌را گذاشته‌بودکه ازاطراف‌گوش‌وسروگردن‌بلندشودچنانکه‌پشت‌گردن اوپیدانبود . درآنزمان برخی ازهنرمندان‌اروپامخصوصاً درفرانسه، بیشتر نقاشان‌وموسیقیدانان موی سر خودرا اینطور میزدند، همین میرساندکه‌عشقی اصراری دارد همه بدانند

او شاعر است ، اما دریغاکه درآنزمان درایران‌کسی نمیدانست‌که این علامت شاعری است !

عشقی نزدیك عارف رفت و درگوش اوچیزی گفت، من فوراً پی‌بردم‌که نام مرا از اوپرسید زیرا بمحض‌اینکه عارف جواب داد فوراً بهمان‌جای اول نزدمن برگشت ودست پرشوری بمن‌داد و گفت‌دراستانبول‌نام‌مرا ازمرحوم لاهوتی‌وحسن مقدم شنیده‌است. درآنزمان لاهوتی‌وحسن‌مقدم مجلهٔ بسیار جالبی دراستانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام (پارس) چاپ میکردند و از هرشماره چند نسخه پیش من میفرستادندکه درمیان خواستاران‌آن تقسیم بکنم وکمالی هم دراین‌کار بامن شرکت داشت .

میانهٔ من و عشقی همان شب‌گرفت و تا عشقی زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیك بااو داشتیم ، پس از اندك‌گفتگوئی باو پیشنهادکردم برویم با هم درجایی قدری بنشینیم فوراً پذیرفت . درآنموقع تنهاجایی‌که ممکن‌بودکسی درآن‌بنشیند و چیزی بخورد وراحت‌بکند، دومهمانخانه در خیابان علاءالدولهٔ‌آنروز وخیابان فردوسی امروز بودکه یکی‌را یك خانوادهٔ فرانسوی (وارنه) اداره میکرد و مهمانخانهٔ پاریس «هتل دوپاری» نام داشت و دیگری‌را مردی بلژیکی (فیلکس) که مهمانخانهٔ فرانسه «هتل دوفرانس» میگفتند و هتل دوپاری باصطلاح پاتوق من و معاشرین من بود .

باعشقی بآنجا رفتیم ، درکنار تالار بزرگ مهمانخانه‌که دروسط‌آن یك‌میز بلیارد هم‌گذاشته بود و صندلیهارا ردیف ، پای دیوارها چیده بودند نشستیم . از بس بآنجا رفته بودم خانم وارنه‌که مهمانخانه را اداره میکرد نسبت بمن توجه خاصی داشت و فوراً دستور پذیرائی ازمن ومهمانم را میداد . از عشقی پرسیدم چه میل دارد ؟ بی‌رودربایستی گفت : «یك شیرقهوه» .

با او شیر قهوه‌ای خوردیم و یك ساعتی گفتگوکردیم . برخی از بلاهائی که درسفر مهاجرت برسرش‌آمده بود برای من تعریف‌کرد . اصرارکردم‌ازاشعار خود چیزی بخواند . گفت : «اینجا مناسب نیست . فرنگی‌ها دورمارا‌گرفته‌اند، وقت دیگر برایتان میخوانم .»

درآنزمان هنوز عشقی درتهران معروف نشده وتازه مشغول شده بوداشعار رستاخیز یاایوان مدائن‌راکه بقول خودش (نمایش تمام‌آهنگی) نام‌گذاشته بود بسازد، هنوز خانه وزندگی مرتبی نداشت ودراین‌مدت هرگز ندانستم درکجا زندگی میکند زیرا مطلقاً اشاره‌ای باین مطلب نمیکرد.

مدتها عشقی حتی درشاعری تکلیف خودرا نمیدانست ، سرگردان بود و روش خاصی‌را هنوز اختیار نکرده بود ، گاهی غزل پرشوری میگفت وگاهی قطعه‌ای درهجو این وآن میسرود . پیداست‌کسیکه زندگی‌را بدان دشواری آغاز کرده ، چندی درغربت وناکامی زیسته ، از خانواده ووطن دور مانده ، دست وپائی‌راکه‌دیگران‌برای اداره‌کردن خود دارابوده‌اند نداشته‌است باید بسیاربدبین وزودرنج وکم حوصله باشد . بهمین جهت عشقی هنوز دوست پیدا نکرده واحیاناً این وآن‌را هم از خود رنجانیده بود .

گاهی قطعاتی‌راکه درهجو این وآن میگفت بسیار دلازار وتند وبیباکانه بود ، کسانیکه این‌اشعار بنفعشان بودآنهارا دردست‌گرفته ودرشهرمیگرداندند وناچارآن‌کسیکه موردآزار عشقی قرارگرفته بود سخت میرنجید . مدتها عشقی وسیلهٔ کینه‌توزی دسته‌ای نسبت بدستهٔ دیگر شده بود .

این شدت عمل‌که درشاعری داشت درزندگی او محسوس بود ، مناعت‌طبع را بادرشت‌خوئی توأم‌کرده بود وبهمین‌جهت هرگز نتوانست زندگی‌آرام ومرفه داشته باشد. بسیار گشادباز ودست ودل‌باز بود، هرچه عایدش میشد درچندساعت تمام میکرد وهرگز اندوختهٔ فردارا نداشت. دوست بسیارکم‌داشت ومادوستان معدود اوهرچه‌کوشیدیم سروسامانی بکار او بدهیم خود او نگذاشت .

ازهمه‌گذشته مرد بسیار سادهٔ زودفریبی بود وهرکس باو اندکی روی خوش نشان میداد میتوانست وی‌را بنفع خود برانگیزد وجان خودرا برسرهمین

کار گذاشت گاهی که اشعار بسیار بلندی از طبع او میتراوید و بسیار معروف میشد نمیتوانست این ناسازگاریهای ویرا جبران بکند و میتوان گفت هنر او بهدر میرفت و من ازمیان سخن‌سرایان این دوره تاکنون کسی‌را ندیده‌ام که هنر خویشتن‌را بدینگونه حرام کرده باشد .

تهران – ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

کتاب سوم

«نثر»

مقالات عشقی

انقلابی - سیاسی - اجتماعی - انتقادی

ادبی و اخلاقی

مقدمه

کتاب اول ودوم پایان یافت اینک کتاب سوم یعنی «مقالات عشقی» آغاز میگردد.
بابررسی آثار این شاعر خوانندگان گرامی درخواهندیافت که میرزادهٔ عشقی در
وهلهٔ اول یك رجل سیاسی بشمار رفته
و جنبهٔ سخنوری و ادبی او در مرحلهٔ
دوم قرار میگیرد . روزنامه‌های قرن
بیستم، شفق‌سرخ، سیاست وجرائدوزین
دیگر آندوره از مقالات سیاسی او
مشحونست. منجمله موقعیکه قرارداد
۱۹۱۹ بین انگلیس وایران بدست وثوق‌-
الدوله آفتابی شد، عشقی یکی از بزرگترین
مخالفین آن بود ، نه‌فقط نظماً و نثراً
اعتراض میکردبلکه با نطقهای آتشین
بقرار داد وعاقد آن میتاخت . بهمین
مناسبت‌هم موردتعقیب واقع‌شد و بامر



حاج حسن اسفندیاری (محتشم السلطنه)

وثوق‌الدوله رئیس‌الوزرای وقت‌ازطرف‌شهربانی دستگیرودرقلهك زندانی گردید.
درهمین‌ایام‌حاج محتشم السلطنهٔ اسفندیاری وممتازالدوله‌وممتازالملك‌وامین‌الضرب
ورجال آزادیخواه‌دیگر که باقراردادمزبورمخالف بودند بکاشان تبعیدشدند، ازجمله
مخالفین‌جدی قراردادمرحوم‌میرزایحیی‌دولت‌آبادی بودکه‌عشقی‌بااوهمکاری میکرد

ودراغلب نطقهای او حضور داشت وکمك مینمود .

وثوق‌الدوله نخست‌وزیر وقت وعاقدقراردادباهمهٔ تلاش وکوششی که باتفاق همکاران دیگرش: نصرت‌الدولهٔ فیروز وزیرامورخارجه، صارم‌الدولهٔ مسعودوزیر دارائی وقت برای تحمیل به‌ملت وعملی‌کردن‌قرارداد ابرازداشتندمعذلك‌اهتمام و تطمیع وتهدید دولت وعمال‌آن بجائی نرسید وبالاخره‌کابینهٔ‌دوسالهٔ‌وثوق‌الدوله ساقط شد وبسختی محکوم افکار عامه ومورد نفرت شدید ملت قرارگرفت .بعداً کابینهٔ فتح‌الله‌اکبر (سپهدار رشتی یاسردارمنصور) تشکیل و برای تعیین تکلیف قرارداد تحت تأثیر فشار سفارت انگلیس ازیك‌طرف ومخالفت ملیون ایران از طرف دیگر واقع شد وبتشکیل جلسهٔ مهمی ازنمایندگان طبقات مختلف ومجلس مؤسسان درباغ‌گلستان باحضور احمدشاه قاجار منتهی‌گردیدکه براثر نطق‌مهیج مرحوم میرزا یحیی دولت‌آبادی قرارداد ۱۹۱۹رد شد واکنون برای مزید اطلاع خوانندگان عین قرارداد ذیلادرج وآثار مترتبهٔ برآنرا نیز ذکر خواهدکرد .

متن قرارداد ۱۹۱۹

بین دولت انگلستان و دولت ایران

«نظر بروابط محکمهٔ دوستی ومودت (!)که ازسابق بین دولتین‌ایران و انگلیس موجود بوده‌است (!) ونظر باعتقادکامل باینکه مسلماً منافع مشترکه و اساسی هردو دولت‌درآتیه تحکیم وتثبیت این روابط را برای طرفین الزام مینماید (!) ونظر دولت ایران ازیکطرف ووزیرمختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان بنمایندگی ازدولت خود ازطرف دیگر مواد ذیل مقرر میشود :

۱ ـ دولت انگلیس باقطعیت هرچه تمامتر تعهداتی‌راکه مکرر درسابق‌برای احترام استقلال مطلق (!) وتمامیت ایران (!) نموده است تکرار مینماید .

۲ ـ دولت انگلستان خدمات هرعده مستشار و متخصصی‌راکه برای لزوم استخدام‌آنها درادارات مختلفه بین‌دولتین توافق‌حاصل‌گردد بخرج‌دولت‌ایران(!!) تهیه خواهدکرد ، این مستشارها باکنترات اجیر وبآنها اختیارات(!)متناسب داده خواهدشد،کیفیت این‌اختیارات بسته بتوافق دولت‌ایران ومستشارها(!)خواهد بود.

۳ ــ دولت انگلیس بخرج دولت ایران (!!) صاحبمنصبان وذخایر ومهمات سیستم جدیدرا برای تشکیل قوای متحدالشکلی که دولت ایران ایجاد آنرا برای حفظ نظم درداخله وسرحدات درنظردارد تهیه خواهدکرد (!!) عده ومقدار ضرورت صاحبمنصبان وذخایر ومهمات مزبور بتوسط کمیسیونی که از متخصصین انگلیسی (!!) و ایرانی تشکیل خواهدگردید واحتیاجات دولت را برای تشکیل قوهٔ مزبور تشخیص خواهدداد معین خواهد شد.



وثوق‌الدوله نخست وزیر وقت

۴ ــ برای تهیهٔ وسائل نقدی لازمه جهت اصلاحات مذکور درمادهٔ (۲) و(۳) این قرارداد دولت انگلستان حاضر است که یك قرض کافی (!!) برای دولت ایران تهیه ویاترتیب انجام آنرا بدهد (!!) تضمینات این قرض باتفاق نظر دولتین ازعایدات گمرکات (!) یاعایدات دیگری که باختیار دولت ایران باشد تعیین میشود. تامدتیکه مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته دولت انگلستان بطور مساعده (!) وجوه لازم (!) که برای اصلاحات مذکوره لازم است خواهد رسانید (!)



لردکرزن وزیر امور خارجهٔ وقت انگلیس

۵ ــ دولت انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به‌ترقی وسایل حمل ونقل که موجبات تأمین وتوسعهٔ تجارت وجلوگیری ازقحطی درمملکت میباشد حاضر است که با دولت ایران موافقت نموده (!) قدامات مشترکهٔ ایران وانگلیس را راجع

بتأسیس خطوط آهن ویااقسام دیگر وسائل نقلیه تشویق نماید (!) دراین باب باید قبلا مراجعه بمتخصصین شده وتوافق بین دولتین (!) درطرحهائیکه مهمتر وسهلتر ومفیدتر باشد حاصل شود .

۶ ـ دولتین توافق مینمایند درباب تعیین متخصصین طرفین (!) برای تشکیل کمیته‌ای که تعرفهٔ گمرکی‌را مراجعه وتجدیدنظر کرده وبامنافع حقهٔ مملکتی وتمهید وتوسعهٔ وسایل ترقی‌آن تطبیق نماید .

امضا شد در تهران ۹ اوت ۱۹۱۹

سواد مراسلهٔ ضمیمهٔ قرارداد فوق :

جناب مستطاب اجل اشرف افخم، امیدوارم که حضرت اشرف دردورهٔ زمامداری باموفقیت خودتان (!) درامور مملکت ایران، یقین کرده‌اید که دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان همیشه سعی کرده‌است که آنچه درقوه دارد کابینهٔ حضرت اشرف‌را برای اینکه ازیکطرف اعادهٔ نظم وامنیت درداخلهٔ مملکت تکمیل (!) وازطرف دیگر روابط صمیمانه بین دولتین ایران وانگلستان محفوظ باشد تقویت نماید (!!)

برای ابراز جدید این احساسات (!) که همواره مکنون خاطر کابینهٔ لندن بوده است من حالا مأذون هستم که بحضرت اشرف اطلاع دهم که درموقع امضای قراردادی که مربوط به (رفرم) هائیست که کابینهٔ حضرت اشرف اجرای آنرا درنظر گرفته‌اند (!!) دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود بادولت علیهٔ ایران برای اجرای تقاضای ذیل موافقت نماید : (!)

۱ ـ تجدیدنظر درمعاهدات حاضرهٔ بین دولتین (!)

۲ ـ جبران خسارت مادی وارده برمملکت ایران بوسیلهٔ دول متخاصم دیگر (!)

۳ ـ اصلاحات خطوط سرحدی ایران درنقاطیکه طرفین آنرا عادلانه تصور نمایند (!!) انتخاب ترتیب قطعی وزمان ووسایل مقتضیه تعقیب مقاصد فوق در اولین موقع امکان موضوع مذاکره ، بین دولتین خواهد گردید (!)

این موقع‌را برای اینکه احترامات فائقهٔ خودرا بحضرت‌اشرف تقدیم نمایم مغتنم میشمارم (!)

ب . ز . کاکس

وزیر مختار انگلیس درایران

دراثر انتشار قراردادمزبور، وزارت امورخارجهٔ دولت‌آمریکا بطوراعتراض ابلاغیهٔ‌زیررا بسفارت‌خود درایران‌فرستادکه بااین‌مضمون درتهران انتشار یافت :

تهران ـ سفارت آمریکا

دولت‌ممالك‌متحدهٔ‌آمریکا بشمادستورمیدهد نزدزمامداران‌ایران واشخاص علاقه‌مند این موضوع‌راکه دولت اتازونی ازمساعدت نسبت به‌ایران امتناع‌ورزیده است تکذیب‌کنید .

آمریکا همواره علاقهٔ خودرا برای سعادت ایران بطرق‌بسیاراظهار وابراز داشته ونمایندگانی‌که ازطرف دولت‌آمریکا در کمیسیون صلح‌پاریس عضویت داشته‌اندمکررکوشش ومجاهدت‌کردندکه‌سخنان نمایندگان ایرانرا درکنفرانس صلح‌مورد استماع‌قراردهند. نمایندگان‌آمریکا متعجب‌بودندکه‌چرامجاهدات‌آنها بیش ازاین‌بتقویت ومساعدت تلقی‌نمیشود، لیکن اکنون معاهدهٔ جدید[1] معلوم داشت‌که بچه علت‌آمریکائیها قادر نبودند سخنان نمایندگان ایران‌را به اصغا برسانند ومعلوم میگرددکه دولت ایران درتهران مساعی نمایندگان خودرا در پاریس مساعدت وتقویت‌کافی ننمود (!)

دولت آمریکا معاهدهٔ جدید ایران و انگلستان را با تعجب تلقی مینماید (!)

معاهدهٔ مزبور معلوم میدارد باوصف آنکه نمایندگان ایران در پاریس عیناً و مؤکداً طالب مساعدت و همراهی آمریکا بودند ایران از این ببعد مایل بکمك ویا تقویت آمریکا نمیباشد !

***

دلیل مخالفت ملیون بااین قرارداد ومردود شدن‌آن وعلت اینکه اینهمه عشقی درآثار خود بقرارداد ۱۹۱۹ حمله‌کرد برای این بودکه :

---

۱ ــ مقصود : معاهدهٔ ۱۹۱۹ میباشد .

۱ ـ تسجیل این قرارداد بمنزلهٔ مستعمره شدن ایران تلقی میگردید .

۲ ـ استقلال ایران وآزادی واختیار اورادرداشتن روابطومناسبات‌مستقیم با سایر ممالك وحل وعقد هرگونه مقاولات وقراردادهای سیاسی واقتصادی‌سلب میکرد .

۳ـ گمرکات ایران درمقابل ودیعهٔ وامی‌که دولت انگلیس میداد ازیداختیار دولت ایران خارج میشد . وزارت دارائی ووزارت جنگ ونیروی تأمینیه تحت تسلط وادارهٔ مستشاران انگلیسی قرار میگرفت .

علاوه براین مراتب، قرارداد ۱۹۱۹ نه‌تنها درایران مورد تنفر و اعتراض شدید عموم قرارگرفت بلکه دردول خارجه نیز انعکاس نامطلوبی پیداکرد . چنانکه هیئت نمایندگان اعزامی ایران‌که مأمور شرکت درکنگرهٔ صلح پاریس بودند ومیخواستند غرامات ایران‌را درجنگ بین‌المللی گذشته مطالبه نمایند در کنفرانس صلح‌پذیرفته نشدند واین پیش‌آمد مانند اهانتی بودکه مستقیماً ازطرف ممالك دنیا براثر مذاکره این‌قرارداد شوم بحیثیت‌ایران وخودمختاری‌آن وارد شده باشد ، بعلاوه دولت‌آمریکا رسماً اعتراض نمود وترجمهٔ نامهٔ وزارت خارجهٔ آمریکاکه دربالا نقل‌گردید بمنزلهٔ اعتراضنامهٔ‌آندولت دراینخصوص میباشد . خوشبختانه لغو ورد این‌قرارداد منحوس ازطرف قاطبهٔ ملت ایران و محکومیت وسقوط‌کابینهٔ عاقدقرارداد وهمچنین تشکیل‌جامعهٔ اتفاق ملل وشرکت‌نمایندگان ایران دراین مجمع‌بین‌المللی وهمچنین سرنگون شدن دولت تزاری و انعقاد قرارداد مساعد ۱۹۲۱ روس وایران بین دولتین شوروی وایران باعث اعادهٔ‌حیثیت ایران‌گردید وبراستی سزاوارهم‌نبودکه ایران مستقل ومتمدنی باآنهمه سوابق درخشانش براثر تحمیل یك قرارداد موهن وناروائی ازجرگهٔ ملل مستقل جهان رانده شود .

گرچه غرامات جنگ بایران داده نشد وبعداً هم‌خسارات مهم‌گوناگون دیگری‌را ملت ایران متحمل شد ولی نرفتن زیربار همین‌قرارداد هم بخودی‌خود بایران وایرانی‌آبروئی بخشید وخداوند نخواست‌که یك ملت‌آبرومندی باداشتن

بسی‌مزایای اخلاقی و روحی‌که تمدن چندین هزارساله داشته و از بزرگترین امپراتوریهای دنیا بوده است تاایندرجه خفیف وسرشکسته معرفی‌گردد .

***

عشقی‌نه‌فقط بامقالات وسخنرانیهای سیاسی‌خود نسبت بکابینهٔوثوق‌الدوله مخالفت میکرد بلکه بعدازآن هم بکابینهٔ قوام‌السلطنه برادرکابینهٔ عاقد قرارداد نظماً ونثراً اعتراض میکرد .



ممتازالدوله ممتاز

نویسندهٔ این سطور درآن تاریخ عضویت روزنامهٔ اتحاد را داشت ودر همین زمان بودکه با میرزادهٔ عشقی آشنا شد و بیمناسبت نمیداندکه یك واقعه یاشاهکار روزنامه نویسی را به اختصار دراینجا ذکر نماید :

براثر اعتراضات‌سخت‌جراید بکابینهٔ قوام‌السلطنه‌که اورا مرتجع و عامل‌فساد مینامیدند روزنامه‌های مخالف ازطرف دولت وقت در یکروز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بودکه دومین‌آنرا قوام‌السلطنه پس از بیست سال درآذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی مرتکب‌گردید . مدیران جراید توقیف شده در روزنامهٔ اتحاد اجتماع‌کرده برآن شدندکه یك شمارهٔ روزنامه دسته‌جمعی علیه قوام‌السلطنه درخفا چاپ‌کرده انتشار دهند . این‌کار به‌بنده رجوع شد وبه‌این ترتیب‌هم انجام‌گرفت‌که مقالات مختصر ۱۴مدیر جریدهٔ بازداشت شده‌راکه‌ازجمله (قرن بیستم عشقی) بود باکلیشه‌های اسامی هرروزنامه‌راگرفته در یك شمارهٔ روزنامه اتحاد درچاپخانهٔ بوسفورکه‌آنزمان مسیو واسیلی بعد از مسیوآرمناك مدیریت‌آنرا داشت و تبعهٔ دولت فرانسه بود بطبع رسانیده منتشر ساختم .

غروب همان روزی که مطالب این روزنامهٔ تاریخی باقطعنامهٔ جراید دردست چیدن بود و نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت مرحوم سرتیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون ادارهٔ پلیس وارد شد بمدیر چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچگونه روزنامه‌ای در اینجا چاپ شود اعتراضات زیادی بین آنها ردوبدل گردید وبالاخره مدیرچاپخانه فائق شد ولی باین نحوه که شهربانی حق مداخله در کار وکاسبی او ندارد وفقط میتواند درخارج از چاپخانه مراقب بوده هرگونه نشریه‌ای که از مطبعه بیرون میبرند ومظنون آنها واقع گردید جلوگیری ازانتشار آن بنمایند. معاون ادارهٔ پلیس آنروز و سرکلانتر ورئیس بعد ادارهٔ شهربانی ناچار چاپخانه را ترك کرد . لیکن چندان طولی نکشید که مأمورین شهربانی دراطراف چاپخانه بمراقبت گمارده شدند. محل چاپخانه محوطه‌ای در عقب داشت که بخیابان سعدی مربوط ومأمورین مستحفظ شهربانی غافل از این قسمت بودند ... این ضلع غربی دیوار کوتاهی داشت و از همینجا بود که نگارنده استفاده



(احمد قوام ــ قوام‌السلطنه)

نموده بمقصود خود نائل گردید یعنی باتفاق چهار نفر موزع روزنامه مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته ازاین دیوار فرودآمده روزنامه را از ماشینخانهٔ چاپخانه دسته دسته تحویل گرفته بمحلی که موزعین درانتظار بودند رسانیده وآنان روزنامه‌ها را گرفته برای توزیع بمنازل مشترکین خط سیر خود براه افتادند مقداری هم اینجانب با خود به ادارهٔ روزنامه آورده و در جای محفوظی پنهان کرده یك نسخه‌اش را بتخته سیاه دیوار الصاق کردم . پیش از طلوع آفتاب که موزعین روزنامه‌ها را درهمه‌جای شهر منتشر کرده بودند و به‌اداره مراجعت نمودند و روزنامه فروشان هم این روزنامه‌را در خیابانها صدا میکردند ، عابرین خیابان اکباتان هم روزنامهٔ روی تخته را میخواندند قوام‌السلطنه از این پیش‌آمد یا

شاهکار مطبوعاتی ، بسیار خشمناك شده و ادارهٔ شهربانی را مورد تعرض قرار داد.

مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند همینقدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز بفروش نرفته بود ازروزنامه‌فروشان درمعابر بدست آورند .

***

عشقی درروزنامهٔ یومیهٔ سیاست ، بسال ۱۳۴۲ هـ . ق . مقالات و اشعار بسیاری دارد . این مقالات تماماً سیاسی است و بیشترآن علیه جمهوری پیشنهادی است که تحت عنوانهای «جمهوری قلابی» و«جمهوری نابالغ» بطبع رسیده‌است.

عشقی نخستین شمارهٔ روزنامهٔ «قرن بیستم» خودرا در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی مطابق آدینهٔ ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ هـ . ق . در ۱۶ صفحه بقطع کوچك (یك ورقی) منتشر ساخت. شمارهٔ دوم درتاریخ۲۶اردیبهشت وشمارهٔ سوم درتاریخ ۳۱ اردیبهشت وشمارهٔ چهارم‌آن درتاریخ ۱۵ خرداد همانسال انتشار یافت . ولیکن دوشمارهٔ اخیر در۱۲ صفحه بوده ودرهر کدام از آنهامقالات و اشعاری از او چاپ شده است .

سپس روزنامهٔ قرن بیستم ، هجده ماه تعطیل گردید .شمارهٔ اول دومین‌سال دورهٔ دوم‌آن در تاریخ‌بیست وپنجم دیماه۱۳۰۱خورشیدی‌مطابق ۲۸جمادی‌الاولی ۱۳۴۱ هـ . ق . منتشر شد ولی این بار هرهفته دوهفته دو شماره و بعض هفته‌ها سه‌شماره با قطع بزرگ در٤ صفحه نشر میبافت . از دورهٔ دوم قرن بیستم بیش از ۱۸ شماره بنظر نگارنده نرسیده است و تاریخ انتشار شمارهٔ هجدهم روز چهارشنبهٔ ۲۸ فروردین ۱۳۰۲ خورشیدی مطابق اول ماه رمضان ۱۳۴۱ هـ . ق . میباشد و غالب شماره‌های دورهٔ دوم نیز مقالات و اشعاری از عشقی حاویست که بیشتر جنبهٔ سیاسی و اجتماعی دارد .

انتشار سومین دورهٔ روزنامهٔ قرن بیستم پس از چهار ماه تعطیل مجدداً در سال ۱۳۰۳ خورشیدی‌آغاز گردید ولیکن بیش از یك شماره منتشر نشد و مطالب همین شمارهٔ تاریخی بقتل مرحوم عشقی منتهی گردید . تاریخ انتشار این شماره ،

هفتم تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی مطابق شنبهٔ ۲۴ ذیقعدهٔ ۱۳۴۳ هـ . ق . با قطع کوچك در ۸ صفحه بوده ومقالات و اشعاری که دراین شماره باعث قتل عشقی شده است عبارتند از «آرم جمهوری» و «جمهوری سوار» و «مظهر جمهوری» و «نوحهٔ جمهوری» که دراین کتاب بچاپ رسیده است .

پس ازشهادت این‌شاعرآزاده ـ تامدتهای مدید روزنامه‌های پایتخت وسایر شهرستانها درمرگ او ابراز تأسف و تأثر فوق‌العاده میکردند و سخنوران‌معاصر منظومه‌های جانگداز میسرودند منجمله روزنامهٔ قانون مورخ ۱۵ تیر ۱۳۰۳ مطابق یکشنبهٔ سوم ذیحجهٔ ۱۳۴۲ ، شمارهٔ ۶۱ سال سوم خودرا باین موضوع اختصاص داده وچگونگی قتل اورا تشریح ساخت.

درخاتمه بیمناسبت نمیداند چند سطری‌راکه روزنامهٔ سیاست (مورخ ۹ رمضان ۱۳۴۲) دربارهٔ عشقی نوشته است ذیلا نقل نماید :

«این‌آنشاعری است‌که ملت‌ایران درآینده،مجسمه‌ها ازاوخواهد ساخت.»
«این‌آنشاعری‌است‌که قریحهٔ سرشار، افکارمهم ، نظریات بدیع وبالاخره آثار»
«برجسته‌اش حتماً تاریخی خواهدشد .»

مؤلف

ژنرال سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس که در ۲۱ خرداد ۱۳۲٤ خورشیدی مطابق ۱۲ ژوئن ۱۹٤۵ درلندن فوت کرد چون ازلحاظ سیاست انگلستان درایران دارای شخصیت مهم تاریخی است لهذا بیمناسبت ندید تاریخچه‌ای اززندگانی وعملیات مشارالیه درایران راکه آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامهٔ سپنتا مرقوم داشته‌اند دراینجا نوشته شود :



سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس در سال ۱۸٦۷ متولد شد . در سال ۱۸۹۳ به ایران آمد ودر ماه اکتبر سال ۱۸۹٤ که آنوقت دارای درجهٔ سرگردی وسی.ام. جی بوده کنسولگری انگلیس را درکرمان تأسیس کرد درسال ۱۸۹۷ سفیرکبیر ایران را بدربار ملکهٔ ویکتوریا معرفی نمود. ازسال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ کنسولگری خراسان را عهده‌دار بود ودرماه مارس ۱۹۱٦ همراه سه افسر انگلیسی به‌بندرعباس رفت و مأموریت داشت : قشون اس - پی - آر (تفنگداران جنوب ایران) را تشکیل دهد و موقعی این عمل شدکه نفوذ انگلیسها دراثر سقوط کوت‌العماره بسیارضعیف شده‌بود. ژنرال کاکس درظرف مدت دوماه دربندر-عباس یك هنگ نظامی تشکیل داد وموقعی که پانصد سرباز نیزه‌دار ویك بهادران

سوار و چند عراده توپ صحرائی بطرف کرمان شتافت ، مخالفین انگلیسها از اطراف کرمان بفارس گریخته وقوام‌الملك که دوست وکمك ژنرال کاکس بود باشارهٔ انگلیسها آنهارا دستگیر کرد. ژنرال کاکس درکرمان بکمك مالکین و ثروتمندان آنجا «اس.پی‌آر» را تشکیل داد و پس از شش هفته بایك ستون نظامی خود بطرف یزد رهسپار شد وچون قوای ترك به ۸۰ میلی اصفهان رسیده بود در ماه اکتبر ۱۹۱۷ بکمك پادگان اصفهان رفت . چون ترکها ازپیشرفت بجنوب نومید شدند درماه نوامبر بطرف شیراز حرکت‌کردند و دربهار ۱۹۱۷ عده‌ای ازافسران ژاندارم شیراز به‌او پیوستند ، ژنرال کاکس افسران‌آلمانی و اتریشی مقیم شیراز را تحت‌الحفظ باصفهان فرستادکه تحویل روسهابیادکوبه برده شوند درسال۱۹۱۸ پس‌ازعقب‌نشینی انگلیس وفرانسه، ایل قشقائی بریاست صولت‌الدوله علیه‌انگلیسها قیام‌کرد ودرماه‌مه ۱۹۱۸ حدود ۱۶ میلی مغرب شیراز محلی‌بنام (ده‌شیخ) جنگ سختی بین‌آنها درگرفت وظرف ۱۴ ساعت درکنار (آکاج) قشقائیها با دادن۷۰۰ نفرکشته پراکنده شدند .

بعد ازاین‌جنگ، ژنرال کاکس دچار مخالفت وحتی حملات‌داخلی شیراز و بلوای مردم ، بستن دکاکین وبدترازهمه شیوع‌مرض وباوآنفلوآنزاگردیدولی‌این اشکالات بزودی رفع‌شد وژنرال‌کاکس باکمك ماژور ژنرال‌دوگلاس راه‌بین‌شیراز وبوشهررا قابل عبور قافله ساخت طوریکه درسال ۱۹۱۸ اتومبیل‌هم توانست بزحمت ازآنجا عبورکند . ژنرال سرپرسی‌کاکس تادسامبر۱۹۱۸میلادی درایران بود وبعدازآن‌تاریخ برای‌گذراندن دورهٔ بازنشستگی خودبانگلستان‌بازگشت. در تاریخ سیاسی دورهٔاخیر ایران وانگلیس، ژنرال‌کاکس دارای شخصیت مهمیست و هموطنانش اورایکی‌ازعوامل بزرگ پیشرفت مطامع سیاسی بریتانیا درجنوب ایران میدانند.آثار قلمی سرپرسی‌کاکس بقرارذیل‌است : (۱)مسافرتهای اخیر درایران (۲) ۱۰ هزارمیل درایران (۳) چهارمین مسافرت‌بایران (۴) جغرافیای‌جنوب وتأثیر آن درتاریخ ایران (۵) یادداشتهای تاریخ جنوب شرقی ایران (۶) جنوب شرقی ایران وبلوچستان (۷) یادداشتهای معرفت‌الانسانی درجنوب ایران (۸) جغرافیای

جنوب‌ایران (۹) ترقیات ما (انگلستان) درجنوب‌ایران (۰) درمشرق (۱۱) پارسیان ایران (۱۲) پنجمین مسافرت به‌ایران (۱۳) رساله درقلعه‌سنگ (۱٤) زیارت مقبرهٔ خیام (۱۵) یادداشتهای تاریخی خراسان (۱٦) گزارش فلاحتی خراسان (۱۷) ششمین مسافرت بایران (۱۸) آداب ورسوم‌ایران (۱۹) مسافرت بیست‌ساله درایران (۲۰) خراسان ایالت شرقی‌ایران (۲۱) هفتمین مسافرت به‌ایران (۲۲) تاریخ ایران (۲۳) جنوب وجنگ بین‌المللی (۲٤) دفاع آباده (مقاله‌ایست درمجلهٔ‌بلکوربسال ۱۹۲۲ طبع‌شده) (۲۵) بیرق انگلیس دردریای‌خزر (۲٦) مسافرتهای سرجان شردین (۲۷) عبور ازخطسیر مارکوپولو. امااز آثارژنرال کاکس که بفارسی‌ترجمه شده‌واینجانب شخصاً تاکنون دیده وخوانده‌ام : اول کتابی‌است‌که درغرهٔ محرم۱۳۲۲هجری‌بنام تاریخ‌کرمان منتشر شده ، این‌کتاب دارای ۷۸صفحهٔ‌کوچك وچاپ‌سنگی است‌که بسعی ابوتراب بن‌موسی ملقب بمستعان‌الملك‌درکرمان‌بچاپ رسیده درآنوقت‌امیر مفخم والی‌کرمان‌بوده وچنین بنظر میرسدکه‌کتاب نامبرده قسمتی ازکتاب ده‌هزار میل سفر درایران ژنرال نامبرده باشد ، این‌کتاب بوسیلهٔ نصرالله‌نواب شیرازی‌که بقرار معلوم مترجم‌کنسولگری انگلیس درکرمان بوده ترجمه وبوسیلهٔ‌افضل‌الملك کرمانی تصحیح‌گردیده. کتاب دیگر ژنرال‌کاکس شانزده فصل ازکتاب ده‌هزار میل سیر درایران است‌که در ۱۰۳ صفحه بسال ۱۳۱۵ دراصفهان بچاپ رسیده و سومین‌کتاب تاریخ مختصر ایران است‌که دارای ۱۲۷ صفحه است وهردوکتاب ترجمهٔ‌آقای سعادت نوری میباشد این‌کتب‌که از مأخذهای غربی وعربی گرفته‌شده ازلحاظ جغرافیا وزندگی اجتماعی ایرانی وخطوط تجارتی قدیم مفید است وخود ژنرال نامبرده درمقدمهٔ‌کتابش مینویسد : «من باکمال جرأت ادعا میکنم‌که ازنسل حاضر ، هیچ انگلیسی حتی اروپائی بیشتر وبهتر ازمن بسیر وسیاحت نواحی‌شرقی وجنوبی‌ایران‌موفق نگردیده» کتاب ده‌هزار میل درایران را ژنرال‌کاکس بکومك خواهر خود تمام‌کرد . اخیراً نیز دوجلد تاریخ ایران او درتهران بوسیلهٔ‌آقای فخر داعی ترجمه شده‌که‌گویا جلد اول‌آن ازچاپ بیرون‌آمده ونگارنده هنوز بآن

دسترسی ندارد و گمان نمی‌کنم حتی خود ژنرال کاکس هم آن ترجمه را دیده باشد.
ژنرال سرپرسی کاکس دارای نشانهای ـ سی ـ آی ـ و اس ـ بی و سی ـ ام ـ جی بود ویکی از رجال سیاسی و نظامی انگلستان بشمار میرودکه با استقرار نفوذ انگلیس درایران مأموریت مهمی را نسبت بدولت متبوعهٔ خود انجام داد چنانکه خود او مینویسد :

«امید است کتاب من هموطنان مرا بایران علاقه‌مند نماید وبرای کسانیکه درآنجا مأموریتهای عالی دارند مفید واقع شود .» برای ایرانیان نیزکتابهای سرپرسی کاکس ازلحاظ اطلاعات عمومی و جغرافیائی وروابط سیاسی نیم قرن اخیر قابل استفاده است .

آرم جمهوری

«این مقاله ازآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم دراینجا نقل میگرددصفحهٔ»
«۸روزنامهٔ مزبور بمناسبت این مقاله (کاریکاتوری) بچاپ رسیده بودکه تفصیل»
«و چگونگی آن درطی خود این مقاله شرح داده شده است :»

جدی و غیر جدی

آرم جمهوری

آرم لغتی است فرانسه ـ خدا پدر فرانسه را بیامرزدکه تمام جوجه‌فکلیهای ما را باصطلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی هم گذرانده جمهوری طلب کرده است.

اگر جوانان وسط آفریقا هم مطلع شوندکه لغت فرانسه تااین اندازه هوش وگوش وعقل وشعور ووطن‌پرستی‌را زیاد میکند ـ قطعاً چند صباحی به‌الجزیره یا تونس سفرکرده ، یکی دو ماه فرانسه خوانده ، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم‌که سهل است اهالی دماغهٔ امید و جنوبی آفریقا راهم‌جمهوری طلب میکردند !

تعجب دارم که چطور شده است جوانها و متجددین انگلستان ازاین سرمایهٔ هوش وذکاوت غفلت کرده‌اند بااینکه فرانسه دانستن برایشان بسیار سهل است و غالباً هم آنرا بلدند عوض انگلیسی بفرانسه تکلم نمیکنند تاوطن آنها جمهوری شده وازشر ژرژپنجم، تحمل عوارض دربار انگلستان و سنگینی دسته لردهای اشراف‌منش نجات یابند .

یقین است که هوش وذکاوت مختص ایرانیان‌است، نه‌فقط اهالی آفریقا بقدر متجددین ایران وسیاسیون خیابان نادری ودروازهٔ بهجت‌آباد عقل ومدرك ندارند بلکه اهالی بریتانیاهم بقدرآقای مدیر یاجناب سردبیرما چیزی نمیفهمند، ونه‌هم جوانانی درلندن بوجودآمده‌اندکه لااقل باندازهٔ آقای علی‌دشتی فهم داشته باشند وبدانندکه دیگر نباید یك ملتی زیربار شاه ودربار واعیان ولرد وغیره برود!

اینها همه از برکت (بونجول مسیو) ویادگرفتن چهارکلمه لغت فرانسه است خداوند این نعمت غیرمترقبه را از ما نگیرد ـ ضمناً این اهمیت را هم زوال نیاورد ....

***

کجا بودیم ، کجا رفتیم ؟

آرم لغتی است فرانسه‌که آنرا بعربی یعنی زبان‌کهنه‌پرستها «علامت» وبزبان ایرانی‌های قباسه‌چاکی آنرا «نشان» گویند ، اصل این لغت بمعنی اسلحه‌است . هر دولت وهردستهٔ قابل اعتنائی‌که موفق شود بریکدسته ازبشر سوار شده‌آنهارا تسخیر نماید ازبرای خودش یك نشان وعلامت (آرم) ترتیب میدهد .

اولین علامت ایران درزمان قدیم شیر وگاو بوده ، شیر علامت غلبه وگاو علامت قوت بوده ، شیر پشت‌گاوپریده‌اوراشکارکرده است ، این علامت درسکهٔ مملکت لیدی هم دیده شده است‌گویاکیخسرو بعد از دستگیری (کره‌سوس) پادشاه لیدی علامت مزبور را برای ایران آورده و آنرا در پایه‌های تخت و کاشی‌کاریها نقش نمود .

آرم دیگری هم ایران داشته و آن شکل درفش کاویانی بوده که ستاره‌ای در وسط یك مربع و خورشید در بالای آن قرار داشته حاشیه‌ها و طرازها از آن آویخته بوده است .

علامت «آشوریها» گاوی بوده دارای سرآدم ، بال کرکس و پای شیر که نشانهٔ پادشاهی و غلبه و قدرت و طول عمر بوده است .

علامت «رومن» یکپارچه آهن پنج گوشه‌ای بوده که روی آن یك زرهٔ دامن‌داری نقش شده و آرم شهر (روم) همان پارچه بوده ولی در روی آن شکل صلیب با انضمام حروف SPQR نقش بوده است .

آرم ترکهائی که قبل و بعد از مسیح با ایرانیهای باختری در جنگ و جدال بوده‌اند- شکل مار یا اژدهائی بوده‌است دست و پادار موسوم به (افراسیاب) که در نزد ترکها مقدس بوده و اکنون هم همان علامت بر پرچم ملت چین نقش میباشد .

در عصر حاضر هم ، آرم روس تزاری : کرکس دوسر بوده - آرم آلمان عقاب - آرم فرانسه ؟ سه رنگ آبی و سفید و گلی است - آرم اتازونی ٤۱ ستاره[1] و ۱۳ خط افقی سفید و گلی است .

آرم انگلیس مشروطه‌طلب که بعقیدهٔ وطنی، کهنه‌پرست میباشند صفحه‌ایست که در زیر یك تاج دو حیوان عجیب‌الخلقه یکی اسب دارای پای و دم شیر و یکی شیر دارای پا و سم خر ، ایستاده‌اند و کرهٔ زمین را در بغل گرفته‌اند !

آرم سیام : فیل - آرم عثمانی (ترکیه) ماه و ستاره - آرم افغانستان : محراب و منبر و خورشید .

آرم ایران سابق یعنی ایران مستبد شیر و خورشید تنها و آرم مشروطه شیر و خورشید و شمشیر را معمول داشت .

اما متجددین ما بعد از آنکه ایران را جمهوری کردند بفوریت برایش سکه زدند، لباس دوختند - تمبر چاپ کردند و یك آرمی هم برایش ترتیب دادند .

---

۱ - در تاریخ چاپ این کتاب بالغ بر ۵۰ ستاره یعنی فدرالهائی از پنجاه استان متحد است .

آرم جمهوری بشکلی است که دراین صفحه بنظر شما میرسد، میگویند : نقشهٔ این آرم‌را یکی ازباهوشترین رفقا ساخته بوده‌است ومابزحمت آنرا ازیك نقشهٔ اصلی رونوشت برداشته‌ایم .

قبل ازهمه، شکل یك اسکناس بنظرمیرسدکه ازشدت نوی ودست نخوردگی لوله‌شده‌است وعدد (۱) تومانی روی آن است ــ زیرا (۱) رأس اعداد است وعلامت تفرد واستبداد وخاصیت مطلقه وبااضافه شدن صفر درجات آن، عشر، عشربالامیرود و روی اسکناس عکس ناصرالدین شاه دیده‌میشود یعنی جمهوری ایران همان رویهٔ سلطنت مستبدهٔ ناصرالدین شاهی است .


ناصرالدینشاه قاجار

بعد از اسکناس ، شکل لولهٔ توپ است . یعنی هرکس ازاسکناس گول نخورده وجلب نشده باید با توپ وتشر اورا جلب کرد .

بعد از توپ وتفنگ ــ تبرزین وگرز گاوسرکه یادگار عهدپهلوانی و نشان رستم دستان و سام نریمان است دیده میشود و این علامت اینستکه جمهوری ایرانی وقتی برای ملت گرفتیم که هنوز خیالات عصر رستم و نریمان در سر ملت بوده و نیز شکل «تبرزین درویشی» هم درآرم مزبورهست یعنی جمهوری ما دارای روح درویشی و قلندری هم بوده و همانطورکه قلندری بی خیال پرسه زده وهوکشیده و دنیا را بچیزی نمیشمارد ــ جمهوری خواهان ما هم به دنیا و ملت و خیر و شر وطن اهمیت نداده قلندروار مشغول پرسه‌زدن شده بودند .

علامت دومشت‌هم دردوطرف آرم بحالت گره دیده میشودکه فقط برای کوبیدن سر مخالفین تهیه شده است ، آن مشت تا چند ماه پیش گره بوده واکنون باز شده است . دو عدد شلاق چهار تسمه‌که یادگار فراشهای قدیم میباشد نیز در دو طرف آویزان است این فلسفه شلاقها را بعدهاکه خبر مشلق شدن تجار همدان ازطرف آقای امیر لشکر غرب بما رسید فهمیدیم و یقین کردیم که این علامت را از ساعت اول آنجا نقش کرده‌اند تااسباب تهدید وضرب وشتم کامل باشد .

درپائین این النگ دولنگها و نشانه‌های علمی - چندین کلهٔ پوسیده جمجمه از هم دررفته ودست وپای پوسیده دیده میشودکه معلوم نیست اینها فدائیان جمهوری میباشند یا از قبیل پسران «امیر مؤید» و غیره هستندکه برای تهدید سایرین کلهٔ آنهارا قبل ازوقت درعالم خیال بریده وپوست آنهاراکنده ودر زیر (آرم) مقدس جمهوریت بنام احیای ایران نقش کرده‌اند .

دریك گوشهٔ این آرم وبالای سر آنها خورشید ایران دیده میشودکه باکمال عبوسی اخم وتخم بااین منظرهٔ واویلا نگاه‌کرده ضمناً یك نقش مسخره‌ای درزیر لبان او پیدا است‌که درعین تکدر باز بخدای ایران و بعلامت (فروهر) که یادگار عظمت وموحدی ایرانیان باستان است اعتماد نموده واین آرم وحشیانه (ببخشید متجددانه!) را مسخره مینماید !

بخش اجتماعی

الفبای فساد اخلاق !

در چهار مقاله

مقالهٔ اول

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است»
(وثوق الدوله)

بیش از این نتوانستم خاموش بنشینم

بالاخره رواج اینهمه معاصی سیاسی بدورهٔ خاموشی من خاتمه داد وتوبهٔ مرا ازدخول درمسائل روزانهٔکشوری شکست .

اگر چه لازم بود دراین مقاله مسلك جریدهٔ قرن بیستم را اعلان نمایم ولی لزوم بحث درمسائل سیاست امروزه بقدری مهمتر بنظرآمدکه ازآن مقوله‌صرفنظر کرده باین مقاله پرداختم . بعلاوه مسلك شخص من تااندازه‌ای معروف است‌والبته خوانندگان این اوراق خواهند دانست‌که مسلك همیشهٔ این‌جریده ، همانامسلك مقدس نامهٔ پاك توقیف شدهٔ «سیاست» خواهد بود و از همینرو ، شرح وبسط مسلك قرن بیستم چندان لزوم پیدا نکرد .

وارد بشویم در مسائل تیرهٔ سیاست امروزه ، قبل ازورود دراین‌مورد لازمست‌که ریشه و منشأ سیئات سیاسی امروزه را ازنظر خوانندگان عزیز بگذرانم ، تا دانسته شودکه من ازچه نقطهٔ نظر ، جریان سیاست‌کنونی‌را برای آتیهٔ این مملکت خطرناك میشمارم .

اغلب متفکرین ، بزرگترین گناه تاریخی «وثوق‌الدوله» را در دورهٔ زمامداری ، همانا عقد قرارداد ایران وانگلیس میدانند .

این گوینده ، برخلاف ، بزرگترین گناه وثوق‌الدوله را درالغای تقوی و محو ایمان سیاسی اذهان افراد جمعیتهای سیاسی میشمارم .

بعبارت ساده بگویم ، وثوق‌الدوله اغلب‌افراد احزاب سیاسی‌را «دله» کرد وثوق‌الدوله نشان دادکه باعقیده‌های سیاسی میشودکاسبی‌کرد .

این جملهٔ : « **هر کس پول داد باید برای او کار کرد** » که امروزاز اغلب افراد دسته‌های سیاسی شنیده میشود ، نخستین الفبای فساد اخلاق سیاسی است‌که دردبستان خیانت‌آموزی وثوق‌الدوله تدریس گردید .

باهمین تدلیس بودکه موفق بفاسدکردن اغلب دسته‌های بی‌آلایش گردید ودرنتیجه به‌پشتیبانی همان‌دسته‌ها موفق‌باجرای آرزوهای خائنانهٔ خود شد .

خوشبختانه وثوق‌الدوله‌را حوادث یاعناصر صالح‌این‌مملکت، اززمامداری انداخت وازایران بیرون‌کرد وازهمین‌رو ارباب‌عقیدهٔ «هرکس‌پول‌داد باید برای اوکارکرد» یتیم ماند وخورده خورده این عقیده‌که خلافش درایران وثوق‌الدوله بود روبضعف وزوال گذارد .

متأسفانه سیاستمدارکنونی ، اخیراً بانهایت جدیت درکار احیاء این عقیده است وبزرگترین‌گناه اوچه ازنقطه‌نظر سیاسی وچه ازنقطه‌نظر اجتماعی بعقیدهٔ من همین است ...

قوام‌السلطنه روزبروز بردسته‌های مزدور واوراق‌کاسب میافزاید و باهمین وسیلهٔ ننگین یکسال‌کابینهٔ خودرا دوام میدهد وخورده خورده درجملهٔ : «هرکس پول داد باید برای اوکارکرد» سرمشق عموم واردین درسیاست‌میشود!

میرزا احمدخان قوام‌السلطنه تمام وصایای وثوق‌الدوله را تکمیل‌کرد :

«تأمین آتیه ــ حق‌السکوت را بگیر ــ استفاده را بکن»

اینهاهمه‌ازنخبهٔ‌تصنیفات وثوق‌الدوله‌است که‌قوام‌السلطنه‌بر‌آنهاحاشیه‌نوشته

و تمام آنهارا بادست رفقای نزدیکش بعناصر سست سیاست‌باف ، درس داد .

قوام‌السلطنه خودش عقیده داردکه باید استفاده‌کرد واگر شده‌است یك میلیون تومان حقوق مردم را ، باید به اجنبی داد تا هزار تومان درآن میان استفاده شود . همین عقیده و اصول را برسایر دسته‌ها تزریق مینماید تاآنها هم دارای همین روح بشوند وشك نیست وقتی عدهٔ زیادی بااوهمعقیده شدند،کابینهٔ او دوام خواهدکرد .

قوام‌السلطنه عقیده‌اش اینست‌که ملت ایران چشم بسته است و دزدیدن دارائی چشم‌بسته‌ها اشکالی ندارد و اگر یك دسته‌ای هم دارای چشمهای نیمه‌باز باشندآنهارا باخودم شریك خواهم‌کرد .

وظیفهٔ مااین است‌که بمیرزا احمدخان قوام‌السلطنه اولا بفهمانیم‌که تمام ملت ایران چشم بسته نیست و همهٔ مردم هم‌کاسب نیستند ، چه بساکسانی هستند که شاید نخواهند برای نفع خصوصی راضی بضرر عمومی‌گردیده با او شرکت نمایند و تا جان دارند از سیئات سیاسی و خیالات خائنانهٔ او جلوگیری خواهند کرد .

مفهوم این جملهٔ شرم‌آور «هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» خورده خورده دارد بقدری قوت میگیرد و تعمیم میشودکه همهٔ زمامداران صالح‌درآینده برای بقای‌کابینهٔ خود مجبورندکه بمفادآن عمل نمایند .

من از نشر این عقیده میترسم ، من ازنشر این میکروب بیم دارم .

من ایران را درچنگال این عقیده مضمحل ونابود می‌بینم .

بیم نشر این عقیده سبب انتشار قرن‌بیستم‌گردید .

مرا نشر این عقیده عصبانی‌کرده است .

من میترسم بالاخره طولی نکشدکه عموم افراد ایرانی چه تهرانی وچه‌تمام ایالات وولایات صاحب این عقیده شوند ، آنروز است‌که دیگر تصاحب ایران آسانتر ازهرکار است .

دول اروپائی‌که عادت بمستعمرات‌گیری دارند وقتی فهمیدند عقیدهٔ اغلب ایرانیان این است‌که :

«هر کس پول داد برای او باید کار کرد» مضایقه از خرج کردن چندصد کرور برای بردن مملکت زرخیز ایران نخواهند داشت .

این است که اینك باتمام قوا حاضر برای نشر این جریده گردیده و برای احیاء تقوی وایمان ثابت سیاسی تاقلم در دست هست جدیت خواهم ورزید علیه پول گرفتن وطرفداری کردن تا نفس دارم نعره خواهم زد .

نقل از شمارهٔ دوم سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»
«مورخ ۲۹ جدی «دیماه» ۱۳۰۱»

مقالهٔ دوم

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»
(وثوق الدوله)

میرزا احمد خان قوام‌السلطنه زرنگ نیست .

امروزه باهریك ازدسته‌های طرفدار زمامداری قوام‌السلطنه حرف بزنید کم و بیش نابابی قوام‌السلطنه‌را تصدیق میکنند ولی در پایان آن تصدیق اظهار میدارند :

قوام‌السلطنه زرنگ است ـ قوام‌السلطنه پهلوان سیاستمدارهاست ، چه پایداری بخرج داد و چطور بمغلطه همه را جواب داد ؟ فهمیدید اینمرد چقدر لایق است ؟ تصدیق کنیدکه قوام‌السلطنه زرنگ است !

خیر ، تصدیق نمیکنم ، قوام‌السلطنه زرنگ نیست .

قوام‌السلطنه خودش‌را درجریانی انداخته است‌که هرنالایق درجهٔ اولی‌هم زمامدار بشود وخودرا درآن جریان بیندازدکابینه‌اش دوام خواهدکرد .

قوام‌السلطنه بسیاست بافهای پول‌بگیر ، پول میدهد ، قوام‌السلطنه از شاگردان الفبای فساد اخلاق نگاهداری مینماید وآنهاهم ازاو نگاهداری‌میکنند.

قوام‌السلطنه به‌هوچیها ، به‌احزاب‌کاسب ، به‌غوغا برپاکن‌ها مزد میدهدکه برای او سینه بزنند .

قوام‌السلطنه نباشد بیعرضه‌ترین عنصر باشد وقتی این کارها را کرد البته دوام خواهد کرد .

قوام‌السلطنه نباشد بیکاره‌ترین آدم باشد وقتی در این جریان خودش را انداخت زرنگترین و پهلوانترین مردم در انظار جلوه خواهد کرد .

بروید در یك رودخانه که ماهی دارد تماشا کنید آن ماهی که با جریان و روش آب شنا میکند چنان بسرعت شنا میکند که انسان ساده به استادی آن ماهی در شناوری آفرین میفرستد .

بی‌اطلاع از اینکه آن ماهی را آب میبرد وگرنه از سایر ماهیها زرنگتر نیست ولی اگر یك ماهی را دیدید که برضد جریان و روش آب شنا مینماید و بیچاره با تقلای زیادی که میکند آهسته آهسته حرکت میکند ، انسان ساده میپندارد که آن ماهی تنبل‌ترین ماهی‌هاست بیخبر از اینکه جریان آب مانع سرعت حرکت اوست .

قوام‌السلطنه هم حکم آن ماهی اولی را دارد



حسن مستوفی «مستوفی‌الممالك»

قوام‌السلطنه را جریان رشوه وارتشاء تند سیر میدهد و زرنگ بنظر جلوه میدهد مستوفی‌الممالك ومشیرالدوله را ضدیت با جریان احزاب کاسب وعناصر مزدور: بیکاره و نازرنگ معرفی کرده‌است والا قوام‌السلطنه نه زرنگ است و نه مستوفی - الممالك ومشیرالدوله بیکاره .

میگویند: قوام‌السلطنه زرنگ است ؟ اور مجبور کنید یکی دو هفته پول از خزانهٔ این ملت مسکین به اسامی مختلف برندارد و به اطرافیان کاسب ومزدور ندهد ، اگر پس از دو هفته نیفتاد آنوقت من و همه همعقیده‌های من تصدیق خواهند داشت که قوام‌السلطنه زرنگ است.



حسن پیرنیا (مشیرالدوله)

قوام‌السلطنه اگر توانست دو هفته مانند مشیرالدوله و مستوفی‌الممالک ـ تمناهای دیگران را نپذیرد و دوام کند آنوقت ما تصدیق خواهیم کرد که قوام‌السلطنه زرنگ است .

قوام‌السلطنه اگر توانست چند روزی توصیه و مطامع بعضی از متنفذین پولکی مرکز را اطاعت ننماید و دوام کرد آنوقت ما تصدیق خواهیم کرد که قوام‌السلطنه زرنگ است ؟

قوام‌السلطنه را پولکیها تا حالا نگهداری کرده‌اند ، همان چند روز قبل ، میتینگ آزادیخواهان قوام‌السلطنه را ازکار میانداخت ، باید تاعمر دارد ممنوندار هوادارانش باشدکه «چاله‌میدان» هرچه فعله وکاه‌فروش وقپاندار بود بمجلس کشانیدندکه ما نتوانیم مطالب حقهٔ خودمانرا بگوئیم وبدورهٔ خودسری او خاتمه دهیم .

قوام‌السلطنه خودش زرنگ نیست پولش زرنگ است !

الفبای فساد اخلاق ، قوام‌السلطنه‌را زرنگ‌کرده‌است ! شیوع عقیدهٔ «هرکس پول‌داد برای اوبایدکارکرد» قوام‌السلطنه را صاحب طرفداران بیشمار کرده وزرنگ جلوه داده است !

اگراین الفبای فساداخلاق‌را وثوق‌الدوله‌دراین‌جامعه تدریس نمیکرد؟قوام‌ـ السلطنه‌اساساً رئیس‌الوزراء نمیشد برفرض‌هم‌میشدکابینه‌اش‌دوهفته‌بیش نمیماند .

کارالفبای‌فساداخلاق بجائی رسیده‌است‌که امروز هریک‌ازرؤسای ادارات، معروف‌بدزدی‌شوندباعث‌ترقی‌آنهاشده‌هواخواهان‌زیادپیدامیکنند،یعنی‌دسته‌های

سیاسی‌کاسب ، میفهمندکه‌آن رئیس اداره هم ازنوچه‌های وثوق‌الدوله است و ممکن است ازآنها استفاده شود .

مثلا وقتی اعلان شدکه «مولیتر» اختلاس کرده‌است طرفدارش زیاد شد .

«آرسن‌خان» مدیر تلگرافخانه وقتی معروف شدکه دزداست مریدش زیاد شد ، بعلاوه رئیس‌الوزرای وقت هم طرفدار او شد و فهمیدکه‌کابینه‌اش از اطرافیان او میتواند استفاده‌کند .

دریك همچو محیطی ، معرفی‌کردن دزدان ، خدمت‌کردن بآنانست .

اینها همه نتیجهٔ شیوع الفبای منحوس فساد اخلاق‌وعقیدهٔ هرکس پول‌داد برای او بایدکارکرد میباشد .

رفقا ما نباید ازشخص قوام‌السلطنه نگران باشیم ما باید فقط وفقط ازاین الفبای فساد اخلاق بترسیم ، پس اگر قوام‌السلطنه ازاین مملکت خارج‌گردد وثوق‌الدوله هم قدغن شودکه دیگر وارد ایران نشود ، تازه‌این الفبای منحوس یعنی عقیدهٔ «هرکس پول داد باید برای او کار کرد» هزارها قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله‌را به‌ایران تحویل خواهد داد .

رفقا ما باید تخم این الفبارا برچینیم .

قوام‌السلطنه امروز وفردا خواهی نخواهی اززمامداری خواهد افتاد، ولی الفبا طولی نمیکشدکه اورا دوباره روی‌کار میآورد .

ما باید ریشهٔ این الفبارا ازاذهان عامه بکنیم ، ما باید بوسیلهٔ جنگهای اخلاقی شاگردهای دیپلمهٔ این الفبارا محوکنیم ومعتقدین بعقیدهٔهرکس پول داد بایدبرای اوکارکردرا چنان ننگین نمائیم‌که تودهٔ حقیقی ملت از معاشرت باآنان عار داشته وازایشان پرهیز نمایند .

واین‌صورت نمی‌گیرد مگر وقتی‌که‌ما برویم به‌کلاه‌نمدیها وبازاریهابفهمانیم مطلب ازچه قراراست ؟ صدهزار تومان پول شمارا میدزدند و صدتومان ازآنرا بین شما خرج میکنند !

نقل از شمارهٔ ۳ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»
مورخ سوم بهمن (دلو) ۱۳۰۱

مقالهٔ سوم

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»
«وثوق الدوله»

در این مقاله تا اندازه‌ای بذکر علاج میپردازیم.

این سومین مقاله است که درتحت عنوان الفبای‌فساد اخلاق ، وصایای وثوق‌الدوله را از نظر عامه میگذرانم ، در دو مقالهٔ اولی همه‌جا ذکر دردکرده وشرح چگونگی آلام مرض پلید الفبای فساد اخلاق‌را دادم ، دراین مقاله تا اندازه‌ای به ذکر علاج میپردازم .

دراینکه این جامعه ، ازاین میکروب ، مسموم است منکری نیست .

و دراینکه این‌سم روزبروز برانتشار ومضارخود میافزاید نیز شکی‌نداریم.

چه بایدکرد ؟

کاریکه مامیدوار بودیم درنتیجهٔآن تااندازه‌ای ازجریان فساد اخلاق جلوگیری شود افتادن قوام‌السلطنه بودکه‌آنهم صورت‌گرفت .

قوام‌السلطنه افتاد اما وصایای وثوق‌الدوله ازاذهان محو نشد .

عقیدهٔ «هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» ازبین نرفت .

آن‌دسته‌ایکه این وصیت وثوق‌الدوله را درکله جا دادند ، صبح خانه قوام‌السلطنه ، ظهر خانهٔ ابلیس ، عصر خانهٔ مدرس‌اند ، در تهرانند ، آنها نان می‌خواهند بخورند .

زمامداریکه امروز روی‌کارآمده وازمعتقدین وکلای صالح است با این دستهٔ پولکی چه باید بکنند ؟

میگویند همین معامله‌راکه قوام‌السلطنه باآنها میکرد او نیز ادامه بدهد ، پس چه فرق هست بین او باقوام‌السلطنه ؟

یك قسمت ایراد من بقوام‌السلطنه این بودکه چرا پول خزانهٔ این ملت مسکین‌را اختلاس کرده آنهارا بمفتخوری بجمعی ازهوادارانش میدهد ویك‌عده مردم‌را ازکار بیکار ساخته و«یالانچی‌قارداش»عادت میدهد .

پس بااین مقدمه برمن ثابت است هرکابینهٔ صالحی روی‌کار بیاید باوجود یك عده عناصر سیاست‌باف‌کاسب ، دچار اشکال خواهد شد ، هرروز بیك بهانه درگوشهٔ این شهر جنجال خواهد بود .

مخصوصاً بابودن‌قوام‌السلطنه درتهران‌هیچ‌کابینهٔ صالحی‌دوام‌وثباتی‌نخواهد داشت، دسته‌های‌سیاسی‌کاسب‌را هرروز بیك‌طریق تحریك خواهدکرد . مردم‌هم از اوسخاوت ودزدی بیت‌المال دیده‌اند، همه‌جور باو اطمینان دارند ، بهمه میتواند وعده‌بدهد وکابینه‌را همه‌روزه دچار حمله وهیاهوی‌عقیده‌فروشها نماید.

این‌است پیش‌بینی من .

من‌گمان میکنم ، ما نباید باافتادن قوام‌السلطنه قناعت‌کنیم قوام‌السلطنه را باید بیرون‌کرد قوام‌السلطنه اگر درتهران بماند دوماه یا سه ماه دیگر رئیس ـ الوزراء است .

هان ، این چه روزیست من اینرا غیبگوئی‌کردم :

قوام‌السلطنه درخانه‌اش بیکار وراحت نخواهدنشست ، اینهائی‌هم‌که ازاو ماهیانه میگرفتند و«یالانچی‌قارداش» او بودند راه خانهٔ‌اوراگم نکرده‌اند هرشب درخانهٔ قوام‌السلطنه ازعقیده‌فروشهاکمیسیونی خواهد بود وهرروز در مسجد جامع ، چاله‌میدان «قهوه‌خانهٔ قنبر» علیه‌کابینهٔ صالح ، جنجال وغوغا براه می ـ اندازند،غرض آنکه تاقوام‌السلطنه درشهراست ببقای‌هیچ‌کابینه‌ای نمیتوان‌اطمینان داشت برای صلاح ملك وملت این شخص باید ازاین شهر خارج شود .

آری قوام‌السلطنه باید ازمرکز دور شود برای‌آنکه وجود او در مرکز موجب هزارگونه زحمت برای‌کابینه‌های‌آینده خواهد بود ، ولی اینراهم باید گفت ، قوام‌السلطنه زحماتی‌راکه تولید خواهدکرد بوسیلهٔ ایادی خود وشاگردان

دبستان الفبای فساد اخلاق خواهد بود .

قوام‌السلطنه اگر ازتهران خارج شود شایدآن‌گروه فاسد ، بی‌سرپرست مانده‌کمتر ضررآنها متوجه جامعه بشود ، ولی‌درهرحال موجودیت‌یك‌گروهی که چندین‌سال‌است ماهانه‌گرفته‌اندکه مردم‌را باقوام‌السلطنه وامثال قوام‌السلطنه وخائنین مملکت همراه نمایند ودراین شغل ورزیده شده‌اند وباین‌کار عادت‌پیدا کرده‌اند هرکابینهٔ صالحی‌را تهدید مینماید وعناصر درستکار را درهرموقعی از موقعیت محروم میدارد .

حالا بیائیم اینهارا محاکمه‌کنیم :

قسمت اعظم این زمره مردم بی‌تقصیرند ، درمملکت‌کار نیست، پول‌نیست، مردم بیکارند ، بی‌پولند ، معطلند ، باید نان بخورند ، چه بکنند ؟

واقعاً اگر ما خواسته باشیم اصلاح اساسی وعلاج حسابی ازاین مرض اجتماعی وصایای وثوق‌الدوله بکنیم باید درمملکت ایجادکار بکنیم باید پول زیادکنیم ، مردم بیکار نمانندکه دنبال مقاصد قوام‌السلطنه‌ها بیفتند .

مردم بی‌پول نباشندکه مجبور شوند خودرا بقوام‌السلطنه یا برادرخائنش بفروشند . عجالتاً روزنهٔ امیدی‌که برای علاج مرض پلید الفبای فساداخلاق به نظر میرسد همانا مسئلهٔ نفت شمال‌است ، اگرکمپانی‌آمریکائی‌آلات ابزار حفر چاههای نفت‌را واردکرد محتاج بچندین صدهزار آدم‌کاریست ، آنوقت اگر قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله جار بکشندکه مبلغها میدهیم برای ماکار بکنیدیکنفر ازدوستان امروزی‌آنها ، بندای‌آنها لبیك نخواهدگفت .

تمام اطرافیان این خائنها سراین چاه نفت وآن‌کارخانهٔ تصفیه ، این تونل این ماشین وآن ماشین خواهندبود. کاروبارآنها ازاین‌روزهاکه بسفالت‌چندتومان درهفته ازقوام‌السلطنهٔ‌خائن میگیرندومجبورند برخلاف وجدان خودشان‌دورنگی نمایند ونعره بزنند ـ خیلی بهتر خواهد بود .

نقل از شمارهٔ ۴ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

«مورخ ۱۴ بهمن (دلو) ۱۳۰۱ خورشیدی»

مقالهٔ چهارم

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است!»

«وثوق الدوله»

(باید پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم)

این چهارمین مقاله‌ایست که درذیل‌عنوان الفبای‌فساد اخلاق بنظرخوانندگان رسانیده‌ام ، دراین‌چهارمین مقاله‌که شاید خاتمه باین مقالات مسلسل داده میشود لازم دانستم تااندازه‌ای اثرات محسوس الفبای فساد اخلاق‌را درجامعهٔ خصوصی آن انشاء نمایم .

درمقالهٔ اول الفبای فساد اخلاق را هجی نموده ونیز ثابت‌کردم‌که مبتکر این الفبا درایران وثوق‌الدوله است ودرنتیجهٔ‌آن نیز عقیدهٔ خودرا راجع به وثوق‌الدوله بیان‌کردم‌که :

وثوق‌الدوله علاوه ازبستن قرارداد ایران وانگلیس ، یك‌گناه بزرگتری‌را مرتکب‌شده وآن‌اینست‌که‌الفبای فساد اخلاق‌را درجامعه تدریس‌کرد .

باینمعنی‌که مردم‌را دله‌کرده احزاب سیاسی راکاسبی ازراه تغییر عقیده آموخت ، بالاخره ایمان وعقیده ووجدان را از اذهان اغلب‌آزادیخواهان محو ساخت. درمقالهٔ سوم «الفبای فساد اخلاق» بیان کردم‌که قسمت اعظم‌ازشاگردان کلاس خیانت‌آموزی وثوق‌الدوله بی‌تقصیرند ، درمملکت‌کار نیست‌مردم‌بیکارند بی‌پولند ، معطلند باید نان بخورند . چه بکنند ؟

باجملهٔ فوق تقریباً بمردم بی‌پول برای‌سیرکردن شکم حق داده شدکه بشاگردی وثوق‌الدوله مبادرت‌نمایند، میخواهم بدانم‌گناه وثوق‌الدوله‌چیست؟

گناه وثوق‌الدوله اینست‌که بمردم مشق «دله‌گی» داد ،گناه وثوق‌الدوله اینست‌که ایمان سیاسی ووجدان‌را موهوم‌کرد .

قبل اززمامداری وثوق‌الدوله ، همین مردم مثل امروز هم بی‌پول بودند و هم نان میخواستند بخورند ، چراآنروز سینه‌زن خائنین نمیشدند ؟

چراآنروز از حلقوم احدی ، زنده‌باد قوام‌السلطنه شنیده نمیشد ؟

چونکه‌آنروز مردم نمیدانستندکه میشود پول گرفت واین‌کلمات شرم‌آور را اداکرد . اینها همه نتیجهٔ تدریسات وثوق‌الدوله‌است، اینها همه‌اثر تعمیم«الفبای فساد اخلاق» است .

میخواهید بسنجید تاچه‌اندازه این‌الفبای منحوس محیطرا فاسدساخته؟ یك مقایسه ازایام قبل ازظهور الفبای فساد بااین ایام‌که تقریباً این الفبا ، سرمشق‌امور سیاسی ومعاشی اغلب ازدسته‌های سیاسی تهران شده است بفرمائید .

خوب بخاطر بیاورید دورهٔ سوم مجلس‌را ، همان ایامی‌که بفشار روسها و رضایت انگلیسیان ، سعدالدوله برئیس‌الوزرائی نامزدشد ــ دیدید مردم‌چه‌کردند باآنکه سعدالدوله همان ایام هم باندازهٔ حالیهٔ قوام‌السلطنه ووثوق‌الدوله بدنام و خائن ، معروف‌نبود وبینی‌بین‌الله هیچوقت سعدالدوله قابل مقایسه باقوام‌السلطنه ووثوق‌الدوله نبوده ونخواهدبود ، باوجود همهٔ اینها دورهٔ زمامداری ایشان در اثر هیجان عمومی ازهجده‌ساعت تجاوز نکرد ، یادآن ایام بخیر !

آن ایام ایامی بودکه اگرکسی عبورش از خانهٔ وثوق‌الدوله یاقوام‌السلطنه میافتاد دیگر روینداشت‌که درهیچ جمعیتی اظهار حیات نماید .

آن‌ایام ایامی‌بودکه جملهٔ «هرکس پول‌داد برای او بایدکارکرد» وجدان، عقیده ، مسلك موهوم است» ازدهان هرکس بیرون میآمد بعدد حروف این‌جملهٔ منحوس دردهن‌گندیدهٔ او سرب جا میدادند .

وثوق‌الدوله‌آن‌ایام‌را ازماگرفت وکاری‌کردکه در همان محیطی‌که دورهٔ زمامداری سعدالدوله ازهجده ساعت تجاوز نمیکرد یکسال‌یکسال قوام‌السلطنه زمامداری مینماید، دوسال‌دوسال‌وثوق‌الدوله درآن‌دیکتاتور میشود،صارم‌الدوله والی فارس وسردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بحکومت‌کرمان منصوب می ــ گردد ، دزدی زرنگی‌نامیده میشودو، درستی بیعرضه‌گی !! افسوس ؟ افسوس ؟

این شد عاقبت این محیط !!

تمام این بدبختی اثر شیوع این الفبای منحوس فساد اخلاق یعنی رواج این جملهٔ پلید است : «هرکس پول داد برای او بایدکار کرد ، وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است» حالا ما اگر واقعاً بخواهیم ریشهٔ این شجرهٔ خبیثه‌راازبن بکنیم بایدوثوق-الدوله وعموم همدستان وثوق-الدوله‌را بچوبهٔ دار تحویل بدهیم.



سعدالدوله

ولی اینکار از ما که فقط حرف میزنیم ساخته نیست .

کاریکه برای ما در حدود امکان است ، اینست‌که :

پای معلم اول ودوم الفبای فساد اخلاق‌را ازایران ببریم ، یعنی نگذاریم وثوق‌الدوله دیگر روی ایران‌را به‌بیند وقوام‌السلطنه‌را هم بفرستیم در خدمت برادر مکرمشان باهوای اروپا تنفس فرمایند .

این‌کار احتمال دارد از ما ساخته شود ، اگر اینکار را بکنیم ممکن است تااندازه‌ای ازشیوع فساداخلاق وکاسبی ازراه عقیده جلوگیری‌شود، واگر دراین طریق اقدام ننمائیم سه‌چهارماه دیگر قوام‌السلطنه رئیس‌الوزراء وهفت‌هشت ماه دیگر وثوق‌الدوله درایران است ویك‌قسمت ایران ضمیمهٔ هندوستان .

آنوقت دیگر نه مقاله ، نه‌شعر ، نه‌تحصن ، نه‌میتینگ ، نه‌هیچگونه اقدامی برای‌ما غیرممکن‌خواهدشد وهریك ازماها دریکی ازبلاد هندوستان‌یاشهرهای دوردست ایران بنام تبعید دعاگو خواهیم بود .

«نقل از شمارهٔ ۵ سال دوم «دورهٔ دوم روزنامهٔ قرن بیستم»
«مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۰۱»

پنج روز عید خون

«اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون»
«از دل خونینی این گفتار می آید برون»

این مقالات ازبهترین ومهیج‌ترین تراوشهای عشقی‌است ودرحینی‌که یك‌نظریهٔ عمومی نسبت بجامعهٔ بشریت ابراز داشته ودنیارا مخاطب خود قرار داده است باقلم توانا وحقیقت‌نمایش ببهترین وجهی نقائص ومعایب اجتماعی‌را درانظارمجسم ساخته وبرای اطلاع خوانندگان ومحققین سیاست واخلاق واطوار دورهٔ حیات شاعر ، این مقالات یك سلسله اطلاعات سودمندی است‌که بهمگان تقدیم میدارد.

این موضوع را دردومقاله یکی درتاریخ پنجشنبهٔ (٤جوزا) خردادماه ١٣٠١ شمارهٔ ٨ سال اول ودومی‌را درسرمقالهٔ شمارهٔ ٢٩ یکشنبه ٨جوزای همانسال در شفق سرخ نگاشته‌که دراینجا یکی بعدازدیگری درج میشود . تذکر دیگر اینکه درپنجشنبهٔ (٢٩ سرطان) تیرماه سال مزبور درشمارهٔ ١٥ مقاله‌ای راجع بموضوع فوق تحت عنوان سبب این (پیشنهاد خونریزی) نشر داده است‌که‌آنهم بعد قرائت خواهید فرمود . همینطور جوابی‌راهم‌که مرحوم رشید یاسمی راجع به «فیلسوف پلید» درشمارهٔ ٢٦ همانسال‌آنروزنامه داده وهردو مربوط باین مقالات است‌ذیلا نوشته خواهد شد :

پنجروز عید خون

مگوکه غنچه چرا چاك چاك و دلخون است
که این نمایشی از زخم قلب مجنون است
نمونهٔ دل آزادگان بود گل سرخ
چو این کلیشهٔ اوراق سرخ ، دل خون است
زبان عشقی شاگرد انقلاب است ، این :
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است.

این من داغ جوانی دیده ، این من ازاحساسات دردورنج کشیده ، این من بیرقدار خون ، ارمغانی ازسفرناله وغصه وسیاحت بیابانهای اشك ، برای عاکفان مدینهٔ غصه واندوه دنیای امروز تهیه کرده‌ام همین پنج روز عید خون است که در این چهارم جوزای ۱۳۰۱ شمسی بتقدیم آن مبادرت میورزد :

پنج روز خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی می کنم :

شما اگر تفنگ شکاری رااز بازار آورده وهمه روزه آنرا درشکارگاه بکار اندازید بالاخره درپایان چهل پنجاه روزمحتاج یکمرتبه روغن زدن وصیقل کاری خواهدبود. وگرنه ازکارو امانده ودردست شما جزیك لولهٔ آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند.

اگر شما ساعتی را(برای وقت شناسی) ازبازار گرفته ببغل گذارید وهر بیست و چهارساعتی یکمرتبه آنرا کوك نکنید بالنتیجه ازکارافتاده جزیك اسباب زیادی با یکمشت چرخ وپیچ ومهرهٔ فلزی معطلی درجیب شما، صورت دیگر نخواهد داشت؟

شما اگر یك عمارتی را بناکنید وهرچندسالی یکبار آنرا بام اندود ننمائید بالطبیعه زیربار فشار باران وبرف لگدکوب گردیده وجزیك تودهٔ خاك اثری از آن باقی نخواهدماند. چراتفنگ وساعت وعمارت محتاج بمراجعه وتجدید استحکام «هریك بمناسبت موجودیت خود» میباشد وقوانین نوع بشرازجگرگوشه‌های آدم و حوا محتاج بمراجعه وتجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد ازنخستین روزگار فهمیده کسی تا امروز هزاران قانونگزار استاد بدنیا آمده که قانون هرکدام مناسب بااوضاع و احوال عصر خود برای آسایش وسعادت خانوادهٔ انسان وعائلهٔ این حیوان دوپا قطعاً کافی بوده چه شده است که هریك ازآن قوانین تاچند صباحی بامعنای تمام موجودبوده و خورد خورد درطی ادوار ، رسم آن منسوخ وفراموش گردیده فقط اسمی ازآنها بجای مانده است ؟

هیچ لازم نیست قانونگزاران چین وهند ومصر ویونان وروم را اسم برده وچگونگی ضایع ومبتذل‌شدن آئین وقوانین جامع ومتین آنها درطی یك یا چندده سالی بدست مصادر امور وامنای همان قوانین شرح بدهیم.

دراین مملکت (انافتحنا) هیچ بهتر ازاین نیست که قانون مقدس اسلام راکه ازبچهٔ ۸ساله تاپیر هشتاد سالهٔ آن دوقسمت اعظم ازمعلومات واطلاعاتش در دنیا همانا تاریخ وچگونگی احوال این قانون مقدس است مثال این موضوع قراردهیم:

قانون مقدس اسلام که ازاصیل‌ترین کارخانهٔ طبیعت استخراج شده چه شدکه بعد ازچند خلیفهٔ اولیه دیگر باتمام معنا بجریان نیفتاد خلفای بنی‌امیه روی کار آمدند، منصب ومقام امانت آن قوانین مقدس‌را هرطور میشد برای خودتحصیل نمودند وآنگاه همه‌کار کردندجز اطاعت بآن قوانین، چرا؟

چونکه شهوت آنان چنین تقاضا میکرد چرا؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آندسته‌را تاحدی‌که برمنافع مسلمین برمیخورد تصدیق نمیکرد واشتهای آنان بیش‌ازآنها بود!

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امنای خائن نگردید هرقانونی دردنیا دچار خلفای بنی‌امیه‌گردید وبحکم تجربه هرقانونی را هم‌که درآینده بگسترانند عاقبت دچار خلفای بنی‌امیه خواهدگردید حتی قوانین سوسیالیستی.

منتها خلفای بنی‌امیه هرقانونی متناسب با اهمیت آن قوانین کسب عظمت کردند حتماً قانون اساسی ودستور حکمت مشروطهٔ ایران هم خلفای بنی‌امیه‌دارد.

حکومت وثوق‌الدوله‌را اگر ما حکومت بنی‌امیه قانون اساسی و دستور حکومت شورای ایران ندانیم چه بدانیم؟

همقطاران‌امثال اورا مانند نصرت‌الدوله، صارم‌الدوله، سردارمعظم‌خراسانی (تیمورتاش) اگر ما ازامنای خائن قوانین حکومت شورا نشماریم چه بشماریم؟

باری: تاریخ آئین وقوانین مهم دنیا بما ثابت میکندکه هرآئین پاك و قانون جامع متینی بمرض امنای خائن ازدنیارفته ومن اینك یك دوای برءالساعه ویك واکسن بی‌نهایت مؤثری‌را برضد این مرض دراین نسخه تقدیم دنیا مینمایم.

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزلهٔ همان روغن‌مالی وصیقل زدن تفنگ است . پنج‌روز عیدخون بمنزلهٔ کوك کردن ساعت است .
پنج‌روز عیدخون برای حفظ قوانین بمنزلهٔ همان اندودکردن بام عمارت است.
پنج‌روز عیدخون یعنی همانطورکه هرخانواده یکماه تا پانزده روز وقت صرف کرده ، بام عمارت خودرا اندودکرده تاچندسال ازاستواری آن عمارت مطمئن خواهد بود درهرسال پنج‌روز باید بحساب امنای قانون رسیدگی کرد تاهریك ازامناء باامانات ملت خیانت روا داشته باشند اززحمت زندگی او جامعه را رهانده وسیصد وشصت روز دیگر سال‌را ازسلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند .

دستور اجرای پنجروز عید خون

از روزگاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی یك ورزشهای تفریحی داشته (رقص چوپی ، هاسه ، لخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان یك تأثیراتی بجمعیت بشر بجا میآورد هنگام شادمانی یا در هنگام عزاداری واین عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق ، چه درتاریخ قرون‌وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانکه در استرالیا چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات



فیروز میرزای فیروز «نصرت‌الدوله»

عجیب‌وغریب وورزش بی‌ترتیب بسلیقهٔ ما و با ترتیب بسلیقهٔ خودشان میکنند در

فرنگستان درمحیط ومرکز تمدن وبیداری امروزهٔ دنیا یك چند روز مخصوصی درسال ماسك بصورت انداخته ، درخیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع واقسام از ورزشهای تفریحی مبادرت مینمایند ، درکردهاهم این عادت هست که یك چند روز مخصوصی‌را درسال بچوپی‌گرفتن وبجاآوردن چند جور قواعد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز ورنگهای دیگر مقید هستند ودیده میشود عامه بایك رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی‌را استقبال مینمایند وتمام سال بایك استقبال بینهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند ، یك نفر عمله فرانسوی که شاید درهرروز باپنج فرانك کار بکند اگر درهرروزعید (پاك) پنجاه‌فرانك مزدباوبدهند صرفنظر نموده وبرای ادای وظایف عیدپاك ازکارخانه بیرون خواهد رفت .

من میخواهم این چند روز (عیدخون) ناسخ تمام اعیاد وورزشهای تفریحی برای جمعیتهای بشر باشدکه جزیك تفریح چند روزی نتیجهٔ دیگر ندارد این‌یك نتیجهٔ گرانمایه هم خواهد داشت ومن باهمین عقیده پنج‌روز عیدخون را بوسیلهٔ این منشآت بدنیا پیشنهاد میکنم باین ترتیب :

نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم هرکس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدنیا آمده و سکنی دارد بالباس نسبتاً نوین خود با قید یك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامه جمع میشوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عید خون) مخصوصاً مهیا خواهدشد مبادرت برفتن خانه‌های اشخاصیکه در طی سال گذشته مصدر امور و امین قوانین جامعه بوده



عبدالحسین تیمورتاش (سردار معظم خراسانی)

و بجمعیت خیانت کرده‌اند ومحاکم قضائی درجلب ومجازات آنها یابواسطهٔ فقدان اقتدار و یابواسطهٔ خصوصیت مسامحه کرده است خانهٔ آنان‌را باخاك یکسان کرده و خودآنهارا قطعه قطعه نمایند .

بسم‌الله ـ چه تفریحی بهترازاین ؟!

بهمین دستور پنج روز عید خون من مرتباً عمل نمایند روز ششم هرکه‌نجار است برود پی‌نجاری ، هرکه بقال است برود پی‌بقالی ، هرکه عطاراست برود پی عطاری و بالاخره هرکه هرکاره هست برود سرکارش ومطمئن باشد . تاعید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی‌او وجامعهٔ او از هرتعرض وخیانت وبلیهٔئی مصون خواهدبود. مطمئن باشد تاسال‌دیگر مملکت اووثوق‌الدوله ویانصرت‌الدوله وسردارمعظم‌های نوعی پیدا نخواهدکرد واگرهم پیدا شود درروزهای عیدخون سال‌آینده اورا درزمین دولاب نزدیك سلیمانیه چال خواهدکرد .

ای دنیا! مطمئن‌باش اگر عیدخون معمول گردد صدهشتاد ازعدهٔ‌خیانتکاران وخیره‌سران وغاصبان حقوق دیگران توکم خواهدشد . ای بشر ! نوعاً حاضری که باغصب‌مال وایذاء نوع، نفس‌خودراراضی‌کنی پس هرقانونی‌که برای‌جلوگیری تعدی تو برحقوق ممنوعیت بدنیا بیاید سلامت درمیان زیست نخواهدکرد .

ای بشر ! ای اشرف مخلوقات ! ای جگرگوشهٔ آدم و حوا ! تو همانی‌که بوده وهستی ـ توتغییر نکرده ونمیکنی، تورا اصُول سوسیالیسم ،کتاب‌مارکس[۱] ، نصایح تولستوی[۲] تغییر نخواهد داد ولی تواصول سوسیالیسم وعقایدکارل‌مارکس را تغییر خواهی داد .

برای تو‌موذی‌ترازحیوان موذی. برای توای درنده‌تر ازهرحیوان درنده قلاده لازم است !

برای توقفس‌آهنین‌لازم‌است ! برای تو موازین وقوانین سخت وتلخ لازم است!که ازاندازه وحقی‌که داری وبتو میرسد تخطی نکنی وباهمین عقیده این

---

۱ ـ کارل مارکس موجد اصول سوسیالیستی .

۲ ـ لئون تولستوی نویسندهٔ معروف روسیه درقرن اخیر .

عید خون این دوای تلخ برای مزاج این جامعهٔ ناخوش تجویز میشود .

من این پیشنهادرا مانند طبیبی که دوای مرض‌راکشف کرده باشد تلقی نموده و عقیده‌ام این است که عیدخون برای مرض اجتماعی ، خیانت و تعدیات موذیانهٔ بشر برنوع خود بهترین دواست و در عین‌حالی که یقین دارم دراطراف این عقیده ایرادات بیشمار خواهد بود این عقیده را بی‌نقص وبی‌عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده درپردهٔ خیانت نقش بسته و جواب آنهارا نیز یکان یکان در مقابل کشیده‌ام و برای اثبات و تأییدآن محتاج به‌چندین مقاله‌ام که درآینده مبادرت بدرج آن خواهدشد، اینك بواسطهٔ عجله یك فهرست ، مختصری از پنج روز عید خون ذکرگردید :



لئون تولستوی

این یك آتش‌پاره‌ایست که ازتنورهٔ دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگرآنوقتی که دنیارا روشن‌کرده باشد .

مقالهٔ دوم

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران وایرانی نیست :

ای بشر مظهر شرافت شو	نی ز سر تا بپا قباحت باش
مرضی مانع شرافت تست	در پی رفع این نقاهت باش
وین تعدی‌است برحقوق بشر	از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنجروز ازسال	سیصدوشصت‌روز راحت‌باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی‌که بینهایت باین تقدیم محتاج است : ای دنیا ! ای وطن ! ای بشر ! آورده‌ام برای تو چیزی‌که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت!

***

در ٤ جوزا ، صفحهٔ دیباچه ـ رسالهٔ پنجروز عیدخون‌را به‌دنیا اعلام‌کردم واینك در۸ جوزا صفحهٔ دوم این دیباچه‌را بنظر عالم میرسانم :

درمقالهٔ اول گفتم شماساعتی‌رابرای وقت‌شناسی ازبازارگرفته ببغل گذاشته ودرهر بیست وچهار ساعت اگر یکمرتبه‌آنراکوك نکنید بالنتیجه ازکار افتاده ، جز اسباب زیادی ویکمشت پیچ ومهره وچرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما صورت دیگری نخواهد داشت .

***

در این مقاله‌هم‌میگویم هرقانونی‌که درپایان انقلابی برای ملتی وضع‌شود پس ازچندسالی سپرده بدست‌یك‌مشت امنای خائن‌گردیده سپس آن‌قانون جزیك سلسله لکه‌های سیاه‌روی چندورق کاغذ سفید صورت دیگری نخواهد داشت .

این مسئلهٔ طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت وسرنوشت شده وبمرض امنای خائن از دنیا رفته‌اند !

دستور فنی میگوید :

برای آنکه ساعت عبارت ازیك مشت چرخ وپیچ ومهرهٔ فلزی بیکاره بی‌فلسفه نباشد بایدآنرا بیست وچند ساعت یکمرتبه کوك کرد ، من هم میگویم :

برای حفظ سلامتی جمعیت در هرسال باید پنج روز عید خون گرفت . پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کوك کردن چرخهای قوانین .

من امروز بدنیا میگویم درهرسال پنج روز ماشین قوانین خودرا کوك کن .

در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه از من کوك خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آیندهٔ بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل کرده و از پرتوآن خودرا درآغوش معشوقهٔ معنوی خودکامیاب دیده آنگاه بروح من که ناچار تاآنروز دراین کالبد نیست (برای این یادگار درود خواهد فرستاد) .

بهمین امید ، بهمین آرزو ، بهمین طمع، امروز فریاد میکنم ـ نالهٔ مظلومین، گریهٔ غارت‌زده‌ها ، اشك ازهستی ساقطشده‌ها ، فریاد سیلی‌خورده‌ها ، نفرین ستمدیده وناحق‌شنیده‌هارا دیگر نشنوید دیگر نبینید درهرسال :

پنج روز عید خون در هر سال ـ پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را کوك کنید .

تو اگر در هردوهفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفتهٔ سوم بدنت دچار آلودگی جرم وعرق وکثافت گردیده درنتیجه این گوشه وآن گوشهٔ بدنت لانهٔ ریزه حیوانات موذی خواهد بود چه‌حیواناتی ؟ : دشمن خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، و بالاخره شرکاء بیشمار زندگی تو خواهند بود .

همین گونه است اندام جماعت، هرجمعیتی که سالهاچرخهای ماشین قوانینش

ازحرکت افتاده یاحرکاتش خارج ازرویهٔ اصلی گردیده وترمیم نشده بالنتیجه دچار عناصری خواهدشدکه آن عناصر درهیئت جامعه بمنزلهٔ همان (حیوانات موذی) بدن انسان سه هفته بحمام نرفته خواهند بود.

چه عناصری ؟ که دشمن حقوق جامعه‌اند ؛ دشمن منافع جامعه‌اند ، دشمن سعادت جامعه‌اند ، دشمن راحتی جامعه‌اند ـ دشمن سلامتی جامعه‌اند ـ این عناصر دردفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده‌اند.

فیلسوفهای پلیدرا حالا معنی میکنم :

فیلسوفهای پاك ، فیلسوفهای پلید . فیلسوفهای پاك عناصری هستندکه در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر ازقبیل : رحم ، شفقت، نوع‌دوستی‌ودرستی را حقیقت‌های مقدسی میشمارند ودراین مقاله چون مورداحتیاج نیست بشرح عقاید واعمال آنها نمیپردازم.

فیلسوفهای پلید. فیلسوفهای پلیدآن عناصری‌هستندکه درنتیجهٔ فهمیدگی تمام عواطف بشررا موهوم وقیودات قابل پازدن می‌انگارند.

رحم‌را عبارت ازضعف قلب وروح میشمارند . رحم‌را نتیجهٔ نقصی‌درخلقت یکنفر رحیم میدانند.

شفقت ، نوع‌دوستی ودرستی‌را هریك باتعبیری ، یك غریزهٔ موهوم تلقی می‌کنند.

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی‌کردن اشتهای متنوعه لایتناهی خودشان ازهیچگونه زشتکاری‌اگرآزاد ومقتدرباشند مضایقه نخواهند داشت!

چه چیزیست‌آن‌چیزیکه یك‌انسان توانارا مانع میشود ازآن‌که بی‌سبب‌برسر ناتوانی زده حق اوراغصب بنماید؟ : (رحم) این عناصرکه رحم را پوچ میدانند ، موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند یك عائله ، یك مادر وپنج شش بچهٔ خردسال دربیابان برای معاش یك‌ماهشان فقط پنج‌من‌آرد دارند و تا یکماه دستشان بهیچ منبعی برای‌کسب‌آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت ازاینکه‌آن پنج‌من‌آردرا بزور ازآن عائله برای خود بگیرند ؟! گرفتم آنکه

یقین داشت بواسطهٔ این حرکت آن عائله تاچند روز دیگر ازگرسنگی روی زمین افتاده ازدنیا خواهند رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید وازبردن آن پنج من آرد صرفنظر نخواهدکرد !

فیلسوف پلید دزدی را چنانکه خطری از آن مترقب نگردد یکرویهٔ خیلی عاقلانه میشمارد!

فیلسوف پلید ، اگر دختربچه‌را باگردن‌بند تااندازه‌ای گرانبها درکوچهٔ خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نمایددختربچه ممانعت‌کند مضایقه نخواهد داشت‌که اورا خفه‌کرده بمقصود نائل‌گردد . زیرا فیلسوف پلید منکر رحم وشفقت است وآنرا موهوم میشمارد .

فیلسوفهای پلید هیچ ننگی‌را برسمیت نمیشناسند . فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی : (برای یکدستمال یك‌قیصریه‌راآتش میزنند) هم هستند بفیلسوف پلید هرچه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت‌نخواهد بود .

فیلسوف پلید نام نیك را اسباب خنده میشمارد!

فیلسوف‌های پلید بزرگ،کارکردهٔ کاری،آنهائی هستندکه وقتی مصدرامور وزمامداریك ملتی شدند منافع‌کلی وعمومی ملت‌را برای منافع جزئی خصوصی خود به‌اجنبی بفروشند شاید وثوق‌الدوله اگر ایران‌رافروخته‌باشد یکی‌ازفلاسفهٔ نامی عصر خود شمرده شود **وثوق الدوله‌برحم،امانت ودرستی،قاه قاه‌میخندید**

فیلسوف های پلید قربانیهای عید خون خواهند بود .

باری این قبیل عناصری‌که من‌آنهارا فیلسوف پلید نامیده‌ام همیشه درهر طبقه از مستخدمین دولت وامنای قانون ، هرگاه مجازات وپاداشی درکارنشدآنها با تمام قامت درجامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش اعمال بدخودگردیده درنتیجه مملکت وجمعیت دچار حالت حاضرهٔ ایران وایرانیان امروزه میگردد .

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید باچشم خودتان ببینید ، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید تك تك نمونه های آنها را بخوانید .

آنهم باید دانست‌که این‌فیلسوفهای پلید فوق‌العاده، جان خودشان‌رادوست

دارند واگر بدانند مجازاتی درکار هست وممکن است عملیات وسیئات آنهارا بخطر بیندازد ممکن نیست دست ازپا خطاکنند چنان مؤدب جای خود خواهند نشست که شما باور نخواهید کردکه آنها فیلسوف پلید باشند .

پس همانطورکه یکفرد حمام نرفته برای رهائی ازآزار حیوانات ریزهٔموذی «مولودکثافت» باید هرهفته یادوهفته یکبار بحمام رجوع نماید هرجمعیتی هم باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت وسعادت ازچنگال فیلسوف‌ـ های پلید درهرسالی پنج روز عید خون داشته باشد .



کارل مارکس

همانگونه‌که حیوانات موذی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه میباشند .

گمان مدارکه اصول مارکس سوسیالیسم یاهرقانونی‌که درآینده بدنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعهٔ بشر جواب‌کند .

خیر ، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هرقانونی را تغییر خواهد داد ودرعصر خود ازلحاظ مناسبت وانطباق بامنافع خودمشکلش خواهد ساخت .

فقط وفقط در سال پنج‌روز عید خون ، پنج روز مجازات ، پنج‌روزانقلاب ممکن است که خاصیت قانون را تأمین نماید .

پس برای سعادت جامعه ، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همانطور که درفرنگستان چندروز ازسال‌را عموم طبقات مردم دست‌ازکارکشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالماسکه. و..عیدنوئل) میشوند وجزیك تفریح چندروزی فایدهٔ دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر درهرسالی پنج‌روز عیدخون

داشته باشدکه هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد وهم بمنزلهٔ تازه‌سازی روح قانون ورنگ‌آمیزی ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او باشد **این است که پیشنهاد میکنم:**

از روز اول ماه تابستان هربشری درهراقلیمی زندگی مینماید دست ازکار کشیده با لباسهای عید خون و علامت‌کوچك قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند ، دسته دسته سبزه‌زارها بروند ، بگلستانها رجوع نمایند ، سرود بخوانند ، خطابه‌های شیرین بشنوند درظرف این‌پنج‌روز، یك‌روزهم بمراسم اصلی عیدخون عمل‌نمایند ، یعنی‌آن‌عده امنای قانونی‌راکه بقوانین درظرف‌سال‌خیانت کرده‌اند دروسط جمعیت جلب‌کرده بپاداش خیانتهایشان بآنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم ویاآنکه آنهارا اززندگی اجتماعی محروم بدارند . عقیده‌ام اینست این‌کار سرآمد تمام تفریحهای دنیاست برای جمعیت‌های بشر . **بعد از تظاهر یك چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر در سینهٔ فیلسوفهای پلید قلب شیر کار بگذارند جرئت مبادرت بخیانت نخواهند کرد.**

ای بشر ای عاکفان ارض دریکسال پنجروز این‌کاررا بکنید تادرسیصد وشصت‌روز دیگرآنسال قدر این عید برشما معلوم‌گردد .

ای بشر ! ای موجود معلوم‌الحال! بدت نیاید . اگر ترا بد دانسته برای تو این موازین سخت وتلخ‌را لازم شمردم ، باورکن‌که برای توموازین ازاین‌سخت‌تر هم لازم است‌که فکر من ازایجادآنها عاجز است .

ای بشر ! ای بنی‌آدم ! قانون معصوم است ، قانون عفیف است ، قانون بیگناه است . قائدین تو باعملیات وسیئات خود همیشه قانون راگناهکارمعرفی میکنند

قانون معصوم است ، بقانون تو تهمت زنی ـ قانون مظلوم است و **هیچ کس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون .**

ای بشر ! قانون ازدست مظالم تو بوسیلهٔ فکر وزبان من به‌پنج‌روز عید خون پناه میبرد ـ اینست‌که بدنیا پیشنهاد میکنیم :درهرسال پنجروز عیدخون،

پنجروز مجازات ، پنجروز انقلاب :

این یك آتش پاره‌ایست که از تنورهٔ دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.

فیلسوف پلید

رفیق ادبی من: آقای رشید یاسمی:

راجع بفیلسوف، انتقادی که درشفق سرخ فرموده بودید مطالعه کردم، خیلی دلتنگی کرده بودید که چرا کلمهٔ فیلسوف را مبتذل کرده‌ام وچرا خواسته‌ام که کلمهٔ فیلسوف پلید را اصلاح کنم و اظهار داشته بودید که: فیلسوف همیشه پاك است وفیلسوف هیچوقت پلید نمیشود .



رشید یاسمی

رفیق عزیز : معنی امروز فیلسوف یعنی کسی که درعلوم فلسفه متخصص باشد ـ یعنی کسی که علم «مابعدالطبیعه» را خوانده باشد و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی ،هر کدام یك مطالعات عمیقی داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد طینت باشند اگر خوش‌طینت باشند من بآنها میگویم فیلسوف پاك اگر بدطینت باشند آنهارا فیلسوف پلید میخوانم .

بااین توضیح دیگر گمان نمیکنم جنابعالی‌ایرادی باین‌اصلاح داشته باشید.

***

اما اصل وکیفیتی که موروث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رسالهٔ‌پنج روز عید خون شده است درمقالهٔ ذیل شرح میدهد :

پیشنهاد خونریزی :

میگویند وقتی دزدی‌عیب بود واگرکسی دزدی میکرد دست اورامیبریدند ویا درحق اومجازات سخت دیگری جاری میساخته‌اند بکسی اگر دزدی نسبت

میدادند باو برمیخورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است درمیان مجالس ومجامع عمومی همواره سرشکسته ومنفوربوده ، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد .

خطرمجازاتها، سرشکستگی درمجالس، غیرمعتمدشدن وبسیای ازخطرهای دیگر. مسلم است دریك همچووقتی ، دزدی مثل امروز (شوخی) (!) وکارهمه کس نبوده، دزدی خیلی پهلوانی لازم داشته، دزدی درتمام عمردچارمعصیت بوده، دزدی باهزاران فداکاری بعمل میآمده، دراین صورت شاید درجامعهٔ یك کروری، پنج شش تن بیش جرئت واستعداد دزدی رانداشتند. درهمان وقت همینکه دزدی سخت بوده، دزدکمیاب واغلب اعمال پلید ونادرستیهامانند دزدی پرضرر وکم منفعت بوده ؛ کمترکسی داوطلب انجام آن میشده است: - مال وقف خوردن ، حکم ناحق دادن ، مملکت فروختن ، جمعیت گول زدن ازهرکوچه ورهگذرعمومی عبور میکرده اند دچار لعن ونفرت عمومی میشده اند؛ بهرمجلس وارد میگردیده اندبانهایت تحقیر پذیرفته میشده اند ، جان کلام آنکه، پلیدی وخیانتکاری ارزان تمام نمیشده است.

اما پاکدامنی ودرستکاری !

درستکاری وپاکدامنی درآن روزگار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب وپاکدامن ودرستکار درهرگذر وبرزن، درهرجلسه وانجمن بپاس اعمال خود همواره مورد احترام وتعظیم وتجلیل بوده همه جا سرافراز ، همیشه ازوضع خود خشنود و مفتخر میزیسته است .

اما امروز !

گذشته از این که دزدی عیب وننگ نیست حتی بیك آدم محترمی نمیشود جداً و از روی عقیده گفت که تو دزد نیستی حتماً باو بر خواهد خورد ! او پیش خود خیال خواهد کرد بااین جملهٔ تودزد نیستی باعبارت غیرمستقیم اورا احمق خوانده اند - بگذرید ازاینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته میشود تو دزد نیستی وظاهراً هم مخاطب تصدیق مینماید (درضمن یك لبخندی هم زده میشود!) ولی معلوم است که این جمله بطورتعارف ادا شده وازروی عقیده

نبوده ودر تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند:
فدایت شوم - قربانت شوم - اگر طرف محترم باشد - تصدق حضور مبارکت گردم .

پر واضح است کلمات جدی وازروی عقیده تحریر نمیشود واقعاً انسان بهرکس مینویسد فدایت شوم یاقربانت شوم حاضر نیست فدایش گردد یاقربانش شود وهمچنین حاضر نیست : تصدق حضور مبارك دزد بزرگی شده باشد !

اینها تعارف است وهمینطور اگر امروز بکسی گفته شود تودزد نیستی باور نکنیدکه اوغضبناك نشود چه میداندکه بااو تعارف کرده‌اند وگرنه پیش روی یك آدم محترم امروز خلاف واقع وبرخلاف ادب کسی جداً وازروی عقیده بگوید تو دزد نیستی . یعنی تو احمقی - بیشبهه ازشنیدن این نسبت شکایت خواهدداشت.

بگذرید ازاینکه یك چندتنی واقعاً دزد نیستند ولی آنها نیستند وازروی عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمی‌توانند دریك مبحث عمومی واجتماعی داخل باشند چه‌که اولا عدهٔ آنها بقدری دراین محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها باشد ودوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج ازجریانند منفورند ورأی آنها باطناً دخالت درهیچ کاری ندارد. همه‌روزه ازصبح تاشام ازچپ وراست بآنهاسالوس کار ، عوام‌فریب ، گاهی دیوانه واحمق ، لایق شدن بدارالمجانین گفته میشود .

پس وجودآن چندنفرآدم درست نمیتواند مانع بشود ازاینکه من حکایت چندین کرور دزدرا ذکرنمایم ونیز اگرایرادکنیدکه امروزهم برای دزدی مجازات هست ومکرر دیده میشودکسانی که‌آفتابه دزدیده‌اند ویاگلیم پاره سرقت کرده‌اند ویاکم وبیش مرتکب اختلاس گردیده‌اند فوراً بنظمیه جلب شده‌اند .

صحیح است دزدهای‌آفتابه وگلیم‌را بمجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت ودزدهای جامعه‌ها ، دزدهای‌ایالت ودزدهائی که‌حقوق یك‌ملتی‌را دزدی کرده‌اند مجازات نمیشوند ومحترمند ؟ اگر گاهی دزدهای‌خرده‌پا

وضعیف را بمجازات میرسانند برای آنست که دزدهای بزرگ دزدیهای آنهارا برای خود جلب نمایند ودرمقابل ، یك فانتزی بعامه نشان داده باشند (!) وشاید یك تفریحی‌هم کرده باشند غرض آنکه دزد بازار غریب وعجیبی شده است بطوری (دزد بازار) شده است که دزد نبودن فحش است !

چطور شد که اینطور شد ؟ چه‌شد که یکوقتی دزدی عیب بود حالا نیست؟

باید اول فهمید که آیاآن دوره که دزدی عیب بود هیئت‌اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یاحالا که دزدی عیب نیست؟ البته حالا که دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی درحالت طبیعی است !

مجبورم این مدعارا بامثال ثابت‌کنم :

شما اگر یك باغچه داشته باشید که هیچ‌وقتی مواظبتش نکنید هیچ‌سالی بیل نزنید ــ هیچ روزی‌را صرف تربیت نباتات زیبای‌آن ننمائید وهیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزهٔ‌آن دامن بکمر نزنیدآن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

یك علفزار زشت‌منظری که پراز نباتات هرزه وعلفهای‌گزنده ، گیاههای طویل و عریض زشت ــ سنبله‌های بدبوی واگر گلهای خوبی‌هم بندرت دراثر ریشهٔ گلهای قدیم درآن یافت بشود میانهٔ آنهمه علفهای پلید محو خواهدشد. این‌یك باغچهٔ طبیعی‌است ولی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع واقسام ازنباتات خوشرنگ وروی ،گلهای خوشبو مرتب وزیبا بی‌یك علف هرزه وخاری باشدباید سالی یکمرتبه‌آن باغچه‌را بیل بزنید تخم علف‌های نازیبارا محوکنید ولی باغچهٔ شما طبیعی نخواهد بود اگرچه قشنگ ومرغوب باشد .

همینطور این (محیط هرکه هرکه‌ما) این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هرکس هرچه برد ، برد ــ هرکه هرچه‌کردکرد ، ــ هرکه‌هرکه‌راکشت ،کشت ــ چشم‌بددور ــ نه سؤالی نه‌حسابی ــ نه‌محاکمه نه‌مجازاتی ــ ماشاءالله‌آزادی ــ آزادی ــ آزادی تمام ــ آزادی مطلق برای‌گرگهای بزرگ ، برای پلیدها برقرار است (!) حالا حالت اجتماعی ما باتمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور نباشد همانطورکه باغچه‌را درسال بیل زده وتخم‌علفهای

گزنده وهرزه وبدبورا محوکرد، باید مردمی‌که عقیده بظلم ودزدی وآزادی جنایت ندارند جمع بشوندآنهاکه ازاول سال تاآخر سال میزنند ـ میبرند ـ میخورند ـ بگیرند ریزریزکنندکه جز باانقلاب وخونریزی چاره‌ای نداریم اما چطور ؛ خونریزی مفرط ـ چطور خونریزی‌که چشمهایمان‌را ببندیم هرکس‌آخر اسمش دوله ـ الملك ـ السلطنه دارد ریزریزکنند والا بامقاله باانتقاد با عریضهٔ عاجزانه بانصیحت مشفقانه اوضاع هرکه هرکه وآزادی جنایت‌که گرگهای‌بزرگ امروزی دارند برطرف نخواهدشد : قوام‌الملك ، شیخ خزعل و امثال قوام‌الملك با پند واندرز ، حالت درندگی ، سبعیت وغارتگری خودراکه از طفولیت درآن ورزش‌کرده‌اند عوض نخواهندکرد .

راستی اسم قوام‌الملك‌که از نوك قلم جاری شد و بیاد مقالهٔ کیورخا افتادم‌که دیشب خوانده بودم ـ من از دیشب تا بحال یك رعشهٔ مهیبی تمام اعضایم را فراگرفته، از دیشب تابحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام‌الملك بشر است ؟

آیا وجود اوازچگونه‌میکرب های پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفربشر اینقدر سفاك وجابر باشدکه بی‌ـ گناهان‌را باسخت‌ترین‌طرزی بکشد؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفربشر راضی شودکه یك جوان بیگناهی راآن‌قدر ستم بدهندکه بمیرد و



قوام‌الملك شیرازی

چهار روز با دست بسته در کف اطاقی که پراز خرده شیشه است غلتیده و باسخت ترین شکنجه جان بدهد ؟!

این فجایع درقرون توحش چندان جای تعجب وحیرت نیست زیرا درتاریخ بشر ازاین آلام وفجایع زیاد خوانده میشود ولی درقرن بیستم !؟

آری تعجب ندارد ملتی که هنوزحقوق خودرا نمیشناسد ملتی که افرادپست آن برای سیر کردن شکم پست خود این مجسمهٔ جنایت را خادم میخواند (؟) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملك در آن ملت پیدا شود وهمچنان که شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند . عجالتاً موضوع قوام الملك مورد بحث نیست وبعدها خواهیم نوشت قوام الملك یکی ازصدها افرادی است که دراین مملکت جنایت پرور پیدا میشوند ! برای اینکه دیگر این وجودهای ننگین درملتی پیدا نشوند باید ستمدیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحهٔ خاك را ازخون آنان رنگین کنند . فقط خونریزی است که نمیگذارد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد و نموکرده نازشست دزدی بگیرند !

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطهٔ نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفتهٔ گذشته ایراد کرده اند بانهایت خضوع تقدیس میکنم .



سلیمان محسن «سلیمان میرزا»

رفقا باید بمردم منافع خونریزی را فهمانید باید عقیدهٔ مقدس خونریزی راطوری تعریف کرد که جزء آمال وآرزوی هرکسی ریختن خون یك پلید باشد .

باید طوری عقیدهٔ خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب بعوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یك پلید وخائنی را بخواهند .

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون
از دل خونینش این گفتار می آید برون

جمهوری قلابی !!

در دو مقاله

مقالهٔ اول

چیزیکه خیلی مضحک بنظر میرسد این است که گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده‌اند و این گوینده با یك من فکل و کراوات ضد جمهوری هستم.

کیست که مسئله را مضحك نمیداند ؟

آیا حقیقتاً گوسپندچرانهای سقز جمهوری طلب شده‌اند ؟!

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز میفهمند : جمهوری چیست ؟ جمهوری خوردنی است جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری‌را درو میکنند ویا باجمهوری نان میپزند ؟

جمهوری اسم جانور است ؟ جمهوری اسم گیاه است ؟ اگر جانور است چه شکل جانوری است ؟ اگر گیاه است چه شکل گیاهی‌است ؟

جمهوری این‌قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود ؟ آیا میشود این جمهوری را خواست ؟ اگر کسی چنین‌چیزی‌را بخواهد وفایدهٔ شخصی در آن‌منظور نکرده باشد آیا میتوان اورا صاحب‌عقل سلیم دانست ؟

این جمهوری بود ؟

یك مقاله ترجمه از روزنامهٔ وقت ترکیه ! چند مقاله و شعر یك جریده ، یك کنفرانس ضیاءالواعظین ! یك تصنیف وهایهوی چندنفر استفاده‌چی، افراشتن چند عدد پرچم قرمز دربیرون دروازهٔ دولت وداد وبیداد چندنفر نیزه‌باز ؟ بالاخره پیداشدن یك اتومبیل حاوی آقایان ...

حاصل همهٔ اینها را بناشد اسمش‌را بگذاریم : جمهوری !
خدا برکت بدهد بایرانی «این طفل یکشبه ره یکساله میرود» .
ماشاءالله باین استعداد فوق‌العاده !!
جمهوری که سی سال مقدمه لازم دارد وحتماً باید بادست اقلا دوهزار دیپلمهٔ دارالفنون دیده اجرا شود ، ملت ایران بادست چندنفر بین‌النهرینی و... درعرض سه ماه‌آنرا ساخت ...!!
جمهوری سه ماهه . دیگر بهتر ازاین نمیشد ؟
تمام اهالی شهرهای بزرگ ایران مانند : ان ، ده ملا ، شفارود ، قصر ، قروه ، خمین وسقز ، با اطلاعات عمیق ! جداً طرفدار جمهوری شدند . ! **اما چرا جمهوری صورت نگرفت ؟**

درهمدان مردی بودکه یکمشت گل برمیداشت وبشکل گربه ، برای اسباب‌ـ بازی بچه‌ها میساخت ومیگذاشت برابر آفتاب وپس‌ازخشك شدن میفروخت واین کار را درعرض یك ساعت انجام میداد .

یك روز ازاو پرسیدم که این گربه‌های تو ، چرا نه صدا میکنند و نه راه میروند ؟

درجواب گفت : گربه‌ای که با یکمشت گل دریك ساعت ساخته شود البته نه صدا خواهد داشت ونه راه خواهد رفت .

اکنون این جمله را میتوان درمقابل سؤال «چرا جمهوری درایران صورت نگرفت ؟» استعمال کرد ، یعنی‌باید گفت : جمهوری سه ماهه آنهم برحسب تقاضای عموم گوسپندچرانهای سقز ! البته بایك هایهوی . ازمیان خواهد رفت .

جمهوری سه ماهه البته بهتر از این نخواهد بود !

من پس‌ازآنکه درروزنامهٔ «شفق سرخ» تلگراف تهدیدآمیزرا قرائت کردم، خدا میداند چقدرعصبانی شدم وچه سینمائی‌ازملوك‌الطوایفی‌شدن‌ایران وبالاخره زوال این مملکت ازنظرم گذشت .

کاغذی بآقای دشتی نوشتم‌که بطور اختصار مضمون‌آن این بود :

افسوس میخورم ازاینکه برای جمهوری سه ماهه خلاف عقل است که انسان ازدوستان سه ساله صرف نظر کند وگرنه خیلی چیزهای گفتنی و نوشتنی دارم که ازاظهار آنها خودداری مینمایم ...

ازقراریکه شنیدم آقای دشتی هم برای مطالعهٔ آن مکتوب ، سه ماه بودن جمهوری را تصدیق کرده بودند .

باری ازاین جمهوری سه ماهه وخودمانی اگر عدهٔ خیلی کم ازآزادیخواهان هواداری کردند برای این بودکه نمی‌فهمیدندکه این جمهوری ! جمهوری نیست ! ولی قسمت اعظم ازآزادی‌خواهان ومتفکرین خصوصاً آن عده‌ای که از سایرین هوشیارتر بودند فوری فهمیدندکه این جمهوری قلابی است وبشدت ازآن نفرت کردند و یقین دارم که رفته رفته سایرین هم خواهند فهمیدکه گول‌خورده بودند .

درهمدان دفعهٔ اولی که سینما آوردند . غالب مردم وقتی چشمشان به پردهٔ سینما میافتادگمان میکردند واقعاً یکعده اشخاص در روی پرده بازی میکنند ! آنهائی که میفهمیدند اینصورتها آدم حسابی نیست وهمه عکس است بدیگران میگفتند تاآنکه یکایك درموقع سینما رفتند وبپرده دست‌زدند ودیدند اشخاصی نیست بلکه نوروعکس است . . . همینطور عجالتاً یکعده هنوز نفهمیدندکه این جمهوری ! جمهوری نبود ! وسینمای جمهوری بود ، ولی حتماً تاچندی دیگر خواهند فهمید .

مقالهٔ دوم

اول کلهٔ مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

شماکه میخواهیدکلاه‌نمدی سادهٔ آن‌گوسپندچران جاهل از دنیا بی‌خبر الفبا نخواندهٔ سقزی را بردارید ویك‌کلاه براق سیلندرپر زرق‌وبرق فرنگی بسر او بگذارید چه خیال میکنید ؟

آیا آن گوسپندچران کردزبان کپنك‌پوش گلاش (چارق) بپا را که‌کلاهش را برمیدارید ! وکلاه سیلندر فرنگی بسر او میگذارید اولا هیکلش مضحك نخواهد بود .

بیائیم سرتاپای اورا نگاه کنیم :

یك هیکل کثیف ژنده باکفش ازهم دررفته وپای چرك سیاه وشلوار متقال پاره‌پاره وکپنك نمدی کهنهٔ اجداد بارث رسیده وصورت چندین سال‌آب ندیده.
اگر یك کلاه سیلندر پرزرق‌وبرق فرنگی بسر گذارد !!!
جزاینکه بخندیم وبگوئیم که یك فرنگی ازاینجاگذشته وخواسته است یکقدری بخندد وبدون‌اینکه اقلا یك دست ازلباسهای خودش راباو بدهدکلاهش را برداشته ! وکلاه روزهای مهمانی ورسمی خودش را بسراوگذاشته واین بیچاره را مسخره‌کرده است چه خواهیم گفت . ؟
اگر بیائیم با او حرف بزنیم معلوم خواهد شدکه :
این‌کلاه سیلندر بی‌پیر ابداً تغییری درکلهٔ این‌گوسپندچران سادهٔ‌کوهستانی نداده است نه فرانسه میداند نه انگلیسی ویك‌کلمه هم ازاوضاع دنیا اطلاعی‌ندارد حتی نمیداند اسم مملکتی‌که درآن زندگانی مینماید چیست ؟
نه جغرافی میداند ، نه حساب ونه ادبیات میفهمد .
نه روزنامه خوانده ونه میتواند یکی از حروف زبان خودش را روی کاغذ ثبت کند .
ابداً یکی ازممیزاتی‌که عادتاً سیلندربسرها (یا باصطلاح لردهای انگلیسی) دارند دراین هیکل دیده نمیشود .
فقط گوسپندچران‌سقزی است که‌کلاه‌سیلندر انگلیسی بسراو‌گذارده‌اند.
بایدگفت آفرین برآن رندیکه این بیچاره را مسخره‌کرده است وبالاخره طولی نمیکشدکه آن کلاه سیلندر در اثر وضع زندگانی آن گوسپندچران ، خاك‌آلود وچرك وخورد وخمیرگردیده ودرنتیجه بهمه چیز شبیه خواهد بود جزکلاه سیلندر !
... حالا اگر واقعاً بخواهیم بسریکی ازگوسپندچرانهای سقزکلاه‌سیلندر بگذاریم ومورد مسخره وتعجب هم نباشد چه باید بکنیم ؟
البته باید یکی از بچه‌های چهار پنج سالهٔ دهقانی سقزرا بفرستید دریکی‌از مدارس مناسب اصول جاریهٔ قرن بیستم ، پس‌ازاینکه ازمدرسه فارغ‌التحصیل

گردید و چندین زبان آموخت وآداب مجالس رسمی و غیررسمی امروزه را یاد گرفت :

تاآنوقت لابد اصول پوشیدن انواع لباسهای مختلفهٔ ممالك متمدنه‌را یاد گرفته است ، آنگاه هروقت بیکی از مهمانیهای مهم رسمی دعوت شد ، خودش میداندکه درآن مهمانی باید بالباس سیاه وکلاه سیلندر حضور پیداکند ... و اینکار را بدون‌آنکه دیگری باو بگوید خودش خواهدکرد ، بعکس اولی بسیار هیکل او زیبا ومرد شایستهٔ معاشرتی خواهد بود . چرا ؟

برای اینکه اول کلهٔ این مرد عوض شده‌است بعد کلاهش .

حالا بیائیم سراغ جمهوری ایران !!!

آن جمهوری قلابی و همان همسایه‌ایکه سالها خیال خوردن ایران‌راکرده وآنرا بشکل «کلاه» میخواهد بسر ایرانی بدبخت بگذارد !

این جمهوری چه بود وباما چه مناسبت داشت ؟

در این مملکتی‌که : دارالفنونش‌کمتر ازیك خانهٔ قدیمی است .

دراین مملکتی‌که : پستش باالاغ اداره میشود .

دراین مملکت جهل ، دراین مملکت خشت‌وگل ، دراین‌مملکت‌چاروادارها و بالاخره دراین سرزمین چرك وشپش ، جمهوری چه معنی داشت ؟

... چرا میخواهید مارا درانظار عالم یك ملت ریشخندی و یك قوم‌مسخره معرفی نمائید ؟

ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم‌که باید در فکر علاج آنها باشیم .

ما دارالفنون‌میخواهیم -ماخط آهن‌میخواهیم‌ما باستخراج‌معادن محتاجیم، ما هزارگونه اصلاحات مادی ومعنوی لازم داریم .

که اگرآنوقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك ومسخره‌آمیز بنظر نیاید .

والا قبل ازاین‌کارها ، جمهوری ، آنهم جمهوری قلابی برای ما تناسب

کلاه سلیندر بسر گوسفند چران سقزی خواهد بود .

حقیقتاً مضحک است ...

برخیها که در جراید بعض نکات مولودهٔ تمدن امروزی دنیارا خوانده‌اند ازمیان هزاران مشخصات تمدن امروزهٔ دنیا فقط جمهوری را پسندیده‌اند .

وآنگاه بخود جمهوری بدلخواه علاقه پیدا نکرده‌اند بلکه فقط باکلمهٔ جمهوری ، عشقبازی مینمایند .

در اینموقع یك مسئلهٔ مضحکی بخاطرم رسید :

هشت سال قبل درایام مهاجرت ،نوکری «اکبر» نام با من بود ، خسته و خاك‌آلود وارد «کرکوك» شدیم ، درخانهٔ رئیس‌کابینهٔ حکومت‌کرکوك منزل کردیم ، صاحبخانه برادری داشت بسیار شیك وفکل‌بند وفارغ‌التحصیل‌دارالفنون کامبریج .

اکبر «نوکرمن» ازآن جوان خوشش‌آمد و درصدد برآمدکه خودش را بشکل او درآورد ولی پول بآن اندازه‌ای‌که یکدست لباس عالی شیك مانند او بخرد نداشت ، ازآنجائی‌که بیشتر ازهرچیزی ازفکل‌آهاردار وکراوات ابریشمی قشنگ او خوشش‌آمده بود چهار تومان پس‌اندازی‌که داشت ببازارکرکوك برد و چون قیمت فکل وکراوات‌را درست نمیدانست تمام‌آن سه‌چهار تومان آن بیچاره رایکی ازمغازه‌داران ناقلای‌کرکوك ازاوگرفت درمقابل یك فکل آهاری سفید ویك‌کراوات قرمز ابریشمی بگردن اکبر بست .

اکبر بخانه برگشت ... باآن هیکل خاك‌آلود وکمرچین‌شندرپندری‌کثیف وکلاه سوراخ سوراخ نمدی وگیوهٔ پاشنه دررفته و سیمای نشسته و چشم کورمکوری وپیراهن یخه‌دریده ... بافکل‌سفیدآهاردار وکراوات قرمزابریشمی! بقدری مضحك بودکه من‌وصاحبخانه وبرادرصاحبخانه قریب‌یك‌ساعت‌نمیتوانستیم ازخنده خودداری نمائیم .

من - اکبر بااین هیکل ادباری وصورت اکبیری وکلاه‌پیناس این فکل و کراوات چیست ؟

اکبر- آقا ، ازفکل آن آقای افندی خوشم آمد منهم خواستم داشته باشم !
من - عجب احمقی هستی ، خوب اینهارا چقدر خریدی ؟
اکبر- آقا ، چهار تومان !
من - اکبر ، این فکل وکراوات چهارپنج قران بیشتر نمیارزد .
اکبر- آقا چکارکنم خیلی ازاین فکل خوشم آمد !!

... خلاصه درهمان لحظهٔ اولی که فهمیدم خیال دارند مملکت ما را جمهوری کنند فوری فکل بستن آنروز اکبر بخاطرم رسید ... ومیدیدم که **دیپلماتهای اروپا** همانطوریکه ما بفکل بستن اکبر میخندیدیم **آنها هم بجمهوری شدن ایران خواهند خندید .**

... درخاتمه تکرار میکنم :

اول کلهٔ مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

نقل از شمارهٔ ۲۹ سال دوم روزنامهٔ سیاست
« مورخ ۷ شوال ۱۳۴۲ »

جمهوری نا بالغ

«گمان میکنم درقلابی بودن جمهوری مطالعاتی بعمل آورده‌ام وپرواضح»
«شده است که این جمهوری ، جمهوری نبود برای آنکه اسمی باین هیاهوی چند»
«ماه اخیر بگذاریم وتاریخ هم آنرا باین اسم ضبط نماید مجبور شدم آنرا جمهوری قلابی بخوانم .»

«حالا اگر واقعاً این نغمهٔ جمهوری بود و این کلمه بنام خدعه برای ایجاد»
«**یك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضر بحال ملت و مملکت** تهیه نشده»
«بود و حقیقتاً اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان»
«میکردند وواقعاً میل داشتند که ایران راستی راستی جمهوری بشود ـ آیا آنوقت»
«آزادی طلبان وتودهٔ چیزفهم مملکت بااین عنوان همراهی میکردند ؟»

«**خیر !**»
«آیا بازهم بآن جمهوری **جمهوری قلابی** !!گفته میشد ؟»
«**نه !**»
«ولی آنوقت آن جمهوری را **جمهوری نا بالغ** میخوانند .

میوه‌های نارس‌را دراوایل بهار میچینند ؟ اینها حالاکوچکند تلخ وترش، حالا نه ازآنها میشود استفاده‌کرد و نه هستهٔآنها ـ چرا بیخود دهان خودتانرا تلخ و ترش میکنید ؟

بگذارید این دو سه ماههٔ بهار بگذرد ، تابستان بیاید ، خورده خورده این میوه‌ها خواهند رسید .

اینها بزرگ خواهند شد .

اینها رنگهای رسیده شدن‌را خواهندگرفت .

اینها شیرین خواهند شد .

اینها ، آنوقت هسته‌های خوش‌مزه‌ای خواهند داشت .

عجله نکنید ، در اول بهار آنهارا نچینیدکه پشیمان خواهید شد .

شما اگر در اول بهار این میوه‌هارا بچینید نتیجه این خواهدشدکه حالا ازخوردن‌آنها دهانتان تلخ بشود .

ذائقهٔ شما بزحمت بیفتد .

آنگاه تابستان هم چون این میوه‌ها را چیده‌اید درخت شما بی‌ثمر گردیده و دهان شماکه درتابستان عادتاً باید از آنها شیرین بشود از این نعمت محروم میماند .

حالا بهار است ، حالا نباید باین میوه های سبز و نارس ، دست زد .

حالا فقط باید بکیف‌بردن ازتماشای این میوه‌های تازه ازگل بیرون‌آمده قناعت‌کرد ، تاموقعی‌که برسدو موقع خوردنش بیاید .

حالا اگر این‌میوه‌هارا بچینید ونگذاریدبحال طبیعی خودبرسد و بخواهید با تصنع میوه‌هارا برسانید ! مگر میشود ؟

شما فقط میتوانید با جوهر زرد یا قرمز آنهارا رنگ‌کرده بشکل میوهٔ رسیده جلوه بدهید . ولی شماآنهارا بزور تصنع باندازهٔ میوه‌های رسیده بزرگ کنید یا مزهٔ تلخ وترش‌آنهارا مبدل بشیرینی نمائید .

پس چرا چنین میکنید ، آیا این حرکت شما عاقلانه است ؟ ...

... حالا بیائیم سراغ جمهوری نابالغ است !

اگر دراین ایام یکعده اشخاص صمیمی و راستگو ازروی عقیده (نه‌برای اخذ اجرت) جدیت میکردندکه مملکت مشروطهٔ ایران را مبدل به‌مملکت‌جمهوری یعنی چیدن میوه‌های کال دراول بهار نمایند لازم میشد بآنهاگفته شودکه این جمهوری ، **جمهوری نابالغ است.**

... و از این جمهوری هیچ فایده‌ای جز ضرر برای ملت و مملکت مترتب نخواهد بود . بلکه یك قومی هم ازاین درخواست نابهنگام شما بزحمت خواهند افتاد .

... شما حالا الفبای جمهوری‌را بنویسید وبرتمام ابناء مملکت بیاموزید بعدکتب ابتدائی جمهوری‌را تصنیف وتعلیم کنید .

آنگاه خواهید دید که تمام آحاد و افراد جوانان آینده‌هرچه مینویسند و آنچه میخوانند همه جمهوریست ! نوك قلمها و صفحهٔ کاغذ ها و درون قلبها و مغزها مملواز جمهوری‌است .

آنگاه اگر در سراسر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه ، آهن و آتش موجود شود ، چون مردم جمهوری میخواهند ، چون قلبها جمهوری میخواهد ، چون دماغها جمهوری میخواهد ، آنوقت می‌بینید جلوگیری از جمهوری محال و ممتنع خواهد بود .

چنانکه امروز درسرتاسر ایران ، برای ایجاد جمهوری قلابی ، آهن وآتش موجود است ، ولی چون قلبها ودماغها جمهوری نمیخواهد استقرارآن محال است . برفرض هم با فجیع‌ترین طرزآنرا بخواهند اجراکنند بیش از سه‌چهارماه دوام نخواهدکرد .

من اینهارا حالا مینویسم ، چون تاآنروز شاید من درایران یا اصلا دردنیا نباشم .

اینها را حالامینویسم تاپیش‌بینی مرا بخوانید وبعدازآنکه دیدید همین‌طور شد بگوئیدکسی بودکه همهٔ اینهارا پیش‌بینی‌کرد ..!!

باری دراین مقاله‌گفتگو ازجمهوری نابالغ بود واین یك قضیهٔ فرضی‌است،

وگرنه امروز جمهوری نابالغ درایران وجود ندارد واین هیاهوی مصنوعی‌مربوط بجمهوری قلابی است .

ولی دراین مقاله باید این مسئله ذکر شود تااگر جمهوری واقعی‌هم دراین‌ایام یکعده مردمان باحقیقت میخواستند ایجادنمایند بدانندکه بازهم‌بیجا بوده‌است ، ولازم‌بود بآنهاگفته شودکه برای دختر پنجساله وپسرشش‌ساله نباید عروسی‌کرد.

زیرا آنها نا بالغند و فعلا وقت درس خواندن‌آنهاست .

حالا وقتیست‌که میباید تازه‌آنها بمدرسه بروند واقلا تادوازده‌سال مشغول تحصیل علم وهنر باشند ... چون هجده ساله وبیست‌ساله شدند آنگاه موقع ازدواج‌آنهاست.

آنوقت ، وقتی است‌که میتوانند بایکدیگر زن وشوهر باشند .

آنوقت ، وقتی است‌که شوهر میتواند روزهاکارکند ومعاش خانهٔ خودرا تأمین سازد ، وزن میتواندکارهای داخلی خانه‌را انجام دهد .

وگرنه شوهر هفت‌ساله وزن‌چهارساله، زن‌وشوهر خنده‌داری خواهندبود.

زیرامعاش‌آنهارا دیگری‌باید بدهد وخانهٔ‌آنهارا بایددیگری‌اداره نماید .

آنگاه ، این زن وشوهر نابالغ آیا میفهمندکه چرا زن و شوهر باید با یکدیگر زندگانی‌کنند ؟ وبرفرض‌آنکه بآنها نشان دادندکه چه بایدکردآیااستعداد آنرا خواهند داشت ؟!...

همینطور است جمهوری نابالغ .

جمهوری! درمملکتی‌که هنوز قسمت اعظم اهالی‌آن ، معنی قانون و مشروطه را نفهمیده‌اند !!!

درمملکتی‌که صدیك اهالی بخواندن ونوشتن ساده قادر نیستند !!!

درمملکتی‌که سراسرآن جهل وخرافات است !!!

درمملکتی‌که بهمه‌چیز محتاج است جز بجمهوری !!!

جمهوری شدن چنین مملکتی ، عیناً زناشوئی یك دختر پنجساله است بایك پسر هفت‌ساله ..

آدمهای تازه کار

یاکار برای آدمهای تازه
در سه مقاله

مقالهٔ اول

سوزن گرامافون ، صفحهٔ اول‌را خوب کار میکند وآواز گرامافون‌راخوب استخراج مینماید . ولی صفحهٔ دوم کند میشود وصفحهٔ سوم‌را خراب میکند .

رجال دورهٔ اول انقلاب هم ، انقلاب را خوب بجا میآورند ، دورهٔ دوم «غیرکاری» وکند میشوند ، و دورهٔ سوم‌را خراب میکنند .

آنهائیکه پانزده سال قبل فریاد میزدند : «زنده‌باد مشروطه ـ مرده باد استبداد» بچندین دلیل امروز دیگر نباید در امور سیاسی و اجتماعی دخالت داشته باشند .

درانقلاب اولی فقط دانستن زنده‌باد مشروطه ومرده‌باد استبداد ضرورت داشت . ولی درانقلاب تکاملی امروزه ـ علاوه ازتهور ، دانستن مداوای امراض اجتماعی ، شناختن طریق استفادهٔ عمومی ازمواقع پیش‌آمدهای دنیا ، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی وتکاملی وتوانستن تهیهٔ آن ضرورت دارد .

تازه بودن فکر وقوا ، خسته و مأیوس نبودن ازانقلاب ، فاسد نبودن‌روح واخلاق ، ازاهم شروط عناصر وپیشوایان انقلاب امروز است .

متأسفانه اشخاصی‌که امروز ازرجال وپیشوایان انقلاب وتجدد معرفی شده‌اند همه ازکهنه‌کارهای انقلاب‌کهنهٔ مشروطیت وعناصر خستهٔ ازانقلاب و مأیوس ازتکاملند .

اینهادیگربدردپیشوایی وکلانتری‌جامعهٔ انقلابیون نمیخورند ، بلکه‌مضرند .

انقلاب وقتی‌ضرورت پیدامیکندکه حالت هیئت‌جامعه علیل ومسموم‌باشند.

رجال انقلاب درحکم همان سوزن «انژکسیون سالوارسونی» که بیدن یك «علیل مرض سیفلیس» میزنند میباشد .

سوزن انژکسیون سالوارسون پس ازیکمرتبه که داخل شریان آدم سیفلیسی شد ، آلوده بمیکروب مرض گردیده ودفعهٔ دیگر اگر آنرا بشریان کسی وارد کنند ناپاك ومضر است .

رجال یك انقلاب هم ، درانقلاب اول نافعند ، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «رآکسیون» همان انقلاب گردیده وبرای انقلاب دیگری مضرند .

غرض اینست که علاوه بررجال دربارهای سلطنت استبدادی ، تمام عناصری هم که درائر انقلاب مشروطیت بروی کار آمده‌اند دیگر بدرد نمیخورند وتمام باید عوض شوند و یکعده آدمهای تازه بروی کار بیایند .

تمام ایراد «عناصر کهنه» برما اینست :

...آنوقتیکه ما درمجلس هدف گلولهٔ قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شما کجا بودید!

نمیدانم گناه ماچیست که آنوقت بچه بودیم و طبیعت میخواست مارا درمدرسه برای انقلاب آیندهٔ این سرزمین بپروراند ؟



محمدعلیشاه قاجار

مابآنها میگوئیم بهمین دلیل که جلوی درهای مجلس برای استقرار آزادی ، هدف گلوله بوده‌اید باید امروز درتکامل آزادی وترقی دخالت نداشته باشید ، شما همان سوزن گرامافون هستید که درصفحهٔ اول «انقلاب» کار خودرا کرده‌اید ودیگر کند شده‌اید ، شما دیگر بدرد صفحهٔ «دورهٔ تکامل» نمیخورید و دخالت شما دراین صفحه باعث خرابی آن خواهد شد .

شما دیگر خسته شده‌اید ، مأیوس شده‌اید ، آدم خسته و مأیوس بدرد انقلاب و امور اجتماعی نمیخورد .

یکدستهٔ تازه بادماغهای تازه‌کار لازم است .

بعلاوه‌شما فاسدشده‌اید، شماخودخواه‌ومغرض شده‌اید وهمانطور که‌سوزن انژکسیون‌سالوارسون یکدفعه داخل‌شریان‌سیفلیسی شدآلوده بمیکروب‌سیفلیس

میشود شماهم یکمرتبه داخل مبارزه باعناصر مستبد شده‌اید ، مرتجع شده‌اید .

اغلب شماهادورهٔ انقلاب‌را مقدسترین مقصدانقلاب میدانستید ولی امروز فاسدترین عقیده‌را عقیدهٔ انقلابی میشمارید !!!!

سرمقاله‌های روزنامهٔ نوبهارآقای ملک‌الشعرا (که نویسنده بواسطهٔ حیثیت ادبی او ، باو احترام میگذارد) در ده سال قبل ، اغلب ندای انقلاب و دعوت بشورش بود :

نمیتوان گفت‌که ده‌سال قبل ایشان عقیده بانقلاب نداشتند وآنهارامصنوعی مینوشتند ، چه‌اگر مصنوعی بود درقلوب اثر نمیکرد ومکرر امتحان شده‌که‌عقاید مصنوعی هیچگونه اثری درقلوب مستمعین ننموده .

پس باید یقین داشت‌که نویسندهٔ نوبهار ، درآن ایام واقعاً انقلابی وپاك‌بود ولی چون پنج‌شش سال‌متمادی‌داخل مبارزه باطایفهٔ‌مستبد ومرتجع بودندخودشان هم مرتجع شدند .

همچنانکه سوزن سالوارسون دفعهٔ اول‌که داخل شریان سیفلیسی شدآلوده بمیکروب سیفلیس میشود دیگر استعمال‌آن مضراست .

اینستکه‌عناصر «انقلاب‌اول» بدردانقلاب‌وتکامل‌ضروری‌امروزی‌نمیخورند.

یکدلیل‌دیگرهم‌برای‌اینکه‌نبایدعناصر انقلاب گذشته درامور اجتماعی‌اغلب‌خودشان باشند ذهن‌نویسنده‌را اشغال نموده اینستکه این طبقه چون قوانین‌را خودشان وضع‌کرده‌اند متوقعندکه همه‌کس بآن قوانین احترام نماید ولی خودشان بآنها ذره‌ای احترام نمیگذارند واطاعت نمینمایند اینها میگویندکه این‌قوانین مخلوق ماست. اولاد ماست ــ انسان چطور ازمخلوق ویااولاد خودش اطاعت میکند ؟

بعقیدهٔ نویسنده بایدبرای‌بروی‌کارآوردن‌آدمهای تازه ازاین‌بعد دامن همت بکمرزد ، ودراین‌ایام‌که انتخابات‌دورهٔ‌پنجم نزدیك‌میشودمردم‌باید بدانندکه‌عناصر روی‌کار نیامدهٔ جوان خیلی بهتر ومؤثر ومناسبترند برای وکالت دارالشورای‌ملی وعناصریکه دردوره‌های مکرر روی کرسیهای‌مجلس‌ملی نشسته وچرت‌زده‌اندیگر

باید خانه‌نشین باشند .

مردم باید بدانندکه رجال دورهٔ مشروطیت وعناصر انقلاب اول‌که اغلب امروز درمجلس ودوائر دولتی هستند ، معلم‌کلاسهای مدرسهٔ تجدد وآزادی بوده‌اند ونمیتوانندکلاسهای بالاتر را تدریس نمایند .

برای‌کلاسهای بالاتر ازابتدائی مدرسهٔ تجدد وآزادی ــ معلمین‌دیگرلازم است‌که‌آنها تازه‌اند .

آنها میتوانستند الفبای تجددرا درس‌بدهند .

آدمهای تازه باید بیایند وکتابهای تجدد وآزادی‌را تدریس‌نمایند آنها میتوانستندکلمهٔ مشروطه وآزادی‌را باگوشهاآشنا نمایند .

آدمهای تازه‌بیایند معنی واصول تجدد وآزادی‌رادرفهم جامعه بگنجانند.

غرض‌آنستکه مردم ایران اگر بخواهند ازکلاس اول مدرسهٔ تجددبکلاس دوم بروند ، بایدآدمهای تازه‌را بروی‌کار بیاورند واین دورهٔپنجم مجلس‌را از عناصر «تازه‌جوان» و «غیرمأیوس» مملوکنند ...

مقالهٔ دوم

اول باید فهمید چرا انقلاب میکنند وچرا انقلاب میشود !!

انقلاب وقتی رخ میدهدکه عادات وامیال طبقهٔ زبردست موجب‌عدم‌رضایت طبقهٔ زیردست باشد .

انقلاب وقتی میشودکه قسمت ناراضی بیش ازقسمتهای راضی بوده ودر رأس ناراضیها یکعده چیزفهم وکاردان قرارگرفته‌باشد .

انقلاب‌عکس‌العمل تعدیات اربابان اقتدار وخودسریهای متنفذین است .

شدت انقلاب و خونریزی منوط بسابقهٔ شدت تعدی متصدیان است.

مثلا انقلاب هفده سال قبل ایران یك انقلاب مختصر وبی‌سروصدائی بود، برای‌آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین‌شاه وفجایع اطرافیان مظفرالدین شاه که این انقلاب برای رفع‌آنها شد تقریباً مختصر وغیر شدید بود .

انقلاب روسیه خیلی شدید وخونین عرض وجود نمود زیراکه فجایع تزار و رجال دورهٔ تزار خیلی فوق‌العاده جنایت‌آلود بود .

باری این مبحث از موضوع این مقاله خارج است و غرض من اینست‌که تقریباً چگونگی انقلاب را مختصراً شرح داده ودرنتیجه پسیکولوژی رجال انقلاب را تعریف‌کرده باشم انقلاب حرکاتیست برعلیه عادات و اخلاق غیرقابل تحمل طبقهٔ روی‌کار وذوالاقتدار :

آنهائیکه انقلاب را در نظر میگیرند و نقشهٔ انقلاب را ترسیم نموده به‌بادیهٔ عمل سوق میدهند غرضشان محوکردن یك‌سلسله عادت درباری یا بازاری است . طبیعی است که در ضمن برانداختن‌آن عادات‌یك‌سلسله عادات (وبعبارت دیگر ، قوانین) نیز درنظر میگیرندکه‌آن‌را بجای عادات محوشده بکار بیندازند .



مظفرالدین‌شاه قاجار

مثلا وقتی مردم ترتیب مرافعات‌عرفی را در دارالحکومهٔ استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عواملی‌که‌آنهارا بانقلاب سوق میدهد همان میشود ـ و در ضمن‌آنکه برای محوآن ترتیبات ، دامن همت بکمر میزنند ، ترتیب یك عدلیهٔ قانونی را نیز در نظر میگیرندکه پس از محو رسوم مرافعات عرفی دارالحکومه‌ها یك‌عدلیهٔ قانونی در هرجائی ایجاد نمایند .

... هجده سال قبل انقلاب‌کردند وترتیب‌مرافعات عرفی‌را نیز بهم‌زدند و همان دسته‌که انقلاب‌کرده بودند عدلیه‌ای (درنتیجهٔ آرزوئی‌که داشتند بوجود آوردند ، ولی دیدندآن‌عدلیه‌ایکه‌آنها میخواستند نشد وهرچه جهدکردندديدند

ثمری نمی‌بخشد !

معلوم است درطی مجاهدات خورده خورده (آندسته‌که عامل انقلاب بود) خسته ومأیوس میشوند وعقیدهٔ آنها این میشودکه آن عدلیهٔ فرضی‌که قبلا درنظر گرفته بودند محال وممتنع است ...

وقتی انقلاب‌کنندگان ملاحظه‌کردندکه هیچیك ازتأسیسات آنها ، موافق دلخواه وآنچه‌که قبلا درنظرگرفته بودند نشد ، بی‌شبهه مأیوس گردیده گمان خواهند داشت‌که **اگر انقلاب نمیگردیدبهتر بود !** وقتی صاحب این عقیده شدند **مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد .**

تمام‌آنکسانیکه درصدر مشروطیت بانهایت حرارت فریاد میزدند :

انقلاب ... انقلاب ... آزادی ... آزادی !

امروز بانهایت افسردگی میگویند : یاد دورهٔ ناصرالدین‌شاه بخیر !!!

بیخود انقلاب‌کردیم !!!

« اینان همه مرتجعند .. »

باید بآنان‌گفت اگر ازانقلاب نتیجهٔ منظوره‌گرفته نشد تقصیر شماست تقصیر خستگی شماست ، چرا آندوسال بعد ازانقلاب رسوم مشروطیت وآزادی ازحالیه‌که هفده‌سال ازدورهٔ انقلاب میگذرد بهتر بود ؟

سببش این بودکه‌آنوقت شما خسته نشده بودید .

مرتجع نشده بودید .

بهمین‌دلیل شما باید دیگر متصدی امور اجتماعی وتکاملی مملکت‌نباشید.

البته غرض ازکار، نه‌کارهای پشت‌میزی واداری است، غرض ازکار دراین مقاله همانا پیشوای سیاسی ومرجع تقلید ملیون وآزادیخواهان‌بودن‌است والا کارهای اداری مانند منشیگری ومدیریت ادارات دولتی موضوع بحث نیست .

...آنعده‌که هفده سال پیشوای سیاسی ومرجع تقلیدآزادیخواهی بوده‌اند دیگر ازکار افتاده‌اند ونمیتوانند مانند روزهای سالیان اول،کار بکنند زیراخسته شده‌اند .

آنها حالت‌آن‌سوزن‌گرامافونی‌را دارندکه درچندین‌صفحه استعمال گردیده

وکند شده و خاصیتش ازبین رفته است ، آن‌سوزن باید بدور انداخت وسوزن تازه بکار برد .

باید یك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند .

آنهاکه امروز بما میگویند :

تندتند نروید .

عجله نکنید .

قدری حس اغماض داشته باشید .

جوانی نکنید !!

ماهم همینطور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم‌که‌آن تندیها صلاح‌نبوده!:

اینها همه مرتجعند .

باید بآنان گفت‌که دراثر تندروی شما علائمی ازآزادی و مشروطیت «در چهار سال اول پس از انقلاب» دیده میشد ولی وقتی شما ملاحظه‌کار و آهسته‌رو شدید دیگر اثری ازآزادی ومشروطیت نماند .

بنابراین شما باید بروید تا یکعده آدمهای تازهٔ تندرو بیایند وآزادی و مراتب تکامل‌را احیاء نمایند .

یك مسئلهٔ دیگر :

روز انقلاب ـ فردای انقلاب :

روز انقلاب عبارت ازآن دوره‌ایست‌که هیاهوی انقلاب بلند است وبرای بهم‌زدن عادات ورسوم زشت حکومت است .

فردای انقلاب‌که عبارت ازدورهٔ تکامل میباشد ، ایام‌گسترانیدن رسوم و عادات وقوانین تازه‌است بجای رسوم محو شده .

کسانیکه امروزروی‌کارند، یعنی مراجع تقلیدآزادیخواهان معرفی‌شده‌اند، رجال روز انقلابند ودرعملیات روز انقلاب دانشمندند ولی ازمعلومات علمی فردای انقلاب بکلی بی‌اطلاعند .

واینستکه فردای انقلاب‌را خراب‌کرده‌اند .

اینها بایدکنار روند و یکدسته‌ایکه برای عملیات فردای انقلاب کاملا معلومات دارند جلو بیایند :

آنها همان آدمهای تازه هستند.

مقالهٔ سوم

این آدمهائیکه امروز مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان هستند همه‌ازرجال روز انقلابند ...

اینها نمیتوانند درفردای انقلاب نیز میداندار باشند ...

و بدینجهت بودکه دوسه‌سال بعد ازانقلاب، اغلب عادات و اطوار کهنهٔ استبدادی‌که ازبین‌رفته بود دوباره مراجعت کرد ...

باید این عده‌که ازبدو مشروطیت تاکنون مرجع تقلیدآزادیخواهی‌بوده‌اند کنار بروند ویکعده ازآدمهای تازه‌که بتندی وحرارت روزهای اول‌آن اشخاص هستند جلو بیایند تا دامنهٔ انقلاب ایران ناقص نمانده واین محیط را طوری‌عوض کنندکه هیچ شباهتی باایام‌گذشته نداشته باشد ...

افرادی‌که تابحال ملی وآزادیخواه مانده ودرمواقعی‌که عوامل ارتجاع نوامیس‌آزادی‌را لگدزده‌اند بدست وپا افتاده واگر توانسته‌اند جلوگیری‌کرده ولی بواسطهٔ‌کندی‌آنها ، عوامل ارتجاع نشو ونما یافته است ـ بسوزن‌گرامافون تشبیه نمودم ، ـ ولی اینها قابل نفرت و شایستهٔ پرهیز نیستند .

بلکه‌آنهائی‌که دربدو مشروطیت وانقلاب «انقلابی تمام‌عیار» وآزادیخواه باحرارت وپاك بوده‌اند ولی امروز درعداد ایادی عوامل ارتجاع بشمار میآیند ـ شایستهٔ نفرین وقابل پرهیزند .

اینهارا مجبورم‌که بسوزن انژکسیون سالوارسون تشبیه نمایم .

سوزن انژکسیون سالوارسون وقتی داخل شریان سیفلیسی شدآن مقدار دوائی‌که ازروزنهٔ‌آن داخل خون میشود برای‌آن مرد سیفلیسی نافع است ، ودر نتیجه‌آن سوزن‌را میتوان یك عامل نافعی دانست :

ولی درهمان عمل ، آنسوزن ، آلودهٔ بمیکروب سیفلیس کرده وچون خارج میشود یك تکهٔ مسموم وپلیدیست .

کسانی هم، که دربدو انقلاب وآزادی ، ترشحاتی برعلیه استبداد وحکومت خودسری داشتند ، برای آن ایام نافع بودند اما متأسفانه درنتیجهٔ مبارزه باعوامل استبداد پس ازچندسال خوی آنانرا گرفته، عادت واخلاق وموقعیت مادیشان را پسندیدند، وبخیال احراز مقامی درردیف ایشان قرارگرفته وبالاخره مرتجع شدند .

اینها : همانهائی هستندکه حکومت مقتدر دیکتاتوری را طالبند .

اینها : همانهائی هستندکه طرفدارزمامداری وثوق الدوله وقوام السلطنه اند.

اینها: همانهائی هستندکه دربدومشروطیت، يك آزادیخواه لات ولوتی بوده‌اند وامروز درنتیجهٔ طرفداری ازعوامل مهمهٔ ارتجاع يك مرتجع متمولی شده‌اند .

اینها : همانهائی هستند که سابقهٔ آزادیخواهی ، برای وثوق الدوله و قوام السلطنه با نهایت بیشرمی سینه میزنند .

اینها : همانهائی هستندکه تاهفت ، هشت سال قبل ، لات بودند ودرگوشهٔ يك اتاق نیمه مفروش ، با فلاکت ، بسر میبردند و با مدیحه‌سرائی ودعاگوئی امرار معاش میکردند .

اما امروز .

پارك دارند .

زندگانی مرتب دارند .

خانه درشهر دارند .

عمارت درشمیران دارند .

واسطهٔ حکومت ایند .

وسیلهٔ وزارت آنند .

این اشخاص همه مسمومند ، همه ناپاکند ، همه پلیدند وتماس آنها باجامعه موجب زیان است .

... این مسئله‌را هم ناگفته نگذارم که این اشخاص ، خودشان را عاقل

میدانند ومیگویند عمل بما حکم کرده‌است که استفاده‌کنیم وسابقهٔ آزادیخواهی‌را سرمایهٔ تجارت وکاسبی نمائیم !!!

... ولی آنها عاقل نیستند وبعکس بیعقلند چون اگر عاقل بودند قدری فکر میکردند وگول زرق وبرق اشراف‌را نمیخوردند.

انسان مگر چقدر میخورد ومی‌آشامد، انسان یك‌شکم داردکه بیش ازیك مشت غذا جاندارد، دراین‌شکم میتوان لوبیای‌پخته ریخت، نان خالی ریخت.

هرچه ازاین قبیل بریزند، قانع است وهیچ شکوه‌ای ندارد.

برای خاطر نانی جوین ومشتی لوبیا نباید آبرو وشرف ووجدان وحیثیت را قربانی‌کرد.

یکی ازعناصر برجستهٔ این‌طبقه‌که ازذکراسمش خودداری مینمایم ده‌سال قبل بقدری محبوبیت داشت‌که مردم اورا میپرستیدند وهرکس هرچه داشت‌در طبق اخلاص گذارده باوتقدیم‌مینمود ودرتمام‌نقاط‌دور ونزدیك‌این‌مملکت،فدائی‌ـ های بیشمارداشت ... لیکن‌تمام‌افتخارات واهمیت و محبوبیت خودرا بچند هزار تومان پول وثوق‌الدولهٔ خائن وقوام‌السلطنهٔ مرتجع فروخت... چنانکه همان‌آدم امروز اگر بیکی سلام‌کند جواب نخواهد شنید،آیا این‌آدم عاقل است ؟!

انسان مگر چقدر میپوشد ومینوشدکه ازهمهٔ منافع معنوی برای‌یك‌منفعت مادی صرفنظر نماید.

... غرض ازتحریر این‌سطورآنستکه برای دورهٔ ششم مجلس بایدآدمهای تازه،عناصر پاك وتازه نفس‌انتخاب‌کرد تاشاید رسوم‌آزادی ومشروطیت‌که دراین دوره اثری ازآثارآن‌مرئی نیست تدارك‌گردد.

«نقل از شمارهٔ ۶ و ۷ و ۸ سال دوم روزنامهٔ قرن بیستم»

«مورخ دلو ۱۳۰۱ خورشیدی»

اسکلتهای جنبنده: وکلاء پارلمان

بمناسبت انتخابات دورهٔ پنجم مجلس

ای اسکلتهای جنبنده !

ای استخوانهای متحرك :

ای هیکلهای وصله وصله ، دندان عاریه ، عینك بچشم بسته ، عصابدست گرفته، کرسی‌های پارلمان تا عمودارید در اجارهٔ شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقهٔ شمامدتهاست گذشته ، شما حالا وظایف دیگر داریدمعطل نکنید برخیزید ، از این ببعد دیگر نوبت ماست !!

... در همدان یك مکتبداری بودکه فقط الفباء وابجد وکتاب نصاب را میتوانست تدریس کند ، درهمان مکتب‌خانه یك مردکلاه‌بلندی نیز وجود داشت که خطاطی میکرد وبشاگردها رسم‌الخط دورهٔ ابتدائی میآموخت .

من خودم چندسال ازدورهٔ طفولیتم‌را درآن‌مکتب‌خانه بسربردم تاآنکه مدرسهٔ جدید درهمدان تأسیس شد .

من وچندشاگرد دیگررا ازآن‌مکتب‌خانه بیرون‌آوردند وبمدرسه گذاردند طولی نکشیدکه همان مکتب‌دارهم درکلاسهای ابتدائی مدرسه معلم شد .

معلوم‌است تعلیمات مدرسه دیگر منحصر به‌نصاب وکتاب بهرام وگلندام نبود، بسیاری ازکتب‌جدیدآورده بودند وبسیاری ازعلوم‌جدیده‌که درمکتب‌خانه اصلااسمی ازآنهاشنیده‌نشده‌بود تدریس‌میکردند، فیزیك، شیمی، جغرافیا الخ ...

معلمین این‌دروس همه‌جوان وبااطلاع وهمه‌صاحب‌یك‌هیکل‌هائی متفاوت باهیکل معلمین مکتب‌خانه بودند چندماهی بخوبی وجدیت مشغول تدریس‌شدند درآن‌چندماهه معلمین مکتب‌خانه‌هاکه بمدرسه برای تدریس‌کلاسهای ابتدائی آمده بودند بنای قرقر ولندلندراگذاردندکه‌کتاب فیزیك وشیمی وجغرافیا همه فارسی‌است ماحتی میتوانیم نصاب وسایرکتب عربی‌راهم تدریس‌کنیم دلیلَ ندارد که ماآن‌کتابهارا تدریس نکنیم (!!)

هرچه‌بآنهاگفته‌میشدکه مرادازتدریس‌عبارت‌سادهٔ‌کتاب‌فیزیك‌نیست، مدرس

مدرس فیزیك وشیمی باید یك اطلاعات فنی از آنچه درس میدهد داشته باشد بخرجشان نمیرفت. بالاخره باهمین داد وفریادها ، معلمین جوان‌را جواب گفتند! وهمان مکتبدار سابق ما آمد ، مشغول تدریس فیزیك وشیمی شد !!

فیزیك وشیمی درس دادن مدرسین نصاب وغیره معلوم است چقدر مضحك واقع خواهدشد، شاگردان چون فهمیده بودندکه این کتب معلمین متخصص میخواهد بصدا درآمدند، های وهوی مااین معلم‌را نمیخواهیم، ماآن معلمین سابق‌را میخواهیم ، مگر بخرج آن مکتب‌دار میرفت ؟ بما میگفت تا هزار سال اگر عمر بکنید من بشما همه چیز درس خواهم داد ! آخر مجبور شدیم . یکی ریش جوگندمی اوراگرفت وسایر شاگردان هرکدام یکی ازاعضاء بدن اورا وبا یك افتضاحی‌که بگفتار راست نمی‌آید ایشان‌را بیرون‌کردیم و فرستادیم سر مکتبداری ومعلمین سابق‌راآوردیم !

حالا قصهٔ ما بااین‌آقایان جبههٔ قدیمی ، یعنی «رجال دورهٔ زنده‌باد مشروطه که روی‌کرسی‌های پارلمان نشسته‌اند» همان قصهٔ مکتبداری است .

این آقایان که مدرسین الفبای مشروطیت بوده‌اند میخواهند امروز هم که موقع تدریس کتابهای کلاسهای عالی دورهٔ تجدد است باز معلم و مدرس باشند .

رفقا ! این‌آقایان اینطورکه محکم روی‌کرسیهای پارلمان جلوس‌فرموده‌اند گمان نمیرودکه بانصیحت ومسالمت برخیزند وجایگاه جوانان‌را برای جوانان بگذارند چونکه اینها تازه جایشان‌راگرم‌کرده‌اند روی این‌کرسیها تنبل شده‌اند وحوصله ندارند ازروی این‌کرسیها برخیزند ، سالها روی این‌کرسیها چرت‌زده‌اند اینهارا باید ازروی این‌کرسیها عنفاً بلندکرد .

باید زیر بغلش‌راگرفت وگفت‌آقا برخیز میخواهم بنشینم ، اگرچه بازوی بعضی ازآنهارا باید بااحتیاط‌گرفت وبلندکردچه‌که ازبس پوسیده‌اند ممکن است که بازوی‌آنهاکنده شود .

یکی ازآقایان پوسیده‌را میشناسم‌که درایام زمامداری وثوق‌الدوله سنش هفتاد وپنج سال بود وخودش برای‌مصلحت‌وکالت میگفت شصت وهشت‌سال‌دارم

اینک که سه چهار سال از آن ایام گذشته و باعتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد در این دوره هم بتکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که خجالت نمیکشند؟!

اینها وقتی جوانهای تازه پا بسال سی گذارده ، دانای عالم فهمیده با استعداد و آشنا بسیاست دنیارا می بینند شرمنده نمیشوند ؟

چطور جرئت میکنند درهمچو محیطی که اینگونه افراد وعناصر وجود دارد بازهیکل سرتاپا وصله وصلهٔ خودرا شایستهٔ وکالت معرفی نمایند. این اشخاص اگر خادم بوده اند، اگر خائن بوده اند، اگر صالح اند واگر طالحند هرصنفی راکه دارا بوده یاهستند دیگر باید جانشین داشته باشند اگر این اشخاص برای آزادی زحمت کشیده اند برای مشروطیت صدمه دیده اند و باید در انظار مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند **اینها همه دلیل نمیشود که باز باکله های پوسیده ودماغهای فوسفور تمام شده و جمجمه های کرم خورده ، روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات زندگانی ما که از همهٔ آنها فهمیده تریم رأی بدهند.**

برفرض آنکه لازم باشد که ملت بپاس خدمات سابقشان، برای آنها یك قدر وقیمتی قائل باشد باید درخانه بنشینند وخانه شان درحکم یك زیارتگاهی باشد ، یعنی مردم دسته دسته بروند ویك زیارت نامه بالای سر آنها نصب شده باشد که ازقرائت این زیارت نامه ها مردم احترامات لازمهٔ آن کالبدهای نیم جان را بعمل آورده باشند .

بس است ، بس است

ما دیگر بیش ازاین نمیتوانیم پشت دربهارستان معطل باشیم وبه بینیم مدت چرت فلان وکیل فرتوت کی تمام میشود ؟

ما: یعنی دستهٔ جوانی که مسامات دماغ وفکرمان رادرمیدان سیاست معاصر دنیا ودرك صلاحیت مقام عضویت پارلمان ورزش میدهیم بیش ازاین نمیتوانیم معطل بمانیم.

ای اسکلتهای جنبنده ! ای پوست و استخوانهای متحرك ! ای هیکلهای وصله وصلهٔ دندان عاریهٔ عینك بچشم بسته، عصا بدست گرفته ، کرسی پارلمان تا عمر دارید دراجارهٔ شما نیست !

دورهٔ کرسی نشینی طبقهٔ شما مدتهاست گذشته ، شما حالا وظایف دیگری دارید معطل نکنید برخیزید **از این ببعد دیگر نوبت ماست.**

قوام السلطنه ورفقای او

روزنامهٔ سیاست توقیف شد!

ما حرف غیر منطقی نمیزنیم ما عدالت میجوئیم

سیاست توقیف شد.

چرا؟...

این زالوهای ناهموارکه پیکر ایران ستمدیده‌را چنین نزارنموده‌اند روز بروز قویتر شده واگر ازصدنفرشان یکی بمجازات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی تهیه مینمود!

بماگفتند: محبس‌های نظمیهٔ تهران که یادگارقرن هفدهم ممالك مغرب ودر حکم باستیل ایران است برای شما بهترین فراموشخانه بوده ومحبس‌های نمره یك آن بزودی شمارا ازحلیهٔ بصرعاری خواهد ساخت.

بماگفتندکه قوام‌السلطنه زمامدار حاضرکه درکابینهٔ گذشته تشکیل کمیتهٔ (آهن‌شکن) را داده وبا عضویت کلنل (گری) وسایر معروفین‌که شما درهفت ماه پیش‌گوشزد همه‌کرده‌اید ممکن است برای اعدام شما ورفقای معدود شما خود وسیله فراهم‌کرده وشماها را در شبهای تار ازاین زحمت ابدی فارغ سازند.

ما درتمام این‌مدت باشنیدن این‌نصایح، این‌تهدیدها، این‌وعده‌ها عزم ثابت خودراتغییرندادیم وبایك امیدواری هربارثابت‌کردیم‌که فتح وظفر با ماست.

آزادی نمیمیرد.

حقیقت معدوم نمیشود.

وبرای‌تسلیت خاطر رفقا مخصوصاً تکرارمیکردیم‌که شیشهٔ عمراین‌ابوالهولها ومخصوصاً این قوی‌هیکلها دردست ماست.

زیراکه حقیقت برخیانت غالب است، ماگفتیم رفقا نترسید محبس‌های نظمیه هرچه تاریك باشد، هرچه فراموشخانهٔ وطن‌پرستان شود، هرچه‌قدرشناسی دراین جامعه نباشد هرچه احساسات حقیقت‌پرستانه ازاین دیار معدوم شود، باز وضع قرن هجدهم فرانسه را پیدا نمیکند وعمر این بنای مهیب‌کهن بالاتر ازقلهٔ ایفل وباستیل نخواهد بود.

بالاخره بدانیدکه فشار ، عامه را حاضر برای دادن قربانیها وخراب‌کردن این لانه‌های بربریت خواهدکرد . ما دلداری‌که برفقای خود میدادیم فقط برای دلخوش‌کردن خود ودوستان نبود بلکه نور حقیقت بما ازعالم آتیه خبر میداد .

هاتف غیب بما میگوید : **بنویس - بگو - نترس** با تو مساعدت خواهند کرد واگر تو با این جسم ناچیز خود نماندی‌که روز انتقام را ببینی ، در آتیهٔ نزدیك روح پاك وبی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهدکرد .

پس‌کسی بما فائق نمیتواند آید ، ما فریاد میزنیم ودادرس میطلبیم .

ما حرف غیر منطقی نمیزنیم.

ماعدالت میجوئیم .

ما میگوئیم یکنفردزد و خیانتکار نمیتواند در رأس مؤسسات این محیط قرار بگیرد .

مامیگوئیم اسنادیکه‌ارائه دادیم وخیانتهائیکه‌دربیت‌المال این مملکت‌فقیر ازطرف قوام‌السلطنه وبرادران او باین سرزمین بدبخت وارد آمده درمحکمه رسیدگی کنند .

بازگفتیم تاوقتی زنده هستیم وقلم دردست‌داریم ازتکراروتذکاراین‌حقایق دست‌بردار نخواهیم بود .

ما مرگ را حقیر میشماریم زیراکه درقرن بیستم حکومت وطن‌فروش وعناصر طماع وخیانتکاررا نمیتوانیم به‌بینیم‌که آزادانه زندگانی نموده در ازای جنایات خود تاجهای افتخار مصنوعی بسرگذاشته ومقامهای عالیهٔ این مملکت را گرفته‌اند !

ما این زندگی را ننگ دانسته قابل دوام نمیدانیم !

یا حقیقت و درستی :

یا قوام‌السلطنه وکمپانی !

ما تاکنون با تمام صدمات وارده بجز حقیقت ننوشته واز دایرهٔ نزاکت قدم بیرون نگذاشته‌ایم .

ما ازشخص اول مملکت تقاضای تشکیل محکمه کردیم .

ما بمجلس مراجعه کرده وفریاد زدیم درقرن بیستم ، **دنیا بما اجازهٔ دوام حکومت مایشائی را نمیدهند .**

مجلسیان را بسوگندیکه بحفظ قانون‌اساسی خورده بودند یادآورشدیم ما گفتیم :

سیاست بریتانیای کبیر میخواهدکه سیاست خارجی ما با عثمانی و روس تیره باشد.

باین‌جهت وسیلهٔ قطع مذاکرات باروس رافراهم‌آورده ، متجاوزاز۶ میلیون پوت برنج دررشت دارد خراب میشود . دربازارهای تهران یکدینار پول یافت نمیشود ، باوجود این اجازهٔ خروج مسکوکات را حکومت حاضربانك شاهنشاهی میدهد برای ضربه‌زدن بروابط ودادیهٔ ایران وترك .

قوام‌السلطنه «روشنی‌بیك» معروف راکه ازملیون ترك‌است یکباره فرمان توقیفش را صادرکرده بحبس نمرهٔ ۱ نظمیه میفرستد وسه روز تمام بوضع اسفناك وبدی با او معامله میشود .

این عملیات حاکی‌است‌که تعلیم‌دهندهٔ پشت‌پرده میل‌ندارد تاوقتی‌که مسائل بین‌المللی دراروپا حل نشده ودریکی ازاین‌کنفرانس‌ها سیاست‌آنها روشن نشود ما روابطی داشته باشیم‌که ازآنها استفاده‌کنیم .

زیراکه وظیفهٔ هریکنفر از نژاد انگلوساکسون حفظ منافع مستعمرات انگلستان‌است تاچه رسد بدولت‌انگلیس‌وسیاست پابرجای‌ثابت‌او ، ولی‌مامیتوانیم فریادکنیم‌که مملکت روبنیستی قدم برمیدارد ، مامیتوانیم بگوئیم : مردم این روش وسیرهٔ حکومت حاضر بضرر ایران تمام میشود .

ما خیانتهای قوام‌السلطنه را یك یك شمرده‌ایم ، معایب عملیات اوراکه چه مضراتی برجامعه تحمیل خواهدکردکاملا شرح داده‌ایم . ازتهدید وتوقیف وحبس واعدام هم نمیترسیم ولی‌بدانید بقوام‌السلطنه ورفقای‌اوابقاء نخواهیم‌کردوافتخار داریم‌که موجب اعدام تخم خیانت دراین مملکت بوده‌ایم .

اگر اوضاع امروز اجازهٔ تشکیل محکمه و رسیدگی بجنایات سیاسی را نمیدهد اگردراین سرزمین دزدان وراهزنان چهرهٔ حقیقت را نقاب انداخته‌اند ، آنروز تشکیل محکمه ، آنروز بازپرسی بزرگ ، شماها اگردرخارج ازحدود ایران هم باشید بسزای اعمال خود خواهید رسید. شماها مقصرین سیاسی نخواهیدبودکه ممالك دیگر بشماها حق پناه‌دادن داشته وشمارا ازمجازات محفوظ دارند. شماهاکه هنوزخودرا تبرئه نکرده‌اید وبافحش وقدرت ومشت میخواهید حقیقت را پایمال کنید. بموجب قوانین دنیا درهرنقطه‌ای باشید شمارا بجرم اختلاس دراین سرزمین برخواهندگردانید وهیچ قانونی دردنیا ممانعت نخواهدکرد .

پس آقای قوام‌السلطنه زودتر ازآنکه ما شمارا بسزای خیانت درروزروشن درمعبر عمومی برسانیم وچنانچه ما میدانیم ، کمیتهٔ ترور شما خوب است نسبت بما ورفقای ما عملیات خودرا بموقع اجراگذارند .

ما نصیترسیم .
ما مرگ را حقیر میشماریم :
ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم ، بشهادت برسیم :
این منتهای آمال ما و رفقای ما خواهد بود.

ما نخواهیم مرد : ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما .

نامهٔ عشقی به مرحوم حبیب قدیری

مباشر طبع و نشر روزنامهٔ قرن بیستم

برای اینکه خوانندگان به افکار درخشان وعقاید این جوان دانشمند تا اندازه‌ای آشنا شوند یکی‌ازنامه‌های خصوصی اوراکه درآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم چاپ شده است عیناً درپائین نقل مینمائیم :

«آقای آقامیرزا حبیب‌الله خان»

«اجازهٔ انتشارجریدهٔ قرن بیستم را خواسته بودید اینك بوسیلهٔ این ارادت نامه بحضرتعالی تقدیم مینمایم ولی چون درامتیازنامه وزارت معارف قیدگردیده است‌که صاحب امتیاز بدون‌اجازهٔ وزارت‌معارف حق‌ندارد امتیاز خودرا بدیگری محول نماید حضرتعالی درروزنامه ، امتیاز خودرا باسم بنده مرقوم دارید ونیز چون درچند ماه‌قبل وزارت معارف به جراید ابلاغ‌کرده است‌که مدیرروزنامه باید همان صاحب امتیاز باشد حضرتعالی اسم خودتان را درجریده بعنوان انتشاردهنده ثبت نمائید .

باری چون میخواهید روزنامه‌نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خودمرا درطرز انشاء مندرجات این روزنامه بسمع مبارك برسانم :

اولا درالتزامی‌که بنده بوزارت معارف راجع بجریدهٔ قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قیدکرده‌ام‌که جریدهٔ قرن‌بیستم هفتگی ودارای‌تصاویرخواهدبود ودورهٔ اول‌هم ، قرن‌بیستم هفتگی بود ولی موفق بطبع تصویرنگردیدم زیرا در تهران مطابع سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست ولی حضرتعالی اگرمطبعهٔ خوبی‌برای تصویر پیداکردید میتوانید تصویرهم دراین جریده طبع نمائید .

نصیحت دیگری‌هم بحضرتعالی مینمایم اینست‌که خیلی‌احترازنداشته باشید

قطع روزنامه ، بزرگ باشد بلکه اگر روزنامه قطعش کوچك ومطالبش مفید شد هم کمترخرج خواهد داشت وهم زیادتردخل خواهدکرد وبیشتردوام خواهد نمود و نیزازحضرتعالی خواهش دارم مواظبت فرمائید که **یك کلمهٔ ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود ونیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسید.**

البته این راهم میدانید که خود بنده مدتهاست نسبت بجریده‌نگاری بی‌میلم حتی چهارپنج ماه قبل بعض همفکران بنده وسائل انتشار قرن بیستم را بطوریومیه فراهم کردند ، بنده زیربار نرفتم زیرا میل نداشتم بطورجدی وارد سیاست باشم بهمین لحاظ ازحضرتعالی خواهش میکنم هرموقع موفق باخذ امتیازجداگانه شدید کلمهٔ قرن بیستم را بردارید وباآن کلمه که امتیازش راگرفته‌ایدروزنامه خودتان را انتشار بدهید که بکلی اسم بنده برداشته شود . درخاتمه استدعا دارم که درجریدهٔ قرن‌بیستم **نهایت درجه مراقب باشید که مطالب بی نزاکت درج نگردد** وهرچند که درالتزام نامهٔ وزارت معارف فکاهی‌بودن قرن‌بیستم را ذکر کرده‌ام حضرتعالی دقت کنید که طبق معمول پاره‌یی جراید، **فکاهیات بی‌مورد ، در این جریده ثبت نشود .**

همچنین درپایان مستدعیاتم خواهش میکنم **یك کلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه ننگارند که خواهم رنجید ـ**

قرن بیستم را بشما وشما را بخدا میسپارم . »

میرزادهٔ عشقی

کتاب چهارم

نمایشنامه های عشقی

«شعر و نثر»

شش نمایشنامه : تراژدی - کمدی - تاریخی واجتماعی

نمایشنامهٔ ایدآل پیر مرد دهگانی

در سه تابلو

با دیباچهٔ انقلاب ادبیات ایران

شب مهتاب ـ روز مرگ مریم ـ سرگذشت پدرمریم و ایدآل او : این سه تابلو بعقیدهٔ سراینده ، دیباچهٔ انقلاب در ادبیات ایران است .

من گمان میکنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان‌فارسی کوشش کرده‌اند تاکنون نتیجهٔ مطلوبی بدست نیامده است ونیز خیال میکنم که در تابلو اول ودوم این‌منظومه ، سراینده موفق‌بایجاد یك‌طرز نو ومرغوبی دراشعار زبان‌فارسی شده است چه اگر خوانندگان بدقت مطالعه فرمایند تصدیق خواهندفرمودکه طرزفکر-کردن وبکارانداختن قریحه درپرورش‌افکار شاعرانه ، بکلی‌باطرزفکرکردن سایرشعرای متقدم ویا معاصرزبان‌فارسی تفاوت‌کلی دارد درعین حال هرفارسی زبانی ازمطالعهٔ این تابلوها بوجد میآید واین طرز انشاء نظمی‌را میپسندد درصورتیکه سایرمعاصرین (که‌یکی ازآنها حاج میرزایحیی دولت‌آبادی است) هروقت بایجادیك‌طرز نوی درسرودن‌اشعار فارسی مبادرت‌کردندکسی را پسند نیفتاد .



میرزادهٔ عشقی

ولی این‌راهم باید اعتراف نمایم که از تجارب آنها استفاده کردم و هرصوابی راکه ازآنها دیدم پیروی و هرخطائی راکه دیدم پرهیز کردم در ضمن ابتکار ذوقی خودرا هم در متن این قبیل گفتار قرار دادم . غرضم این است که این سه تابلو (ایدآل) بهترین نمونهٔ انقلاب شعری این عصر است وبآنچه پیش من عزیز است قسم ، که اگر این تابلوها اثر قریحهٔ دیگری بود بیش ازاینها در حق آن تعریف میکردم . چه تاکنون نظیر این منظومه درزبان فارسی تهیه نشده است ، شاید هم اینطور نباشد وفکر من بغلط رفته است ؟ .

امیدوارم که تاریخ درآینده صحت وسقم این مدعا را معین نماید .

باید دانست که دراواسط سنهٔ ۱۳۴۲ قمری ، دبیراعظم (فرج‌الله بهرامی) رئیس کابینهٔ وزارت جنگ بنام مسابقهٔ مهم ازعموم متفکرین ایران سؤال کرد که هرکس ایدآل خودرا خوبست بنویسد ودرجریدهٔ شفق‌سرخ که معتبرترین‌روزنامهٔ آن عهد بود چاپ نماید .

ازقراریکه بعضیها حدس میزدند نظر آقای دبیراعظم این بودکه غالب نویسندگان‌ایدآل‌خودشانرا برای‌ایجاد یک‌حکومت مرکزی‌مقتدربدست‌سردارسپه بیان نمایند وبعدهم درروزنامهٔ شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالاتی بهمین مضمون‌ها دیده شد. ازبنده هم خواستند ، وبنده سه تابلو ایدآل ذیل‌راکه مطالعه میفرمائید ساختم والبته تصدیق خواهیدکردکه مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالفت دارد ، همهٔ نویسندگان بنثر نوشتند : تنها این‌گوینده بنظم سرودم ودر روزنامهٔ شفق‌سرخ سال سوم هم درج گردید .

میرزادهٔ عشقی

ایدآل یا سه تابلو عشقی

فارسی، زبانها! من شروع کردم بیک شکل نوظهوری افکار شاعرانه رابنظم درآورم وپیش خود خیال کرده‌ام که انقلاب ادبیات زبان فارسی بااین اقدام انجام خواهد گرفت .

سه تابلو ایدآل مراکه بمرور درجریدهٔ شریفهٔ شفق سرخ منتشرمیشود بدقت بخوانید اگرنواقصی درآن دیدید چون درآغاز کاراست مرا معذوربدارید، انشاءالله شعرای آینده دنبالهٔ این طرز گفتاررا گرفته تکمیل خواهندکرد. (۱)

(عشقی)

ایدآل یکنفرپیرمرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : **شب مهتاب.**

تابلو دوم : **روز مرگ مریم.**

تابلو سوم : **سرگذشت پدر مریم وایده‌آل او.**

به آقای علی دشتی



علی دشتی

عزیزعشقی ، دشتی ، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایهٔ بدبختی و ملال مرا

که من زمردم این مملکت نیم خوشبین

من ایدآل خود ایدر بآسمان گفتم
یك ایدآل نك از قول دیگران گفتم
هرآنچه راکه بخواهددل تو، آن گفتم
که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم

خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

---

(۱) نقل از روزنامهٔ شفق سرخ .

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار　　نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار　　فضای شمران اندك زقرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز، بر فراز «اوین»(۱)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب　　سواد شهرری ازدورنیست پیداخوب
جهان نه‌روزبودنه‌شب،‌در شمر(۲) محسوب　　شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش، پردهٔ زرین

چو آفتاب پس‌کوهسار، پنهان شد　　ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد
هنوز شب نشده، آسمان چراغان‌شد　　جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نوعروس، سفیداب‌کرد روی زمین

اگرچه قاعدتاً، شب سیاهی‌است پدید　　خلاف‌هرشبه، امشب‌دگرشبیست‌سپید
شما بهرچه‌که خوبست، ماه میگوئید　　بیاکه امشب، ماهست‌ودهر، رنگ‌امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست　　رفیق‌روح من، آن‌عشقهای پنهانیست
درون‌مغزم‌ازافکارخوش، چراغانیست　　چراکه درشب مه، فکرنیزنورانیست
چنانکه دل‌شب تاریك تیره‌است وحزین

نشسته‌ام ببلندی و پیش چشمم باز　　بهرکجاکه‌کند چشم‌کار، چشم انداز
فتاده برسر من فکرهای دور و دراز　　برآنسرم‌که‌کنم سوی آسمان پرواز
فغان‌که دهر بمن پرنداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید　　به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید　　خوش‌آنکه دورجوانی‌من‌شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

---

(۱) ازجمله ییلاقات کوهستانی تهران در دامنهٔ کوه البرز است.

(۲) مراد از شمر: شمیران یا شمیرانات همان نواحی ییلاقی تهران است.

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطهٔ تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من گذشته‌های سپید وسیه‌زسوز ومحن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند بسان پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
زمن مپرس که کبکم خروس میخواند چو من زحسن طبیعت‌که قدر میداند
مگر کسان چو من موشکاف و نازك‌بین

حباب‌سبزچه‌رنگست شب‌زنورچراغ؟ نموده است همان رنگ ماه منظرباغ
نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ ز لابلای درختان ، همی‌گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

***

چوزین‌سیاحت‌من‌یکدوساعتی‌بگذشت ز دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
قدم بناز (بکافوروش) زمین میهشت نظرکنان همه‌سو، بیمناك بر درودشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبیگون برون‌فتاده ازآن‌پرده ، چهرهٔ گلگون
درآن قیافه‌گهی شادمان و گه محزون بصد دلیل به آثار عاشقی مشحون
ز سوز عشق نشانها در آن لب نمکین

برسم پوشش دوشیزگان شمرانی ز حیث جامه نه شهری بد ونه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه‌تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشست آهسته بد او چو شاخ گلی‌روی سبزه‌ها رسته
شد آن فرشته درآن سبزه‌زار گلدسته گل ارچه بود ، شد ازسبزه نیزآرسته
هم او زسبزه وهم سبزه یافت زوتزئین

فکنده زلف ز دوسوی برجبین سفید تلالوئی بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آینه‌ای درمقابل خورشید نه هیچ عضو مراوراست درخورتنقید
که هست درخور تمجید و قابل تحسین
نه هیچ وصف مر اورا نه درخورتحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالاست عیان‌ازاینحرکت، گوتوجهش بخداست
ویادراینحرکت‌چیزی‌ازخدامیخواست گهی نظرکند اززیرچشم برچپ‌وراست
چنانکه در اثر انتظار ، منتظرین
سیاهئی بهمین دم ز دور پیدا بود رسید پیش ، جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ ، همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم ، ازمردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین
(جوان)سلام مریم مهپاره (مریم):کیست‌ایوائی!
(جوان) : منم نترس عزیز، ازچه وقت‌اینجائی ؟
(مریم) : توئی عزیز دلم ، به چه دیر میائی
سپس در آن شب مه ، آن شب تماشائی !
شد آن جوان برآن ماهپاره جایگزین
دگر بقیهٔ احوال پرسی و آداب به ماچ‌وبوسه بجاآمد، اندرآن مهتاب
خوش‌آنکه بررخ‌یارش‌نظر کندشاداب لبش‌نجنبد وقلبش‌کند: سؤال‌وجواب
(عشقی) برای من بخدا ، بارها شدست چنین
پس از سه چار دقیقه ، ببرد دست آن مرد
دو شیشه سرخ ، ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که ، آنشب بدردشان میخورد
نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد
(مریم) : هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین
(جوان) بخورکه نیست به ازاین‌شراب اندر دهر
(مریم) : برای منکه نخوردم بتر بود از زهر :
شراب خوب است اما برای مردم شهر :
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر :
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن ، کم ازاین‌حرفها بزن ، ده بیا:
بخور عزیز دل من ، (مریم) : نمیخورم والله
(جوان): بخورترابخدا (مریم): نه‌نمیخورم‌بخدا
(جوان): بخور، بخور، ده‌بخور(مریم):ای‌ولم‌بکن‌آقا
خودت بنوش ازین تلخ بادهٔ ننگین

(جوان) : بخورتصدق‌بادام‌چشمهات بخور: فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور:
ترا قسم به تمام مقدسات بخور : ترا قسم به خداوند کائنات بخور !
(مریم): پی شراب، کم‌اسم خدا ببر بیدین!

(جوان): تراقسم بدل‌عاشقان‌افسرده : بغنچه‌های سحر ناشکفته پژمرده :
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده : بخور، بخور، ده بخورنیم‌جرعه ، یکخورده
چو دید رام نگردد بحرف ، ماه جبین:

همی نمود پر از می پیاله را وان پس همی نهاد به لبهاش ، او همی زد پس
(عشقی) دلمن‌ازتوچه‌پنهان، نموده‌بودهوس که‌کاش‌زین‌همه‌اصرار، قدربال‌مگس:
بمن شدی‌که بزودی‌نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار ، نرم یارو را بزور روی ، ز رو برد نازنین رو را
نمود با لب وی آشنای ، دارو را خوراند آخرکار ، آن «نمی‌خورم‌گو» را
نه دو پیاله ، نه سه ، نه چهار، بل‌چندین

پس‌ازسه چاردقیقه ، ز روی شنگولی شروع شد بسخن‌های عشق معمولی
« تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی : تو از تمام دواهای حسن کبسولی :
قسم به‌عشق، توشیرین‌تری زساخارین»

سخن‌گهی هم درضمن شوخی وخنده بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریك بودن در زندگی آینده پس‌آن جوان پی‌تفریح ، پنجه افکنده
گرفت درکف، ازآن‌ماه‌گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت: «دربند» است
رسد بآرزویش ، هر که آرزومنداست
دو دست من بسرزلف یار پیوند است
بریز باده بحلقم که دست من بند است
بجای نقل ، بنه بر لبم لب شکرین

بروی دشت‌ودمن ماهتاب با مه جفت
«بیار باده‌که شکر خدای باید گفت»
زبعدآنکه‌مر، این‌نکتهٔ چو در راسفت
زبسکه، جام‌بهم‌خورد، گوش‌من‌بشنفت
بنام شکر پیاپی، صدای جین جین جین

ازآن ببعد بدیدم‌که هردو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
بهم چو شهدوشکرآن دویارچسبیدند
بروی سبزه ، بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده بر این را نمیکنم تبیین(۱)

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده
بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروی سبزه چمن ، آن‌دو یارخوابیده
مرا ز دیدنشان ، لذتیست در دیده
چگویمت‌که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقهه‌کبکی(۲) زکوهسار آید
غریو ریختن آب ، از آبشار آید
زدور زمزمهٔ سوزناك تار آید
دراین میانه صدائی ازآن دو یار آید
زفرط خوردن لبهای زیر بر زیرین

وزان ز جانب « توچال » بادی اندك سرد
که شاخه‌های درختان از آن بهم میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد
برای شامه ها ، بوی عشق می‌آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

در آن دقیقه‌که آنها جدا شدند ازهم
بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم
فتاد دیدهٔ پروین و ماه نامحرم
ستاره‌ها همه دیدند آسمان ها هم
که نیمی ازتن مریم برون بد ازپاچین

***

(۱) بیان (۲) یااینکه «مرغی»

روز مرگ مریم

دوماه رفته ز پائیز وبرگها همه زرد　　فضای شمران، از باد مهرگان، پرگرد
هوای «دربند» ازقرب ماه آذر سرد　　پس‌ازجوانی پیری‌بود چه بایدکرد ؟
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بناز　　فکنده در بن اشجار، سایه‌های دراز
روان بروی زمین ، برگها زباد ایاز　　بجای آن شبی‌ام ، برفراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار پکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده　　گیاهها همگی خشك و زرد و پژمرده
تمام مرغان ، سر بزیر بالها برده　　بساط حسن طبیعت ، همه بهم خورده
بسان بیرق غم ، سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشینند ، مرغهای قشنگ　　بروی شاخهٔ‌گل، خفته‌اند برسرسنگ
تمام درهٔ دربند ، زعفرانی رنگ　　ز قال‌وقیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شدست بیشه ، پر از بانگ غلغل منکر

نحیف‌وخشك‌شده، سبزه‌های‌نورسته　　کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت ، بسی شاخه باد بشکسته　　صفا ز خطهٔ ییلاق ، رخت بر بسته
ز کوهپایه همی خرمی ، نموده سفر

بهار هرچه نشاط‌آوروخوش‌وزیباست　　بعکس پائیزافسرده است وغم‌افزاست
همین کتیبه‌یی از بیوفائی دنیاست　　از این معامله ناپایداریش پیداست
که هرچه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتی گر در این ایام　　گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی دختر ناکام　　بجای آن شبیش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کتانی ، ز فرق تا بقدم چو تازه غنچه به‌پیچیده‌پیکرش‌محکم
بکنده‌اند یکی گور و قامت مریم بخفته است درآن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگ ننهشتند ، روی آن دلبر

نشسته برلب آن گور، پیرمردی زار فشانداشك همی ، روی‌خاك‌های‌مزار
ولی عیان بود ازآن دو دیدهٔ خونبار که با زمانه گرفت است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار ، پر ز اثر

بگور ، خاك همیریزد ، او ولی‌کم‌کم توگوکه میل ندارد ، بزیرگل مریم :
نهان شود ، پدر مریم است ، این‌آدم بعید نیست تو نشناسی‌اش، اگرمنهم!
گرفته‌ام همی الساعه زین قضیه خبر :

خمیده پشت ، زنی پیر ، لندلندکنان دو سه دقیقهٔ پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم تهران سپس نگاهی برمن‌نمود وگشت روان
بدو بگفتم از من چه دیده‌ای مادر

ازین سؤال من آن پیرزن بحرف‌آمد که من زمردم تهران ندیده‌ام جز بد
ز فرط خشم همی زد بروی خاك لگد گهی پیاپی سیلی بروی خود میزد
همی بگفتم آخر بگو چه گشته‌مگر

جواب داد که : ما مردمان شمرانی ز دست رفتیم آخر ، ز دست تهرانی
ازاین میان ، یکی آن پیرمرد دهقانی ببین بگور نهد ، دخترش به پنهانی
تو مطلع نه‌ای از ماجرای این دختر !

همینکه گفت‌چنین، منکه تاباآن‌هنگام خبر نبودم ، کآن مردك سیه ایام
بروی‌خاك ، چه‌کاری همیدهدانجام ؟ نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاك سیه میرود بدست پدر !

خلاصه آنچه‌که ، آن‌پیرزن بیان‌بنمود که نام این زن ناکام مرده ، مریم بود
چنان‌بسوخت‌دلم، کزسرم برآمد دود دهان سپس ، پی و دنبالهٔ سخن‌بگشود
که این بگور جوان رفتهٔ سیه اختر :

چراغ روشن دربند بود ، این مهوش دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بتازه بود جوان مرده ، هیجده سالش قشنگ و باادب و خانه‌داروزحمتکش
نصیب خاك شد، آن پنجه‌های‌پر زهنر!

ندانی آنکه بصورت ، چقدر بد زیبا ؟ ندانی آنکه بقامت ، چگونه بد رعنا؟
کنون‌که مرده و دادست عمر خود بشما خلاصه امسال ازیك جوان خودآرا !
فریب خورد و جوانمرگ گشت و خاك بسر!

جوانك فکلی ای ، بشیطنت استاد ! دوسال در پی این دختر جوان افتاد
که تو زخوبی شیرین‌شدی ومن‌فرهاد تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب دوسال‌طفره‌زد، آن‌دختر عفیف ونحیف
ولیك اول امسال از او بخورد فریب چه‌چاره‌داشت‌که‌اورابد‌این‌بلیه‌نصیب؟
نشاید آنکه جدل کرد ، با قضاوقدر !

قریب شش مه ز آغاز سال نو با هم بدند گرم همانا همینکه شد کم‌کم ،
بزرگ ز اول پائیز ، اشکم مریم بساط عشق دگر، زآن ببعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم : آخر ای آقا مراشکم‌شده پر پس‌چه شدعروسی‌ما؟
جواب داد بدو ، من ازین عروسی‌ها ، هزارگونه دهم وعده ! کی‌کنم اجرا ؟
ببین چه پند بدو داده بود آنکافر ! !

که‌گر زمن شنوی‌رو«بشهرنو» بنشین نما تو چند صباح زندگانی رنگین
(عشقی)تفو بروی جوانان‌شهری‌ننگین! ندانم آنکه خوداینگونه مردم بیدین:
چه میدهند جواب خدای در محشر ؟

میانشان پس‌ازاین‌گفتگو، دگر ببرید دوماه پائیز، این دخترك چهانکشید؟
همی بخویش ، بمانند مار می‌پیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :
ز شرم قوهٔ طاعت در او نماند دگر !

همینکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد !
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزرد !
زگریه نصفه شد این پیرمرد خون بجگر !

همی نتالد و بغضش گرفته راه گلو بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبردکس ز اهل شمران بو بر این قضیهٔ بی عصمتی دختر او
نهان زخلق مر ، اورا نهد بخاك اندر !

غرض نکرد خبر، هیچکس نه‌مرد و نه‌زن ز بانگ صبحدم ، این پیرمرد با شیون
خودش بداد ورا غسل وهم نمود کفن خودش برای وی آراست حجلهٔ مدفن
مگر بمردم تهران خدا دهد کیفر !

چه ماکه زور نداریم و قادرند آنها هرآنچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا که بهر مردم تهران ، ورا نکرد ادا
باختصار نوشتم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن پس از شنیدن این جمله‌هاست کاکنون من
نشسته‌ام بتماشای آن سیه مدفن بزیر خاك سیه ، خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور ؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس برخویش
نهاده نعش جگرگوشه ، در برابر خویش
گهی فشاند یك مشت خاك ، بر سر خویش
گهی فشاند مشتی ، بروی دختر خویش
ای آسمان بستان ، انتقام این منظر !

چو آن سفید کفن‌خورده ، خورده شد پنهان بزیر خاك سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر ، یکی تخته سنگ بر سرآن سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
پیرمرد : نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

بزیر خاك سیه فام ، مریم ای مریم چه خوب خفته‌ای، آرام مریم ای مریم!
برستی از غم ایام ، مریم ای مریم ! بخواب دختر ناکام ، مریم ای مریم !
بخواب تا ابد ، ای دختر اندرین بستر !

تابلوی سوم

سرگذشت پدر مریم وایدآل او

زمرگ مریم ، اینك سه روز بگذشته　　سر مزار وی، آن پیرمرد سرگشته :
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته　　من از سیاحت بالای کوه برگشته
برآنشدم که من آن پیررا دهم تسکین
(من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :
حقیقتاً که دلم سوخت ، از برای شما

(پیرمرد) :

مگر بگوش شما هم رسیده قصهٔ ما !
(من) : شنیده‌ام گل عمر تو چیده‌اند ، خدا :
بخاك تیره سیارد جوانی گلچین !

(پیرمرد) :
درون خاك ، مرا دختری جوان افتاد　　برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد!
(من): برآنجوانك ناپاك روح لعنت باد،　　خدای داند هرگه از او نمایم یاد :
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین !
بشرمگوی ، براین نسل فاسد میمون　　بشرنه! افعی بادست و پاست این دد دون!
هزار مرتبه گفتم که تف براین گردون　　ببین بشکل بنی‌آدم آمدست برون !
چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟

(پیرمرد) :
توزآنجوان شده‌ئی دشمن بشر، او کیست؟　　بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟
ازاو بترها دیدم من، اینکه چیزی نیست!　　برای ذم بشر :سرگذشت من کافیست!
اگر بخواهی ، آگه شوی بیا بنشین
نشستم وبنمود ، او شروع براظهار: (پیرمرد): من اهل کرمان بودم در آنخجسته دیار
قرین عزت بودم ، نه همچو اکنون خوار　　که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
بهروظیفه که بودم بدم درست و امین
هزار و سیصد و هجده زجانب تهران　　بشد جوانك جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان
زفرط لطف مراکرده بد، بخویش رهین

پس ازدو ماهی، روزی بشوخی‌وخنده بگفت: خانمکی خواهم ازتو زیبنده!
برو بجوی که جوینده است یابنده بگفتمش که خود اینکار، نایدازبنده!
برای من‌بود، این امرحکمران‌توهین!

قسم بمردی من مردم و نه نامردم بآبروی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی به پیش‌آوردم
مرنج ازمن ازاین شوخی ومباش غمین!

چو دید آب زمن ، گرم مینشاید کرد میانه‌اش‌پس‌ازآن‌روز،گشت بامن‌سرد
پس‌ازدوروزی، روزی‌بهانه‌ای آورد مرا بداد فکندند سخت و تا میخورد
زدند بر بدن من ، چماقهای وزین !

نمود منفصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر، رتبه ماندونی‌عنوان
ببین شرافت ومردانگی، دراین‌دوران گذشته‌زانکه‌ندارد ثمر، دهدخسران!
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

بشهرکرمان ، بدنام مرده‌شوئی بود که بین مرده شوان شسته آبروئی‌بود
کریه‌منظر و رسوا و زشتخوئی بود خلاصه آدم بیشرم و چشم و روئی‌بود
شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن‌گفت ، گفتمش بیجاست که این‌عمل‌نه سزاوارمردمان خداست
باو چوگفت : توگوئی که ازخدا میخواست جواب دادکه البته این وظیفهٔ ماست !
من آنکسم که بگویم براین دعا آمین

برفت زود ، درآغاز دخترش را برد چو سردگشت ازاو ، رفت خواهرش را برد
برای آخرسر نیز همسرش را برد چوخسته‌گشت ززنها، برادرش رابرد!
نثارکرد براو هرچه داشت درخورجین!

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز وهم‌آهنگ خلوت شب شد

بشغل دولتی آنمرده شو ، مجرب شد خلاصه صاحب‌عنوان‌وشغل‌ومنصب‌شد
ببخت‌نیك، زنیروی ننگ گشت‌قرین!

بآن سیاه‌دل، ازبسکه خلق رو دادند پس از دو ماه ، مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان ، بمرده‌شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند
قباله‌هائی از املاك و اسبها با زین

زمن شنوکه چسان سخت شد بمن‌دنیا زنم زگرسنگی داد عمر خود بشما
نبود هیچ بجز خاك ، فرش خانهٔ ما بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما
نماند خوردنئی خانهٔ من مسکین

پس از سه سال‌که بودم بسختی وذلت شنیده شدکه بتهران‌گروهی از ملت
بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من، ظلم‌گشته بد علت
بدم نیامد ازین نغمهٔ عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی بشب کمیته و هر روز پارتی بازی
همیشه نامهٔ شب ؛ بهر حاکم اندازی دراین طریق نمودم ز بسکه جانبازی
شدند دوروبرم‌جمع، جمله معتقدین

مرابخواست‌پس، آنمرده‌شوی بی‌سروپا بمن‌بگفت‌که مشروطه‌کی شود اجرا ؟
چه حکم‌شاه درایرانزمین چه‌حکم‌خدا مده توگوش براین حرفهای پا بهوا !
بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم ، آئین خویشتن باری ز بس نمودم ، در عزم خویش پاداری
شبانه عاقبت آنمرده‌شوی ادباری برون نمود زکرمان مرا بصد خواری
بجرم‌اینکه ، تودرشهر کرده‌ای‌تفتین

من‌ودوتن پسرم، شب پیاده ازکرمان برون شدیم زمستان سخت یخبندان
نه‌توشه‌ای ونه روپوش، مفلس‌وعریان چگویمت‌که چه برماگذشت ازبوران
رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چو ماجرای مرا ، اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه‌خواه آشفتند

چو میهمان عزیزی ، مرا پذیرفتند چراکه مردم آنروزه ، راست‌میگفتند
نه‌مثل مردم امروزه بد دل‌وبیدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن باین دلیل‌که مشروطه‌خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آندگر مسکن خلاصه آخر از آنمردمان گرفتم زن
چوداد‌سرخط مشروطه، شه‌مظفردین

درست روزی، کاآن شهریار اعلان داد یگانه دختر ناکام من ، ز مادر زاد
تمام مردم ، دلشاد مرگ استبداد من‌ازدومسئله خوشحال‌وخرم ودلشاد
یکی ز زادن مریم، دگر زوضع‌نوین

سپس چو دورهٔ فرزند شه مظفر شد تو خویش دانی، اوضاع طوردیگرشد
میان خلق وشه ، ایجادکین‌وکیفر شد بتوپ بستن مجلس ، قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری، بشد اعلان مراکه بیم خطر بود ، اندر آن دوران
برآنشدم‌که بشهری روم شوم پنهان شدم ز نائین بیرون ، بجانب تهران
ولی نه از ره نیزار ، ازطریق خمین

به ری رسیدم وپنهان شدم ، دو روزی چند ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبسم افکند ! چه محبسی‌که هوائی‌نداشت‌غیراز گند
چه کلبه‌ای‌که پلاسی‌نداشت جزسرگین؟

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت
در آن دو هفته چگویم بمن چه حال گذشت ؟
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت
پس از دو هفته از آنجا یك از رجال گذشت
مراخلاص‌نمود، آن‌بزرگ پاك‌آئین

یکی دوماه ز بعد خلاصی‌ام دوران دگرنماند بد آنسان‌وگشت دیگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان نوید نهضت ستارخان و باقرخان
فکندسخت‌تزلزل، بتخت‌وتاج‌ونگین

بخاصه‌آنکه خبرها ، رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومهٔ تهران که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت ، خود او چنان و چنین !

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم بدان لحاظ که مشروطه میپرستیدیم
بسوی رشت ، شبانه روانه‌گردیدیم چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم
که تا بخطهٔ گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ
قبول زر ننمودیم از کمیتهٔ جنگ
که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آنکه ، پس از مشقهای رنگارنگ
شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تابین

همینکه‌گشت بقزوین صدای تیر بلند
دوتن جوان‌من، اول بروی‌خاك‌افکند!
یکی از ایشان بروی سینه‌ام جان‌کند
زدند نزد پدر غوطه‌آن دوتن فرزند!
میان خون خود و خاك خطهٔ قزوین

ولیك با همهٔ حس و مهر اولادی
چو طفلکانم دادند جان در آن وادی
بطیب خاطر گفتم : فدای آزادی
مرا بد از پی مشروطه ، عشق فرهادی
ولیك حیف که آن تلخ بود، نی‌شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهسواریها
مجاهدین و سپهدار و بختیاریها
گرفت خاتمه ، عمر سیاه‌کاریها
وزیر خائن بگریخت با فراریها
پیاده ماند شه و مات شد ، ازین فرزین !

بشد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه دو باره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه
شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکین

منی‌که‌کنده‌بدم ، جان بپای مشروطه ز پا فتاده بدم ، از برای مشروطه
بشد دو میوهٔ عمرم ، فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شدست حالم این ؟

سپس برفتم ، هر روز هیئت وزرا
جواب نامهٔ خود را نمودم استدعا
ز بعد شش مه ، هر روز وعدهٔ فردا
چنین نوشت سپهدار ، عرضحال شما :
بمن رسید و جوابش بشعر گویم هین:
«هنوز اول عشق است اضطراب مکن
«توهم بمطلب‌خودمیرسی‌شتاب‌مکن»
زمن‌اگر شنوی، خویش‌را خراب‌مکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن
برو ز راه دگر ، نان خود نما تأمین!
شد این سخن بدل من چو خنجرکاری
برای اینکه پس از آنهمه فداکاری



مرحوم ستارخان سالار ملی

روا نبود ، کنم فکر کار بازاری چه خواستم من ازین انقلاب ادباری
بغیر شغل قدیمی و رتبهٔ دیرین !

زنم‌برای من،ازبسکه غصه خورد همی پس از سه مه تب‌لازم‌گرفت ومردهمی
یگانه دختر خودرا بمن سپرد همی همان هم‌آخر ، از دست من ببرد همی
کسی‌که کام از او برگرفت بی‌کابین

دگر نمودم ، از آنگاه فکر دهقانی شدم دگر من ، از آندم بیعد شمرانی

بمن گذشت دراینجا ، همانکه میدانی　　غرض قناعت کردم بشغل بستانی

بسر ببردم در خانهٔ خراب و گلین

چگویمت من ازین انقلاب بدبنیاد!　　که شد وسیله‌یی از بهر دسته‌ای شیاد!

چه مردمان خرابی ، شدند از آن آباد!　　گر انقلاب بد این ، زنده باد استبداد

که هرچه بود ، ازین انقلاب بود بهین !

ز بعدآنهمه زحمت ، مرا دراین پیری

شد از نتیجهٔ این انقلاب تزویری

نصیب بیل‌زدن ، روزی از زمین‌گیری

پی نکوهش این انقلاب اکبیری

شنو حکایت آنمرده‌شوی دل چرکین



محمد ولیخان خلعتبری (سپهدار)

چو توپ بست محمدعلی شه منفور

بکاخ مجلس و زوگشت ملتی مقهور

بشهر کرمان آنمرده‌شوی بد مأمور

بسی زملتیان زنده زنده‌کرد بگور

ببین که عاقبت‌آن کهنه مرده‌شوی لعین

همینکه دید شه از تخت گشت افکنده

هزار مرتبه مشروطه‌تر شد از بنده !

ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده

فلان دوله شد ، آن دل زآبروکنده !

کنون شدست زاشراف نامدار مهین !

چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه　　(من)شناختم چه کس است آن پلید نامه‌سیاه

عجب که‌خواندم درنامه‌ای تجدد خواه　　«فلان که هست زاشراف جدی و آگاه!

بحکمرانی شهر فلان شده تعیین !

(پیرمرد) :

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است

گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است ؟

عمو ! تمام ادارات ، مرده شو خانه است
وزینره‌است‌که این‌کهنه ملك ویرانه است
ز من نمیشنوی رو بچشم خویش ببین
برو بمالیه تا آنکه چیز ها بینی برو بنظمیه تا آنکه چیز ها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیز ها بینی که مرده‌شوها در پشت میز ها بینی
چه بی‌تمیز کسانی شدند میز نشین . . . !
بپشت میزکس ارمرده‌شو نباشدنیست! کسیکه باا‌وهمرنگ وبو نباشدنیست!
کسیکه همسروهمکار اونباشد نیست! کسیکه بی‌شرف وآبرو نباشد نیست !
همی ز بالا بگرفته است تا پائین !
چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟
چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب !
کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب
پی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟
بجز سه ماهه زمان مهین ضیاءالدین
در این زمانه ، هرآنکس گذشت از انصاف
ز هیچ بیشرفی ، می‌نکرد استنکاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف
ازینره است که آن مرده‌شو شد از اشراف
که مرده‌شو ببرد این شرافت ننگین !
چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب «سپهدار» چون دخیل شود
رجال دورهٔ او هم از این قبیل شود ! یقین بدان توکه این‌مرده‌شووکیل‌شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین !
شودزمانی ارا‌ینمرده‌شوی از وزرا ! عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا !
که این زمانهٔ نااصل ودهر بی سر وپا ! زمان موسی ، گوساله را نمود خدا !!
ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست که هرزه بازی شش‌ساله طفل دائم‌مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت باعتقاد من : این کائنات بازیچه است
بحیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) :کنون که گشت مبرهن بمن که حال تو چیست
بعمر سفله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟
دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست
بقول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟
ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیرمرد) :
کنونکه‌دم‌زدی‌ازایدآل،گویم راست: برای من‌دگر اینگونه زندگی‌بیجاست!
که گر بمیرم امروز ، بهتر از فرداست مرا ولیك یکی ایدآل در دنیاست
که سالها پی وصلش نشسته‌ام بکمین :

مراست مد نظر ، مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پر نورش
که انقلاب نماید چو چشم های لنین
زبان میان دهانش ، بجنبش آمد چون زبان‌نبودبدآنسرخ گوشت، بیرق‌خون
بشد سپس سخنانی ، ازآندهان بیرون که دیدم آتیهٔ سرزمین افریدون :
شود سراسر ، یك قطعه آتش خونین
ز ایدآل خود او چیز ها نمود اظهار از آنمیان بشد این‌جمله‌ها بسی‌تکرار :
دراین محیط چومن بینوا بود بسیار ! که‌دیده‌اند،چومن‌ظلم‌وزوروزنج‌وفشار
که دیده‌اند چو من ، بس مصیبت سنگین !
بغیر من چه بساکس‌که مرده‌شودارد ؟ که تیره بختی خودرا، همه از او دارد
تو هرکه راکه ببینی یك‌آرزو دارد : باین خوش است‌که دنیا هزار رودارد

شود که گردد ، یکروز ، روز کیفر و کین

چه‌خوب‌روزی‌آنروز، روز کشتاراست گر آن‌زمان‌برسد،مرده‌شوی‌بسیاراست
حوالهٔ همهٔ این رجال ، بردار است برای خائن ، چوب و طناب درکاراست

سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آنروز زیر و روگردد که قهر ملت با ظلم روبرو گردد
بخائنین زمین ، آسمان عدو گردد زمان کشتن افواج مرده‌شو گردد

بسیط خاك زخون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها ، بر فراز دار روند رئیس نظمیه‌ها ، سوی آندیار روند
کفیل مالیه ها ، زنده در مزار روند وزیر خارجه ها ، از جهان‌کنار روند

که تا نماند از ایشان نشان ، بروی زمین

بساط بیشرفی ، زآن سپس خورد برهم رسد بکیفر خود ، نیز قاتل مریم
سپس‌چوگشت خریدار مرده‌شویان‌کم دگر نماند دراین ملك ازاین قبیل‌آدم

همی شود دگر ایران زمین ، بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود
شرف به اشرفی و سکه های زر نبود
شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود
شرف بداشتن قصر معتبر نبود

شرف نه هست درشکه ، نه چرخهای زرین

همی نگردد ، آباد این محیط خراب
اگر نگردد از خون خائنین سیراب
گمان مدار که این حرفهاست ، نقش برآب
یقین بدان توکه تعبیرمیشوداینخواب

مدان تو این پدر انقلاب را عنین

گرفتم آنکه نباشد مرا ، از این پس زیست
بماند ازمن‌این‌فکر،پس مراغم‌چیست؟

چراکه فکر من صدمه دیده‌ای مسریست
چو گشت مسری فکری ، زمانه ول‌کن نیست
سر ورا نهد آخر ، بروی یك بالین

بآقای برزگر (فرج‌الله بهرامی دبیر اعظم)

مطرح کنندهٔ ایدآل



مرحوم فرج‌الله بهرامی

جناب برزگر ! این ایدآل‌دهقانست :
نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است !
زمنهم ارکه بپرسی تو ، ایدآل ، آنست
همین مقدمهٔ انقلاب ایران است
ولیك حیف‌که برمرده میکنم تلقین !
دراین محیط‌که بس‌مرده‌شوی دون دارد !
وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد !
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
بدل همیشه تقاضای « عید خون » دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین ؟

(فروردین ۱۳۰۳)

نمایشنامهٔ جمشید ناکام

«در اثر داغ‌دیدگی از خودکشی برادر ناکامم»
« (میرعبدالعلی) درسال‌هزاروسیصدوسی‌وسه»
«بپاس‌سوکواری ازاین‌مصیبت، نمایش زیررا»
«بپرداختم .» (میرزادهٔ عشقی)

«پرده بالا میرود . اطاق یك هتل زیبای قشنگی موسوم به «هتل دوکنت»
«را نشان میدهدکه (مقراض‌میرزا) روی تخت خوابیده و (ولنگارخان) هم
«نزدیکش با یك مادموازل قشنگی موسوم به (مادموازل آنکا) مشغول خنده و»
«شوخی و ورق بازی است .»

مقراض میرزا : ـ ولنگارخان ! این مادموازل (روزا) واقعاً هیچ حقیقت ندارد ! دیدی قریب سی هزار فرانك مرا متضررکرد و چطور بیست هزار فرانك مارا دزدید ورفت ؟! حالا شنیده‌ام یکی ازاین ایرانیهای لات خودمانرا پیداکرده، هرشب این سینما وآن سینماست .

ولنگارخان ـ بله قربان ! این زنهای فرنگستان کجا قدر شما را میدانند ؟ فکر نمیکنندکه شما هرچه باشید درایران پسر شخصی هستید و پدر شما تمام مردم تعظیم و تکریم میکنند ، ولی فلان پسره‌که امروز ازایران‌آمده و «مادموآزل روزا» باو دل بسته ، پسر یکمردکرباس فروش است‌که باید نیم‌ذرع نیم‌ذرع ، کرباس بفروشد تاماهی بیست سی تومان برای پسرش بفرستد .

مقراض میرزا ـ واقعاً ولنگارخان راست‌میگوئی ، من همه چیز فرنگستان

را پسندیدم جز اینکه مردمانش خیلی رذلند ، مثلا می‌بینیم فرقی مابین من که پسر سفاك‌الدوله هستم بااین جمشیدخان پسر حاجی بیچاره‌که پدرش‌آه دربساط ندارد وهرچه داشته سفاك‌الدوله زمان مصدرکار بودنش بکلاه‌سازی ازاوگرفته ، فرق نمیگذارند ؟!

ولنگارخان ــ قربان ! دیروز من مادموآزل «روزا» را دیدم باآنکه زبانش را نمیدانم ودراین دوساله ما نتوانستیم زبانش‌را درست یاد بگیریم ، با علم و اشاره باو فهمانیدم‌که چرا اینجا خدمت حضرت والا نمی‌آید ؟ در جواب بفرانسه خیلی حرف زد ، منکه نفهمیدم ولی همینقدر دستگیرم شدکه بعلم و اشاره‌فهماند شماها تربیت ندارید !

مقراض‌میرزا ــ تف تف تف ! من تربیت ندارم که پسر سفاك‌الدوله هستم ولی جمشیدخان پسره حاجی بیچاره تربیت دارد ؟

ولنگارخان ــ قربان ! اصلا ولش‌کن مگر درپاریس قحطی زن است ؟

مقراض‌میرزا ــ نه‌نه ، ولنگارخان . نمیدانی من‌کجایم میسوزد ؟ یك‌کاری کرده‌که حتی بتوهم نگفته‌ام . تو نمیدانی من چقدر باین زنیکه خدمت‌کرده‌ام ؟

ولنگارخان ــ چطور ؟ چه خدمتی ؟!

مقراض‌میرزا ــ هیچی ــ هیچی !

ولنگارخان ــ من بمیرم بفرمائید .

مقراض‌میرزا ــ خوب این خانم توکه فارسی نمیداند اما من بمیرم میان من و تو باشد ، یك هفته قبل مادموآزل «روزا» یك انگشتر بمن نشان داد در مغازه و سخت بمن زورآوردکه انگشتررا برای من بخر ، منهم ناچار شدم ولی دیدم پول ندارم اقلاشصت هزار فرانك قیمت انگشتر بود، چه‌انگشتری، چه‌انگشتری؟ برلیانهای بی‌لك درشت ! خدایا چه بکنم ؟ دلم را بدریا زدم ، رفتم تو مغازه ، بناکردم باجواهرفروش چانه‌زدن راجع‌بیك گردن‌بندی: اوبگو، من‌بگو نیمساعت «چونه» زدیم دراین بین بایك تردستی ، چنان انگشتررا دزدیدم‌که خودم هم‌خبر نشدم ! بیرون‌آمدم و انگشتررا تقدیم خانم‌کردم .

ولنگارخان – تف تف ! این آدم بااینهمه خدمتهاکه باوکردید بشمامیگوید بی‌تربیت ؟ ازشما تربیت شده‌ترکیست ؟ خدا بیامرزد شیخ حافظ علیه‌الرحمه راکه میگوید :

نکوئی با بدان کردن چنان است — که بد کردن بجای نیکمردان

مقراض‌میرزا – بله دلم از این میسوزدکه بعد از یکچنان خدمت بمن میگوید بی‌تربیت ! والان هم یکهفته است‌که نیامده تا مرسی انگشتررا بمن بگوید و تشکرکند !

(دراین بین (گارسون) هتل وارد میشود وکارتی بدست مقراض میرزا میدهد : (مقراض میرزا هرچه میخواهد بفرانسه به (گارسون) بگویدکه صاحب این‌کارت بیاید نمیتواند و ناچار میشودکه باحرکات دست و اشاره وایما بفهماند و سپس خود برای‌کاریکه اتفاقاً برای او پیش‌آمده از اطاق بیرون میرود . بعد جوان بسیار نجیبی موسوم به «جمشیدخان» وارد میشود .)

جمشیدخان – سلام‌علیکم .

ولنگارخان – (جواب سلام نمیدهد) آقا فرمایش‌چیست ؟ چکار داشتی ؟.

جمشیدخان – (باحالت تأثر) خدمت حضرت‌والا یك‌عرض‌مختصری‌دارم.

ولنگارخان – اگرعرضی (!) دارید بمن بگو تابعرض مبارکشان برسانم .

جمشیدخان – میل داشتم‌خودم خدمتشان رسیده مطلب‌لازمی‌را عرض‌کنم.

ولنگارخان – (باحالت تغیر) به‌به بسیار خوب ، پسر – تو این قسم توی پاریس درس‌خوانده‌ای یقیناًمطلبها وچیزهای‌گنده‌گنده وخیلی‌خوب یادگرفته‌ای بااین‌جور بمن جواب میدهید . یقیناً مرا نمیشناسی ؟ من ولنگارخان نام دارم و رفیق شاهزاده مقراض‌میرزا هستم :

جمشیدخان – آقای محترم ! مطالب خصوصی دلتنگی ندارد ، بنده‌کمال ارادت را بشما دارم اما میل داشتم حضرت والا را ملاقات‌کرده باشم .

(دراین ضمن پردهٔ اطاق بالا رفته مقراض‌میرزا وارد میشود)

جمشیدخان – سلام‌علیکم .

مقراض‌میرزا – (جواب نمیدهد وباخوشروئی میگوید:) مرسی (۱) براوا (۲) تره‌بین (۳) . خوب چکار داشتید ؟

جمشیدخان – اگر اجازه باشد چندکلمه عرض مختصری داشتم .

مقراض‌میرزا – (دستهارا درعقب‌سرگرفته مشغول سوت‌زدن وقدم‌زدن میشود ضمناً کلاه راکج گذاشته سررا پیوسته تکان میدهد بعد میگوید : خوب بسیار خوب بگو بگو .

جمشیدخان - (چون نمیخواهد دیگران ازقضیه مطلع‌شوند دراظهارمطلب قدری تأمل میکند) .

مقراض‌میرزا – (فوراً ملتفت میشود :) او ، توکه خیلی بسیار ... خوب برویم درآن‌گوشه (ودست جمشیدخان‌راگرفته بگوشهٔ اطاق میروند) .

جمشیدخان – حضرت اقدس‌والا ! بی‌ادبی‌است ، دیروز بقضیهٔ عجیبی برخوردم «مادام روزا» را دیدم پلیس بجرم سرقت انگشتر الماس‌گرفته وبنظمیه میبرد . ازقرار معلوم‌گویا حضرت اقدس والا انگشتر را بآن‌زن داده‌اید والبته‌در نظمیه خواهدگفت العیاذبالله اسباب جلب حضرت‌والا درنظمیه خواهدگردید ! وچون میل‌ندارم ایرانیان ساکن پاریس مخصوصاً خودم باین تهمتها بدنام شده ، سبب سرشکستگی ایران وایرانی شود. گرچه بی‌ادبی است همچو مصلحت‌میدانم بیدرنگ ازپاریس باسم مراجعت بایران حرکت‌کنیدکه دوچار اشکالات نشوید.

مقراض‌میرزا – (قاه‌قاه خنده‌های بلندکرده صدامیکند اینکه محرمانه نمیخواست عجب‌آدم ابلهی هستی ! ولنگارخان بیابیا ببین چه خبره ؟)

ولنگارخان – (جلوآمده ازقضیه مستحضر میشود)

مقراض‌میرزا – آقااین حرفها چه‌چیزه ؟ نظمیه خیلی بیجا میکند ! معلوم میشود نظمیه حضرت اقدس‌والارا!!! نمیشناسدکه درایران... بله وخیلی‌هم‌بله... عجب عجب من پدر نظمیه‌را درخواهم‌آورد ! مسافرت‌کدام‌است‌این‌حرفهاچیست؟ واقعاً خیلی عجب‌است ! خیرآقای جمشیدخان ببخشیدماازآن بیدها نیستیم‌که باین بادها بلرزیم !

---

(۱) و (۲) و (۳) ترجمهٔ این سه‌واژهٔ فرانسه : ممنون ــ آفرین ــ بسیار خوب .

(دراین بین غلام دراطاق را زده ، کاغذی برای مقراض میرزا میآورد و مقراض‌میرزا آنرا بدست جمشیدخان میدهدکه برایش بخواند) .

جمشیدخان - (شروع بخواندن کاغذمیکند:) بعدالعنوان: نورچشم اکرمم مقراض‌میرزا ، الهی بسلامت ودرکمال عین‌عافیت بوده‌باشی، اگر جویای(احوالات) من باشی بحمدالله خودوجمیع کس‌وکاردرسلامتی میباشیم. نورچشم؛ هرچه‌دردنیا زحمت میکشم برای تواست،گوشوارهٔ دختر پنجسالهٔ رعیت‌را درآورده مستأجررا حبس ومبلغها گرفته،بادزدان گردنه‌همراهی کرده وشریك‌شده املاك‌همسایگانرااول باسم وقف،بعدکم کم باپول وزورحاکم برده‌ام (!) جمیع اینها برای تواست وباتمام جیب‌برهای شهرهرکدام یك پاونیم‌شریك شده ، بارمال‌وروضه‌خوان وفالگیر وطالع شناس ودیگر مفتخورها شراکت‌کرده فایده میبرم وهمهٔ فایده‌هارا برای تودرست کرده‌ام، امیدوارم باین زودیها کارهای توهم خیلی خوب ومرغوب‌شود .آمین یارب‌العالمین ، بشرط آنکه نورچشم ؛ توهم یك‌مقداری بامن همراه باشی وبعضی خط وسیرهائی‌که درپاکت برایت‌تعیین‌مینمایم تعقیب‌نمائی هرنقشه‌که میکشم عمل کنی! ایندفعه درجوف نامه چندلایحه فرستادم‌آنهارا امضاکرده هریك‌را به‌یك‌جای دنیا مثلا:کربلا - نجف - بغداد - شام - بیروت - استانبول - مصر -کلکته به حبل‌المتین وبه‌بمبئی میفرستی‌که همه‌جا اسمت درروزنامه‌ها پر شود .

عزیزم! دومقاله‌یکی بفرانسه تحت‌عنوان : (ایکاش من ایرانی نبودم ویکنفر فرانسوی بودم) دیگری‌انگلیسی‌تحت‌عنوان : (ایرانی‌یك ارباب خارجی میخواهد) مبنی‌براینکه : او نمیتواند خودرا اداره‌کند وچقدر خوب بودیك‌نفر انگلیسی ایران‌را اداره میکرد-! دیگراینکه‌دومقاله‌هم بتهران بفرست‌که بدهم بروزنامه‌های بزرگ چاپ‌کنند ، یکی : (ایران باید بدست ایرانی اداره شود) و یکی ، «ای ایران ای مادرعزیز! (اولادها)ی تو ، دراقصی بلادعالم برای‌اداره‌کردن‌تومشغول‌تحصیل وزحمت‌کشیدن هستند توجهی بفرزندان خلف بنما ، شاید موفق شوندکه بچون تو مادر عزیزی درآتیه خدمت‌کنند» .

عزیزم! البته‌خودت خط وزبان فارسی نداری فرانسه و انگلیسی راهم یقین

یادگرفته‌ای پس مقالات فوق‌را بده‌آدمهای باسواد بنویسند وهرچه پول‌خواستند بپرداز .

عزیزم! آنقدرهم‌لازم نیست درس بخوانی و زحمت بکشی فقط حرف مرا گوش‌کن‌که هروقت ایران‌آمدی وزیر خواهی شد . من تخم‌لق دردهنها شکسته و خشت‌کج راگذاشته‌ام ، آسوده باش !

نورچشمم : وقتی بایران میآئی تلگرافی بمضمون ذیل بزن‌که‌آنرا بدهم به روزنامه‌ها درج‌کنند : «مقام منیع مقدس بندگان حضرت اقدس والا شاهزاده سفاك‌الدوله ! پس از تحصیلات وافیه ، کسب معلومات‌کافیه ، ملاقات بافلاسفه و دیپلماتهای بزرگ دنیا ، مباحثه با رجال و رؤسای علوم ، گرفتن تصدیقات از مدارس عالیه و دارالفنون پاریس ، عازم حرکت تهران میباشم ـ والسلام .

(درمدتیکه جمشیدخان برای مقراض‌میرزا مشغول خواندن‌کاغذ است و مقراض‌میرزاگوش میکند ولنگارخان مقالات‌را برداشته مطالعه مینماید)

ولنگارخان ـ واقعاً سرکاروالا ! من ازاین مقالات چیزی نفهمیدم .

مقراض‌میرزا ـ درهرحال نافع است،گرچه منهم ازاینها چیزی سردرنخواهم آورد ، ولی البته باید امضا نمایم .

جمشیدخان ـ حضرت والا ! چیزی‌که نمیفهمید چطور امضا میکنید ؟

مقراض میرزاـ آقای جمشیدخان من امضا مینمایم وهرکس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش رافراهم نکنم !

جمشیدخان ـ مختارید ؟

مقراض‌میرزا ـ (تمام مقالات را امضا میکند ـ دراین بین (گارسون) درب اطاق را زده بفرانسه با عجله حرف میزند ـ مقراض‌میرزا وولنگارخان مدتی‌بحال بهت «گارسون»را نگاه میکنند ومعلوم است چیزی نفهمیدند خطاب‌به‌جمشیدخان میگوید :)

آقای جمشیدخان مختصری صداع‌دارم ، حالتم‌اجازه‌نمیدهد فرانسه حرف بزنم‌ویاگوش بدهم‌شماببینید«گارسون»چه‌میگوید؟آنوقت‌ترجمهٔ‌آنرابمن‌بگوئید.

جمشید خان (باگارسون مشغول حرف زدن میشود وبعد متوجه مقراض میرزا شده‌میگوید:) حضرت‌والا «گارسون» میگوید: ازسفارت‌ایران تلفن کرده‌اند و مقراض میرزا را بفوریت خواسته‌اند.

مقراض‌میرزا - خدا نکرده گمان میکنم «مادام‌روزا» مارا درنظمیه لوداده باشد و نظمیه مارا توسط سفارت خواسته است.

جمشیدخان - از قراری‌که «گارسون» وضع‌تلفن‌رامیگوید مطلب ازهمین قرار است.

(از این پیش‌آمد رنگ مقراض‌میرزا پریده ولنگارخان خیلی دست پاچه میشود وقیل وقال درمیگیرد.)

مقراض‌میرزا - آقای جمشیدخان: تکلیف چیست؟ چاره چیست؟.

جمشیدخان - بعقیدهٔ من شما الان جامه‌دانهای خودرا بسته فوراً ازسویس بعزم ایران حرکت‌کنید. من تلفن بسفارت میکنم یعنی پی‌گم‌کرده و میگویم حضرت‌والا با رفیقش ولنگارخان دیشب بطرف لندن حرکت‌کردند.

مقراض‌میرزا - صحیح است صحیح است. بارك‌الله آفرین (مشغول جمع کردن اسباب وعازم حرکت میشود و ضمناً میگوید):

آقای جمشیدخان شما هم باید بیائید:

جمشیدخان - چشم، منهم پس از حل قضیه خواهم آمد و بشمااز‌عقب‌میرسم.

(مقراض‌میرزا و ولنگارخان جامه‌دانهای بسته شده را برداشته و از درخارج میشوند).

جمشیدخان -(روبطرف تماشاچیان‌کرده ومیگوید:) خدایا این اشرافزاده‌ها بااین همه پولهای گزاف بفرنگستان می‌آیند ودرعوض تحصیل، این سیاه‌کاریهارا میکنند که اسباب ننگ برای ایران و ایرانی است!

(پرده میافتد)

نمایشنامهٔ کفن سیاه



اینهم چند قطره اشك دیگرکه ازدیدن ویرانه‌های مداین ازدیدهٔ طبع‌عشقی بدین‌اوراق‌چکیده . موضوع این منظومهٔنو وشیوا : سرگذشت یك‌زن باستانی‌بنام «خسرودخت» وسرنوشت «زنان‌ایرانی» درنظراو، هنگام ورود به«مه‌آباد»است.

در تکاپوی غروب است زگردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید
که سر قافله با زمزمهٔ زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانه گمی

ده بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریك وشی برتن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیئتی ، از هر جهتی افسرده

کاروان‌چونکه بده‌داخل‌شد
هرکسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی
منعکس گشته درآن ، سقف سپهرآبی
وندر آن حاشیهٔ سرخ شفق ، عنابی
سطح آب ، ازاثر عکس کواکب یابی
دانه دانه ، همه جا آینهٔ مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود
آب ، یك پردهٔ الوانی بود

آنسوی آب ، پر از نور فضائی دیدم
دورش از نخل ، صف سبز لوائی دیدم
پس باغات ، شفق سرخ هوائی دیدم
شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم
یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم
طرف آن‌آب ، بنائی دیدم

هرکس از قافله در منزلی و من غافل
بیش از اندیشهٔ منزل بتماشا مایل
از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل
عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانهٔ بیوه زنی ، تنگتر از خانهٔ دل

باری آن خانه بدویک باره(۱)
داد آنهم به منش یکباره
خانه، جز بیوه‌زن و کهنه جلی هیچ نداشت
بیوه‌زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت
پیرمردی زکسانش بحضورم بگماشت
خانه بی‌شمع و سیه پردهٔ تاریکی چاشت(۲)
بنظرگاهی من منظر گوران افراشت
خانه آباد که اندك مهتاب
سرزد از خانهٔ آنخانه‌خراب
جوئی از نورمه، ازپنجره‌ئی درجریان
رویش اسپید که روی سیه شب زمیان:
برد و، ازپنجره شد قلعه‌یی ازدورعیان
با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به‌بیان
لیك ویرانه چو سرتاسر آثار کیان
پیر بنشسته برپنجره، من:
گفتمش: ماتم ازین منظره من!
(من): آن خراب ابنیه کزپنجره پیداست کجاست؟
خیره برپنجره شد پیر و بزانو برخاست
گفت: آن قلعه که مخروبهٔ آبادی ماست
دیرگاهیست که ویران شده و بازبپاست
ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست
این «مهاباد» بلندایوان است
که سرش همسر باکیوان است

(۱) باره یعنی (دیوار) . (۲) عصر دیر .

نه گماندار : مهاباد ، همین این بوده ؟

نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده !

فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده

قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده

حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست

غیر اینکوره‌ده، آبادی نیست!

حرف آخرش همین بود وزدر بیرون شد

لیك از این حرف چگویم که دل من چون شد؟

یادشد وقعهٔ خونینی، وزآن دل خون شد

گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد!

وآن وقوعات، چنان با نظرم مقرون شد

که شد آن قلعه دگروضع دگر

منظر دیگرم آمد به نظر :

سینمائی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم !

پرده‌یی کز سلف آید بنظر میدیدم

واندر آن پرده، بسی نقش و صور میدیدم

بارگه های پر از زیور و زر میدیدم

یك بیك پادشهان را بمقر میدیدم

همه بر تخت و همه ، تاج بسر میدیدم

همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم

صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم

وز سعادت همه سو ، ثبت اثر میدیدم

وآن اثر ها ، ثمر علم و هنر میدیدم
جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
هر شهی را ز پس شاه دگر میدیدم
چونکه ناگاه به بستان ، سرخر میدیدم
یزدگرد ، آخر آن پرده پکر میدیدم
شاه وکشور همه،درچنگ خطر میدیدم
زآنمیان نقش ، از آن پس زعمر میدیدم
سپس آن پرده دگر زیر و زبر میدیدم
نه زکسری خبری ، نی طاقی
وآن خرابه بخرابی باقی
اینهمه‌واهمه، چون رخنه‌دراندیشه‌نمود
اندر اندیشهٔ من بیخ جنون ریشه نمود
وآن جنونیکه زفرهاد، طلب‌تیشه نمود
سر پر شور مرا نیز ، جنون‌پیشه نمود
آخر از خانه ، مرا رهسپر بیشه نمود
بگرفتم ره صحرا و روان
شدم از خانه سوی‌قبرستان

در گورستان

من‌بدشت‌اندرودشت‌آغش‌سیمین‌مهتاب
نقره،گردی‌بزمین‌کرده‌زگردون پرتاب
دشت‌آغشته،کران تا بکران درسیماب
رخ زشت‌فلک ، آنجا شده بیرون زنقاب
همه آفاق در آن افسرده
مه روان همسر شمع مرده

چه‌فضائی؟ سخن‌ازموت‌وفنا گوئی‌بود!
چه هوائی ؟ عفن ومرده‌نما بوئی بود !
وحشت‌ومرگ مجسم‌شده‌هرسوئی‌بود!
صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
بازگوئی‌که زاموات هیاهوئی بود !

گاه آوازهٔ یك پروازی
رسد از جغدی وگه آوازی

تیره‌سنگی ، سرهرمقبره‌یی ، کرده‌وطن
چون درختان بریده زکمر در بچمن
زیر پایم همه جا : جمجمهٔ خلق کهن
باهمه‌خامشی،آنان بسخن بامن‌و ، من:
گوئی ازمرده‌دلی ، دردهنم مرده سخن

بر سر خاك سر خلق ، قدم
هشتم‌آنشب بسی القصه قدم

نخل ها : سایه بهمسایگی‌ام گسترده
باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در اینوسوسه ، از منظرهٔ این پرده
روح اموات است اینها که تجلی کرده
که حضور منشان در هیجان آورده

چه ازین روی همی جنبندی
گه جهندی وگهی خسبندی

باد درغرش وازقهر درختان غوغاست
همه سو ولوله و زلزله و واویلاست
خاك‌اموات بشدگردوبگردون‌برخاست
صدهزارآه‌دل‌مرده، دراین گردهواست

مرده‌دل، منظر نخلستان از این گرد فناست

نامهٔ مرگ همانا هر برگ

هر درختی دو هزار آیت مرگ

باد ، هی برگ درختان بچمن میبارد

مرگ، گو نامهٔ دعوت سر من میبارد

بس زسیمای فلك ، داغ کهن میبارد

از سفیدی مه ، آثار محن میبارد

برف مرگ است و یا ابر کفن میبارد

باری این صحنه، پر از وحشت و موت

گوش من کر شده از کثرت صوت

این زمین : انجمن خلوت خاموشان است

بستر خفتن داروی عدم نوشان است

مهد آسودن از یاد فراموشان است

جای پیراهن یکتای بتن پوشان است

این خرابات پر از کلهٔ مدهوشان است

چشم این خاك زهر چیز پرست

مرده شویش ببر دمرده خور است

بر سر نعش پسر ، شیون مادر دیده

نوعروسان بکفن ، در بر شوهر دیده

سالها بوده که از اشك زمین تر دیده

پیر هفتاد بعمر ، آنچه سراسر دیده

این بهر هفته ، هفتاد برابر دیده

من در این فکرت و هی باد افزود

گوشم از خاك «مه‌آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی :

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد!
بعد من ، برتوچه ای قصر مه آباد آمد ؟
که زغم اشك تو تا دجلهٔ بغداد آمد
من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار مه آباد ، بفریاد آمد

کای : شهنشاه برون شو زمغاك
خسروا سر بدرآر ، ازدل خاك

حال این خطه ، بعهد توچنین بود ؟ ببین
حجلهٔ مهر تو ، ویرانهٔ کین بود ؟ ببین
پیکرش همسر با خاك زمین بود ؟ ببین
خسرواکاخ «مه آباد» تو این بود ؟ ببین
قصر شیرین تو، این جغد نشین بود؟ ببین

ای خجسته ملك عالمگیر
ملك چندین ملك درتسخیر

درخور تاج سرت، ازهمه جاباج رسید!
سربرآور ، چه ببین برسر آن تاج رسید؟
که همان با همه ملك تو بتاراج رسید !
حرمتت در حرم کعبه بحجاج رسید !!
کار دخت تو درآن وهله بحراج رسید !!

برخلاف این چه خلافت بد وشد ؟
این چه طغیان خرافت بد و شد

اندیشه های عرفانی :

جزخرافات ، براین مملکت افزودچه؟ هیچ!
جز خرابی مه آباد تو بنمـود چه ؟ هیچ !

من در اندیشه که این عالم موجود چه ؟ هیچ!
بود آنگاه چه؟ اینك شده نابود چه؟ هیچ!
بود و نابود چه موجود چه مقصود چه؟ هیچ!

چون بکنه همه باریك شدم
منکر روشن و تاریك شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست
عالم ماست، ولی، بیسر و پیکر پیداست
نه سری از تنی و نی زتنی، سر پیداست
آنچه بینی غرض، آنجا همه جوهر پیداست
وآنچه اندر نظر خلق، سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است
خویش در وسوسه انداخته است

آنچه آید بنظر، شعبده سازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم
بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم
بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران
زکه و دشت و مه و مهر، هر آن بود در آن
هر قدم در حرکت با من چون جانوران
چشم گورستان، بیش از همه بر من نگران
یعنی ایدون مرو، اینجای بمان چون دگران

من در آنحال که ره میرفتم
رو بگرداندم واینش گفتم :

نك (۱) زتو چند قدم دور، اگر میگردم
نگرانم مشو ای خاك که برمیگردم
منهم ای خاك ز تو ، خاك بسر میگردم
چه کنم خاك ! که از خاك بتر میگردم
منکه مردم بدرك ، هرچه دگر میگردم

الغرض روسوی ره بنمودم
یك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه :

برسیدم بیکی قلعهٔ کهسان (۲) و کهن
که در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن
زیر هردامنه، غاری شده بگشوده دهن
سرشب هرچه سخن گفته بد، آن پیر بمن
آن دهنها همه بنموده ، بتصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایتهاداشت
زآفت دهر ، شکایتهاداشت

چه سرائی؟ که سرو روش سراسر خاك است
چه سرائی؟ که سرش همسر با افلاك است
چه سرائی ؟ که حساب فلك آنجا پاك است
بسکه معظم بود ، امادروپیکر چاك است
زین عیان است که تاریخ در آن غمناك است

هیئتش تپهٔ انبوهی بود
رویهمرفته تو گو، کوهی بود

---

(۱) مخفف «اینك» (۲) مانند کوه . .

یك بنائیش که ازخاك، برون پیدا بود
سطح‌بامش، سر یکدسته‌ستون پیدابود
زآن‌ستونها، چه‌بسی‌رازدرون پیدابود
هرستونی چویکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یك‌صفحه زتاریخ‌قرون پیدا بود
رفتم اندرش‌که تاجای کنم
هم ز نزدیك تماشای کنم
دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش‌بس‌خورده‌لگد،طاقش‌برآورده‌شکم
بالش خسرو و آرامگه کلهٔ جم
دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
زآن میان حجرهٔ آکنده به آثار قدم
وندرآن جایگه تاج عیان
سرآن جایگه : تاج کیان
جای پای عرب برهنه پائی دیدم
نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم !
آنچه بایست بفهمم ، زجهان فهمیدم !
بعدازآن‌هرچه‌که دیدم زفلك خندیدم!
باری اینگونه بنا هرچه‌که بدگردیدم
خسته ازگشتن ، دیگرگشتم
پای از قلعه ببیرون هشتم

بقعهٔ اسرار انگیز :

برسیدم زپس چند قدم بر دره‌یی
وندرآن دره‌عیان ، بقعهٔ‌چون‌مقبره‌یی
چاردیواری و یك‌چار وجب پنجره‌یی

شدم اندر ، بچنین مقبرهٔ نادره‌یی
دیدم اندرش شگفت آر یکی منظره‌یی
پیش شمعی‌است‌یکی توده‌سیاه
برده در گوشهٔ آن بقعه‌پناه

پیش‌خود گفتم: این توده، سیه‌انبانی‌است
یاپراز توشه ، سیه‌کیسه ازچوپانی است
دست‌بردم‌نگرم، جامه‌درآن‌یانانی‌است
دیدم این هردو، نه، کالبد بیجانی است
گفتم: این نعش‌یکی جلدسیه‌حیوانی‌است

دیدمش حیوان‌نه، نعش‌زنی‌است
جلد هم جلدنه ، تیره‌کفنی‌است

دیدن مرده بتاریك شب اندر صحرای
مرده تنها را ، وحشت نگذارد تنهای
خشك ازحیرت‌و از بیم شدم‌برسر جای
دست برداشتم‌ازگشتن وگشتم بی‌پای
حیرت‌افزاست که‌این‌نعش‌دراین‌تیره‌سرای

بهتر ازشمع ، رخش‌می‌افروخت
شمع ازرشك رخ او میسوخت

چهر سیمینش ز بس پنجهٔ غم بفشرده
چو یکی غنچه‌که در تازه گلی پژمرده
نوجوان‌مرده، توگوئی که‌جوانش مرده
بسکه‌اندوه جوانمرگی خودرا خورده
من دراین منظره ، ازفرط عجب آزرده

ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد :

تظاهر ملکهٔ کفن پوشان :

بیم وحسرت، دگر اینباره چنان آزردم
که بپاشید قوایم زهم و پژمردم
سست شد پایم وباسر بزمین برخوردم
مرده‌شدزنده ومن‌زنده زوحشت مردم
خویشتن خواب ویامرده گمان میبردم

پس ازین هرچه بخاطر دارم
همه‌را خواب وگمان پندارم

گرچه‌آن‌حادثه‌نی‌خواب ونه‌بیداری‌بود
حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
نه‌چو در موقع عادی ، نظرم‌کاری بود
نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود
درهمان‌حال مرا ، درنظر این‌جاری‌بود

کان‌کفن تیره زجا برجنبید
مر مرا با نظر خیره بدید

خاست ازجای بپا اندك وواپس شد نیز
وانمود اینسان کو را بود از من پرهیز
با یکی نالهٔ لرزندهٔ وحشت‌انگیز
گفت ای خفتهٔ بیگانه از اینجا برخیز
چیست کار تو در این بقعهٔ اسرارآمیز

که پراسرار در ودیوار است
پایهٔ‌خشت‌وگلش‌اسرار است

این طلسم است نه یك زمره زآبادانی
این طلسمی است‌که در دهر ندارد ثانی

بطلسم است در آن‌روز و شب ایرانی !
زینطلسم است دیار تو بدین ویرانی !
جامهٔ من کند این دعوی من برهانی

من هیولای سعادت هستم
که براین تیره سرا دل‌بستم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
زین‌گناه است‌که تا زنده‌ام اندر کفنم
من سیه پوشم و تا این‌سیه از تن نکنم
توسیه بختی وبدبخت چوبخت تو منم
منم آنکس که بود بخت تو اسپیدکنم

من اگرگریم ، گریانی تو
من اگر خندم ، خندانی تو

بکنم‌گر زتن‌این جامه ، گناهست مرا!
نکنم ، عمر دراین‌جامه ، تباهست مرا !
چکنم؟ بخت‌ازاین‌رخت،سیاهست‌مرا !
حاصل عمر ازاین‌زندگی،آهست مرا !
مرگ‌هرشام وسحر، چشم‌براه‌است‌مرا!

زحمت‌مردن‌من‌یکقدم‌است!
تا لب‌گور کفن درتنم است!

فقط از مردنم آئین مماتم باقیست
یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست
ابنکه بینی‌توکه‌بازاین،رخ‌ماتم‌باقیست
یادگاری‌است ، کزایام حیاتم باقیست
گریه و ناله و آه ، از حرکاتم باقیست

بهر گور است معطل ماندم
ورنه من فاتحهٔ خود خواندم

ازهمان دم‌که در این تیره دیارآمده‌ام
خودکفن‌کرده ببر، خود بمزارآمده‌ام
همچو موجود جمادی، نه بکارآمده‌ام
جوف این کیسهٔ سربسته، ببار آمده‌ام
مردم اززندگی، ازبس بفشار آمده‌ام

تا درین تیره‌کفن درشده‌ام!
زنده نی، مردهٔ ماتم زده‌ام!

تاباکنون که‌هزاروصدواندی‌سال‌است:
اندراین‌بقعه،درین‌جامه،مرااینحال‌است
غصب‌ازآن،حق‌حیات‌من‌زشت‌اقبال‌است
(من)باتواینعمرشگفت‌آرتوبی‌امثال‌است
گوئی‌اینعمردگرمرگش‌نه دردنبال‌است

پدر ومادرت آیا که بدند؟
توچرازنده‌ای،آنهاچه‌شدند!

برزبانم بر او، حرف پدر چون آمد
بر رخش وضعیت حال دگرگون آمد
گوئی‌این‌حرف‌خراشیدش‌ودل‌خون‌آمد
چون زبس‌آه ازآن سینهٔ محزون‌آمد
بوی‌خون،زان‌دل‌خونین‌شده‌بیرون‌آمد

هرچه‌گفتم: چه‌شدت؟ درپاسخ
ناله سر کرد که آوخ آوخ

«من بویرانه ز ویران شدن ایرانم!
من ملك زادهٔ این مملکت ویرانم!

آوخ ازبخت من غمزده آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم

ناز پروردهٔ در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانهٔ اول من ، گوشهٔ ویرانه نبود

چه حرمخانهٔ اجداد من این خانه نبود

یاد از رفتهٔ این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زبیم مملکتش تاقافست

شده ویرانه نشین ای فلك این انصافست ؟

سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

سپس او خیره بماند ومن نیز

خیره : زین قصهٔ اسرارآمیز

فرط آن خیرگیم حال مجانین آورد

در و دیوار بچشمم همه رنگین آورد

خشت‌ها در نظرم، شکل شیاطین آورد

بر دماغم ، اثر لطمهٔ سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر بسرم این آمد

پیش کز واهمه، از خود بروم

به کزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم ازجای وندانم چه دگر پیش آمد

چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد

آنقدر هست که یکمرتبه برخویش آمد

پایم اندر روش ، ازشدت تشویش آمد

بدویدم همه جا ، هرچه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی برخورد
اوفتادم بزمین خوابم برد
صبح برخاستم ، انگشت زدم بردیده
خویشتن دیدم ، برخاك و بگل مالیده
لب جوئی در دروازهٔ ده خوابیده
آفتاب از افق اندك ، بسرم تابیده
خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده
خاستم بر سر پا بهت زده
باز دیدم که‌زیك گوشهٔ ده :
با یکی‌کوزه ، همان زن بلب‌آب‌آمد
من‌دراندیشه که‌این‌منظره‌درخواب‌آمد
دیدم‌آن‌زن‌که بپندار تو نایاب آمد
ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد
ز سوی دیگر با یك بغل اسباب آمد
شدسه‌تن‌دخترکسری‌سرآب
جمع‌و ازبیم شدم‌من بیتاب
پس‌سراسیمه‌دویدم، سوی ده‌تاکه‌مگر
دیگر این منظرهٔ هول نیاید بنظر
باز آن‌زن سر ره شد زیکی خانه بدر
هشتم آنراه و دویدم بسوی راه دگر
وندرآن راه ورا دیدم یك بچه پسر :
دارد اندر بغل‌آن تیره‌کفن
سپس‌آهسته‌خرامدسوی‌من
بسوی قافله القصه ، خرامیدم زود
باز دیدم هرزن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جامیگفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هرچه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زادهٔ ساسان دیدم !
صف بصف دختر کسری همه جاسان دیدم
خویشتن را پس از این قصه هراسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم
فهم آن برتو حوالت کردم

در پایان داستان :

آتشین طبع توعشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزهٔ فکر از چه فکنده است نقاب
درحجاب است سخن گرچه بود ضد حجاب
بس خرابی زحجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

شرم چه ؟ مرد یکی، بنده و زن یك بنده
زن چه کردست که ازمرد شود شرمنده؟
چیست این چادر و روبندهٔ نازیبنده؟
گر کفن نیست بگو چیست پس این روبنده؟
مرده باد آنکه زنان، زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای ، دگربس باشد

بامن اریک‌دوسه گوینده، هم‌آوازشود
کم‌کم این زمزمه، درجامعه آغاز شود
باهمین زمزمه‌ها ، روی زنان باز شود
زن‌کند جامهٔ شرم‌آر و سرافراز شود
لذت زندگی از جامعه احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده :
نیمی از ملت ایران مرده !!

نمایشنامهٔ حلواء الفقراء

(نقل از شمارهٔ دوم سال اول جریدهٔ هفتگی قرن بیستم مورخ : ۷ رمضان ۱۳۳۹ مطابق ۲۶ اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی)

قسمت فکاهی

(نمایشنامهٔ موهومات در یك پرده)

پرده بالا میرود ـ اطاق یکی از بزرگان ایران را نشان میدهد که از اثاثیه درویشی مانند : بوق ، منتشا ، پوست ، تبرزین و ... مزین گردیده وکتب بسیاری درقفسه‌های اطاق دیده میشود .

دریك گوشهٔ اطاق، شخصی بنظر میآید که ازعمرش پنجاه‌الی شصت سال گذشته دارای ریش انبوه ، ابروان پیوسته با موهائی دراز، قبائی از قدك دربر، شال پهنی بکمربسته وعبای نیم داری هم بدوش انداخته ، اسمش ندیم باشی است باخودطوری زیر لب حرف میزندکه گاهگاهی سرش ازشدت فکر تکانی خورده وکلاه بلندش نیز بحرکت میآید ...

ندیم باشی ـ من همان میرزااحمد مکتب‌دارم که بواسطهٔ تأسیس مدارس جدید مدت پنج‌سال درفلاکت زندگانی میکردم وکسی پیش من شاگرد نمیفرستاد ...

حالا الحمدلله (گرفتارخان) راگیرآورده‌ام ، این‌ابله رابنام‌کیمیاگری ـ رمالی، تسخیراجنه و.. تقریباً سی‌چهل‌هزارتومان‌زمین‌زده‌ام وبازخواهم‌زد، یك‌لقب قشنگی‌برایش گرفته‌ام (حلواءالفقراء) مردکه احمق چقدر خوشوقت است !...

(دراین حال گرفتارخان وارد اطاق میشود وندیم‌باشی برخاسته تعارف لازمه را مینماید) .

گرفتارخان ــ ندیم‌باشی ، رمال‌باشی دیر کرد !

ندیم‌باشی ــ هرچه دیر بیاید معلوم میشودکه مسئله مهم است !..

گرفتارخان ــ بله واقعاً نشان‌دادن اشکال وانجمنها ... درکرهٔ مریخ خیلی مهم است !... عقل حیران میماند !...

ندیم‌باشی ــ قربان یقین بدانید رمال‌باشی ازاولیاء است واین‌کار ازاو ساخته است . . .

(یکمرتبه در باز شده رمال‌باشی داخل میشود درحالیکه یك کاسهٔ بزرگ دریك دست ویك دستمال پر ازتخم مرغ دردست دیگرش است) .

ندیم‌باشی ــ قربان برخیز !! احترام‌کن ! رمال‌باشی‌است !

گرفتارخان ــ رمال‌باشی معروف !!؟ (با هم تا در ورودی اطاق استقبال میکنند سپس می‌نشینند) .

ندیم‌باشی ــ حضرت رمال‌باشی محوکمالات حضرتعالی هستند . . . آقای حلواءالفقراء !!

رمال‌باشی ــ بسیارخوب ، ما نیز ازشر این‌اجانین اورا حفظ خواهیم‌کرد !...

حلواءالفقراء ــ آن‌کاسه آش برای چیست ؟

ندیم‌باشی ــ «انگشت بدندان‌گرفته» ایس !... ایس !... ببزرگان واولیا نبایدگفت برای چیست ؟ ازشما خیلی بعید است .؟

گرفتارخان ــ «متوجه بخطای خودشده» ای‌والله خطائی‌رفته‌باید ببخشید!..

ندیم‌باشی ــ «محرمانه لبخندی برمال‌باشی میزند» حضرت رمال‌باشی ؛ قربان ! بفرمائید چه حکمت و چه اسرار مگوئی دراین کاسه آش هست !

گرفتارخان ــ بله‌بله !! البته باید شامل اسراری باشد ! الحق‌که ندیم‌باشی شخص‌کاملی است .

ندیم‌باشی ــ خیرقربان ... بنده‌که قابلیتی ندارم .

رمال‌باشی ــ «بایك نگاههای تحقیرآمیز» بله ــ این‌کاسهٔ آش ، این کاسه آش!! باین اندازه‌ها بی‌اهمیت نیست‌که تماشا میکنید ! همین‌کاسه شامل یك دنیا

اسرار فیثاغورثی است !!

گرفتارخان – «مبهوتانه» چطور چطور! خوب تشریح فرمائید ملتفت شویم !

«ندیم‌باشی نگاهی بگرفتارخان کرده با اعوجاج دهان وابرو میفهماندکه رمال‌باشی خیلی بااهمیت است» .

رمال‌باشی – بله اما ازاسرار فوق‌العادهٔ این کاسه !! همین بس که درهرجای دنیا هرکس درهرحال وخیال باشد وهرچه درآینده بسرش آیددراین کاسه پیداست... پایهٔ علم ماها همین بس که دست علمای مانیتیزم وهیپنوتیزم را ازپشت بسته (رمال‌باشی دراین ضمن باد بحنجره انداخته وبا صدای بلند) :

کیست که ازاین ببعد عارق بیجا زند   پشه نشاید دگر تکیه به عنقا زند !!

ندیم‌باشی به‌به ! به !

آنچه دلم در طلبش می‌شتافت   درپس این‌پرده نهان بود ویافت

گرفتارخان – واقعاً چه سیرهای غریب وعجیب !؟ چه سحرهای خارق‌العاده حقیقتاً حضرت رمال‌باشی بنده فوق‌العاده مشتاقم که ازاین نمد ماراکلاهی برسد.... یعنی میخواهم بفهمم که مرشد من ... مدتی‌است که به دکن رفته الآن درچه حال است ... بله ! واقعاً دانستن حال او برمن واجب است ! خیلی حق بگردن من‌دارد ، پیر من است ! .

رمال‌باشی – ها ! ها مرشد بزرگ ! پیرکبیر! نقلی ندارد ! آسوده خاطر باشید ، من شمارا هدایت خواهم‌کرد . اما شرط دارد ؟

گرفتارخان – شرطش چیست ؟

رمال‌باشی – سه تخم مرغ که باسم پیرباشد باید برسرشما گذاشت بطوریکه نیفتد ، یك‌کمی خاك زیرپای چپ روباه را باید روی زبان شما ریخت ، ویك شست پای خودتان را بدیواریکه سمت دکن باشد دراز بکنیدکه تخم مرغها نریزد وباید درکاسه آش هم نگاه نکنی تاآنچه نادیدنی است آن بینی : اگر میتوانید بسم‌الله . این گوی و این میدان !!.

گرفتارخان ــ از نویدهای شما بوی جان می‌آید ... اما خاك زیرپای چپ روباه واین چیزها را ازکجا پیداکنیم ؟ فکری هم برای اینها بکنید !

رمال‌باشی ــ شما راجع بمن چه خیال کرده‌اید ؟ من خودم هزار پیشه‌ام ... بله ؛ هرچیزکه لازم باشد قبلا تهیه شده «دراین ضمن ازدستمالی‌که در دست داشت سه عدد تخم مرغ درآورد» بفرمائید همه چیز حاضر است !.

گرفتارخان ــ «حلواءالفقرا» ــ خیر، حضرت رمال‌باشی ! من از هربابت ممنونم خدمت فقراکرده‌ام هرچه بفرمائید حاضرم ! .

(فوراً سرش را برهنه ویك شست پایش را بدیوارگذارده زبانش را بیرون آورده تا رمال‌باشی میخواهد تخم‌مرغها را روی سرش‌گذارده وازآن دوای سوزنده‌یی‌که باسم خاك زیرپای چپ روباه است بزبانش ریزد ، درحال در باز شده یك جوان فرنگی‌مآب باکلاه‌کوتاه ، یخهٔ آهارزده ولباس مشکی پاکیزه باسم جمشیدخان وارد اطاق شده متعجبانه نگاهی به اطراف می‌کند) .

جمشیدخان ــ سلام علیکم : آقای گرفتارخان این چه وضعی است؟! (انگشت بدهان میگیرد) .

رمال‌باشی ــ «متوحشانه» لااله‌الاالله سر خر ، وارد شد !...

جمشیدخان ــ «باتندی» آقا ، من سرخر نیستم قبلا وقت خواسته‌ام !...

گرفتارخان ــ جمشید بنشین وهیچ حرف نزن تا من ریاضتم تمام بشود !

«جمشیدخان می‌نشیند . رمال‌باشی روی زبان درازشدهٔ گرفتارخان یك خاکی میریزدکاسه‌اش راهم مقابلش میگیرد ویك تخم مرغ برسرش میگذارد» .

گرفتارخان ــ ای وای زبانم سوخت !... زبانم سوخت !... «ازشدت سوزش زبان ، سررا بشدت حرکت میدهد وتخم مرغ بزمین میافتد» رمال‌باشی ــ ای وای! خیلی بد شد ، شما دیگر ممکن‌نیست تا چهل روزدیگر مغیبات را به‌بینید ! مگر آنکه تا چهل روز دیگر چله بگیرید وهرروز صبح درتاریك‌وروشن سرتان را با نمد وآب مرده‌شوی‌خانه بشوئید ...

ندیم‌باشی - «سری ازشدت اوقات تلخی جنبانده» بله خیلی بد شد باید همین کار را بکنید !.

گرفتارخان (باحالت شرمندگی وترس ازعاقبت این سحر) بله ، بله ، عمل خواهم کرد. خیلی بدشدواگراین کاررانکنم حتماً ریاضت‌طریقتی‌ام‌باطل خواهدشد.

ندیم‌باشی - حقاً حقاً که حلواءالفقرائیدکامل ومعلوم است‌که خدمت پیر رسیده‌اید ؟

رمال‌باشی - خوب ، شما همین دستورها راکه دادم عمل نمائید ، من چهل روز دیگر خدمت میرسم وحالا ازخدمت مرخص میشوم ... (از در خارج میشود) .

جمشیدخان - آخر آقای گرفتارخان ...

ندیم‌باشی - «کلام جمشیدخان را قطع‌کرده» چه ، چه ، چه ، شما یك سفر بفرنگستان رفته‌اید وبکلی منکرهمه چیزشده‌اید ، آقای گرفتارخان هم لقب‌طریقت گرفته‌اند ، «درخشان عالی» بوده فعلا متعالی هم گردیده ، الآن دوسال‌است‌که حلواعلیشاه یا حلواءالفقرا شده است !؟. «باخود قرقرمیکند وزیرلب میگوید: «یکدم نشدکه بی‌سرخر زندگی‌کنیم» .

جمشیدخان ای‌بابا حلوا هم اسم شد ؟!

گرفتارخان (بطور آمرانه) خواهش میکنم مسخره نکنید ، حلوا نیست حلواءالفقرا است ،شما اگر صد سال زحمت بکشید بشما حلواهم نخواهند داد !...

ندیم‌باشی - اگر بدانید چقدر زحمت‌کشیدیم ، چقدر خرج‌کردیم ، چقدر نیاز دادیم تا مرشد کبیر این لقب را التفات کرد ؛ مگر میداد ؛ میگفت که برای گرفتارخان این لقب‌خیلی‌زیاداست !...

جمشیدخان - بابا آخر اسم گذاشتن چه اهمیت دارد ؟ مگر آدم عاقل اسم خودش را حلواء میگذارد !

گرفتارخان - (بطور آمرانه) جمشیدخان خواهش میکنم خودت را داخل معقولات نکنی ! تو اگرآدمی ، سابقه‌داری وچیزفهمی این‌تاج‌درویشی‌سوزن خود را ببین‌که چه‌کرده !؟ به‌به‌به «دراین ضمن تاج درویشی کثیفی بدست جمشیدخان میدهد» .

جمشیدخان ـ «خودرا جمع کرده» ایوای کثیف است من دست نمیگذارم .

ندیم‌باشی ـ «متغیرانه» بله ! آقای فرنگ رفته ! چیز تبرك شده را کثیف می گوئید ـ بله اینهم فایدهٔ مسافرت اروپا ـ تمدن تازه ـ فرنگی‌مآبی . به به آقای جمشیدخان هیچ انتظار نداشتیم ، عرق سرمرشد باین تاج خورده خوب نیست شما باو بگوئید کثیف ، هزاران نفر آرزومند بوسیدن این تاج هستند کراراً ازمن خواهش کرده‌اند ولی چون قابل نبوده‌اند اجازه ندادم حالا شما ...

گرفتارخان ـ خیر !؟ این آدم چیز سوزن خورده را چه می‌فهمد تا حرف بزنی همان الفاظ قمعمع : شمن‌دفر ، دیرژابل ، دارد نوت واینها را میگوید .

«درهرحال درباز شده میرزا یاوه وارد میشود» .

میرزا یاوه شخص بلندقامتی است که عمامهٔ ژولیده‌ای برسر گذاشته چشمانش فرورفته ، ازحیث ریش کوسج ، اندکی هم مجدر ، شالی برکمر بسته ، قلمدان و کاغذی هم درکمر دارد ، عبای نازك بغدادی بدوش انداخته از شعرا است ودرفن شعربافی ید طولائی دارد .

گرفتارخان وندیم‌باشی ـ سلام علیکم آقای میرزایاوه خوش آمدیدچه‌عجب!!؟

میرزا یاوه ـ یك مربعی درمدح آقای حلوا علیشاه ساخته‌ام بسیار فصیح است شاید اساتید این فن هم عجزداشته باشند ! خدا رحمت کند ، حوم «ملك معارف دلشاد» را اگربود قدراین‌زحمت‌ها راخوب میدانست اما افسوس که دیگرقدرشناس نیست ... حالا اگر اجازه بدهید میخوانم ؟

ندیم‌باشی و گرفتارخان ـ «بالاتفاق» خیلی خوشوقت میشویم البته بخوانید ومارا محظوظ فرمائید .

(میرزا یاوه ورقه‌ای از لولهٔ کاغذ جداکرده با لحنی مخصوص این اشعار را میخواند :)

قسم برأس حمار و قسم بدم شغال   قسم به اول وصل ومیان نازك یار

که هرچه میخورم این سان قسم همه حلواست   «صدای احسنت»

ندیم‌باشی به‌به به‌به ! اول حمار «ح» آخر دم شغال «ل» ـ اول وصل «و» ـ میان نازك یار «الف» این میشود حلوا ـ واقعاً عجب قسم شیرینی «یك اشاره بگرفتارخان و یك اشاره بمیرزا یاوه» حمار و شغال به‌به حقیقتاً میرزا یاوه سحر میکند ....

میرزا یاوه ـ «بطور آهسته روبطرف ندیم‌باشی» واقعاً اشعار مرا خوب توجیه میکنی .

ندیم‌باشی ـ «بطور نجوا ولی باصدای بلند» آخر دروغگو ، دروغ‌پردازهم میخواهد . . .

جمشیدخان ـ بابا اینهم شعر شد ـ این نامربوطها چیست ـ بینی وبین‌الله امروز شعرای این قرن مثل ومانند ندارند واگر مغلطه نکنید من نمونه‌ای ازگفتار بعضی ازآنها را الان میخوانم اما متأسفانه یقین دارم یاسین ... خواهد بود .

ندیم‌باشی ـ آقای جمشیدخان چرا بی‌خود جوش میزنید شعرای ایندوره چه میفهمند اغلب اصلا قافیه نمیدانند .

یکی ازشعرای این دوره ، بمن میگفت من نصاب نخوانده‌ام ، آخرکسی نصاب نخوانده باشد مگرمیتواند شعر بگوید .

میرزا یاوه ـ شمارا بخدا ببینید چه اشخاصی اسم خودشانرا شاعرگذاشته‌اند .

جمشیدخان ـ اگردولت یك مدرسه برای ادبیات میساخت‌که هرکس ازآن مدرسه تصدیق نداشته باشد حق انتشار ادبیات خودرا ندارد حالا شما این مهملات را برای احمق‌کردن گرفتارخان نمی‌گفتید ! آخر ای بی‌انصافها نگاه‌کنید یکی ازشعراکه بقول‌ندیم‌باشی نصاب‌خوانده‌این‌حکایت‌راچقدرساده‌وفصیح ساخته‌است؟

یکی را ز بر جامه در دزدگاه — بکندند از کفش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید — که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده — که چیزی مرا ، ایخداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام — بد اندر دهانش ، هنوز این کلام
که‌آنخواجه، خدمتگزاران بخواست — بگفتا کنون ، کین غلامی زماست

سحرگه ببازارش، اندر برید فروشید و نقدینه اش آورید
چو آن بینوا این سخن برشنفت سرازجیب حیرت برون کردو گفت:
بگفتم غلامی که تن پوشی‌ام نگفتم غلامم، که بفروشی ام!

***

دلم بس زکردار آنخواجه سوخت که ما را بنام غلامی فروخت!
نوشتم من این قصه را یادگار که تا یاد دارد ورا روزگار

ندیم باشی ــ به به جمشیدخان ترا بخدا اینهم شعر شد، بله منهم شنیده‌ام غزلی ازهمان شاعر که مطلعش بخاطرم است میگوید:

این که همه‌کس معنیش رامیفهمد چه شعرهای سادهٔ بی‌ربطی‌است حالا بنده چیزی ساخته‌ام ملاحظه کنید:

کجاوهٔ فلك از آسمان بزیر آمد هزار حیف که این غافله چه دیر آمد

چطور است! دیگر ازاین محکمتر میشود ساخت؟

جمشیدخان ــ اینکه معنی ندارد!

ندیم‌باشی ــ آقای من اگرتو معنیش را بفهمی‌که شعر نمیشود، شعرآنست که هیچکس معنیش را نفهمد مگر نشنیده‌ای «المعنی فی‌بطن‌الشاعر» من خودم که گویندهٔ این شعرهستم معنیش را نفهمیده‌ام مگرهرصاحب‌کمالی شعرساده میگوید؟

جمشیدخان ــ اگر شعر ساده گفتن عیب باشد پس سعدی هم شاعرنبوده تمام اشعارش ساده است!

ندیم‌باشی ــ باباکی سعدی شعرساده گفته؟ بنظر شما عوام‌الناس‌ساده میآید!

جمشیدخان ــ این شعر ساده است یا خیر؟

گربه شیر است درگرفتن موش لیك موش است در مصاف پلنگ

باین سادگی وخوبی.

ندیم‌باشی ــ ها یعنی میخواهید بگوئیدکه این شعر ساده است وشما معنی این را فهمیده‌اید؟

جمشیدخان ــ بله معلوم است.؟

ندیم‌باشی ـ خوب جنابعالی که فهمیده‌اید بفرمائید (لیك موش) چه جانوری است ویعنی چه ؟

جمشیدخان ـ لیك یعنی لیکن ، موش هم که معلوم است .

ندیم‌باشی ـ گویا همه شعرها را اینطورها ترجمه میکنید ، آقا ! لیك یعنی ولیکن موش هم‌که معلوم است چه است ؟ برخورد مطلب باشید لیك موش اسم جانوری است ، کتاب ناموس‌الاکشاف را بیاورند (درحال نوکرکتابی میآورد) خوب آقای گرفتارخان ، لیك را با لام مینویسند ؟

گرفتارخان ـ بله موش هم‌که باشین است !

ندیم‌باشی ـ پس راستای لام را درقاموس تجسس کنیم (مشغول بهم‌زدن‌اوراق میشود) .

میرزا یاوه ـ آقای ندیم‌باشی وقت عزیز خودرا صرف اثبات فضل این وآن نکنید ول‌کنید بابا اینها هم شاعر شدند ؟

(دراین حال جمشیدخان گریبان میرزا یاوه راگرفته وبا چندین لگد اورا بیرون میکند ، میگوید اگر دفعهٔ دیگر این حرف‌ها را بزنی تورا بدارالمجانین خواهند برد) .

ندیم‌باشی ـ آقای جمشیدخان واقعاً نادرویشی‌کردیدکسی یك همچو مرد عزیزی را اینطور اذیت نمیکند .

گرفتارخان ـ جمشیدخان ـ معلوم میشودگوشت خوکهای فرنگستان هنوز تحلیل نرفته !؟

جمشیدخان ـ والله من در فرنگ‌گوشت خوك نخورده‌ام اما آخر آقای گرفتارخان نمیدانی شما چه خورده‌اید ؟ مگرکسی برای کیمیا تمام اموال خودش‌را تمام میکند؟ اینهم کارشد! والله‌من‌بواسطهٔ همدرس‌بودن‌ودوستی‌باشما دلم‌میسوزد.

ندیم‌باشی ـ الان‌کیمیاگرباشی وارد میشود مبادا این حرف‌ها را پیش او بزنید ، او خیلی باطن دارد شما صدمه خواهید خورد .

(درحال درباز میشودکیمیاگرباشی وارد میشود) .

کیمیاگر سلام‌علیکم (همه برمیخیزند) .
جمشیدخان ـ بابا ای کیمیاگر ، این حقه‌بازیها چیست ؟ پسر مردم را بکلی بخاك سیاه نشانده‌اید !
کیمیاگر ـ یعنی چه ! این نامربوط ها چیست ؟ زمین بگیر این نفهمیدهٔ بی‌معنی را !!!
گرفتارخان ـ جمشید ! مگر ازجانت سیر شدی ؟
آقای کیمیاگر بزمین امر بده اورا نگیرد .
(بزور جمشیدخان را ازاطاق بیرون میکنند) .
کیمیاگر ـ (روبطرف جمعیت) اگرمیگذاشتند همین الان بصورت شغالش بیرون میآوردم .
ندیم‌باشی ـ خیر آقا برای حلواءالفقراء بد بود زیرا در منزل آقا خوب نبود شغال شود .
کیمیاگر ـ کوره را آتش کرده‌اید بیاورید آقای گرفتارخان این مرتبه پیدا کردم ، این پانصد تومان آخری کار خودش راکرد .
(درحال کوره را حاضر کرده بعضی جوهرهای سبز و سرخ وزرد از جیب در می‌آورد ودر کاسه روی منقل میریزد) .
کیمیاگر ـ شرطش اینست مادام‌که من مشغول عملیات هستم بهیچوجه شکل گربه درنظر نیاورید واسم گربه را برزبان نیاورید .
گرفتارخان ـ اگراول نمیفرمودید آسان بود حالا که بیان کردید خیلی سخت است (آب مشغول جوشیدن میشود) .
گرفتارخان ـ ایوای گربه ... ایوای شکل گربه ... شکل ... شکل ...
کیمیاگر ـ ایداد نگوئید ! نگوئید ؟ فراموش ! فراموش الان باطل میشود .
ندیم‌باشی ـ آقا الان در نظر داعی هم هزار تا شکل شکل آمده ، وای گرگر ـ گربه دیدم !!!

کیمیاگر ـ ایوای علاوه براینکه خراب شد زحمتم بهدر رفت ؟ شما دچار یك مخاطرهٔ بزرگی هم شدید وتا دوساعت دیگر روی شما بکلی سیاه خواهد شد وباطن (اقلیدس) بکلی شما را خواهدگرفت !

اگر ممکن است خیلی زود یك کاسه آرد بیاورند .

(گرفتارخان خیلی مضطرب میشود! فوراً ندیم باشی کاسهٔ آردی حاضر میکند.)

کیمیاگر ـ آقای گرفتارخان سرتانرا بگذارید درمیان کاسه (گرفتارخان میگذارد) .

کیمیاگر : یا اقلیدس یا اقلیدس ! این مرد خطائی کرده ببخش ، عفوکن ؛ بعد ازچند ثانیه میگوید :آقای گرفتارخان الحمدلله گذشت اگرچه خیلی سخت بود ! ولی حالا برمن معلوم شدکه بکلی بخشیده شدید (آینه بیاورید تاآقای گرفتارخان صورت خودرا به‌بیند) آینه میآورند وگرفتارخان صورت آلوده به آرد خودرا میبیند وبسیار اظهار خوشوقتی میکند .

گرفتارخان ـ الحمدلله روسفید شدم بخیر گذشت ...   پرده میافتد

رستاخیز شهریاران ایران

در ویرانه های مداین (تیسفون)

این منظومه ، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در زبان پارسی سروده شده و بنمایش در آمده است :

مبداء نگارش

این گوینده بسال ۱۳۳٤ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد بموصل، ویرانه‌های شهربزرگ مدائن (تیسفون) رازیارت‌کردم تماشای ویرانه‌های



طاق کسری در ویرانه های مدائن نزدیک بغداد

آن گهوارهٔ تمدن جهان مرا ازخود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانهٔ دانه‌های اشکی است که برروی کاغذ بعزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته‌ام .

اشخاص اپرا :

خوانندهٔ اول ـ میرزادهٔ عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن .

خوانندهٔ دوم ـ خسرودخت باکفن .

خوانندهٔ سوم ـ داریوش .

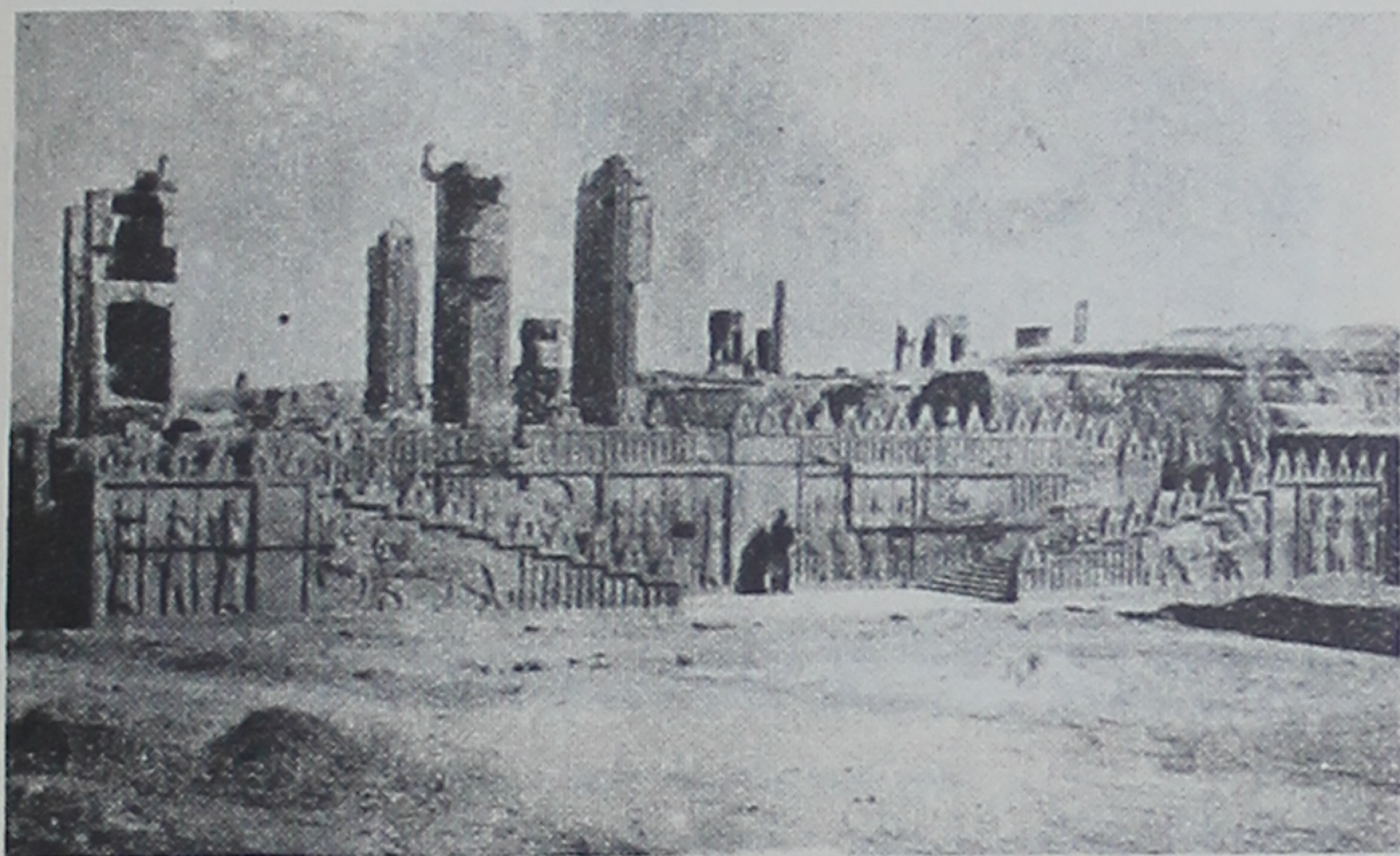
خوانندهٔ چهارم ـ سیروس .

خوانندهٔ پنجم ـ انوشیروان .

خوانندهٔ ششم ـ روان‌شت زرتشت .

پرده بالا میرود

تماشائیان می‌بینند



ویرانه های تخت جمشید در استخر نزدیك شیراز

ویرانهٔ معظمی راکه یکی ازعمارات سلطنتی مخروب دربارشهریاران ساسانی است درمداین نشان میدهد : چند قبر در زمین ، ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه‌های رب‌النوع‌ها درآن دیده میشود ؛ خلاصه ، منظرهٔ آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر میآید . **میرزادهٔ عشقی** وارد شده باکمال حیرت درکار تماشای پرده ودرحال تأثر وآه‌کشیدن است !

میرزادهٔ عشقی با آهنگ مثنوی میخواند :

این در و دیوار دربار خراب — چیست یارب وین ستون بیحساب
زین سفر گر جان بدر بردم دگر — شرط کردم ناورم ، نام سفر
اندرین بیراهه ، وین تاریك شب — کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه — شد فراموشم ، تمام رنج راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان — بنگهٔ تاریخی ایـرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد — ضعف‌وجهلش اینچنین بربادکرد !
ای مداین از تو این قصر خراب ! — باید ایرانی زخجلت گردد آب !

میرزادهٔ عشقی بعد ازخواندن این مثنوی‌دست به پیشانی‌گذارده پس از مدتی تأسف خوردن وآه‌کشیدن ، می‌نشیند وبا آواز سه‌گاه قفقاز ، این غزل را میخواند :

خوانندهٔ اول ـ (میرزادهٔ عشقی) باآهنگ سه گاه قفقاز :

ز دلم دست بدارید که خون میریزد — قطره قطره ، دلم ازدیده برون میریزد
کنم ار درد دل ، از تربت اهخامنشی — ازلحد برسر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم — نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس — شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال — از سر و پیکر ما مردم دون میریزد
برج ایفل زصنادید «گل‌وگلوا»[1] گل — بـر سر مقبرهٔ نـاپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما برسر جم — خشت باسرزنش‌ازسقف وستون‌میریزد

۱ـ گل و گلوا فرانسویان‌قدیم را گویند .

درمداین که سلاطین همه ماتم زده‌اند　　تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف «عشقی» دید　　کانچه درپرده بد، ازپرده‌برون میریزد

کم کم بهت‌فوق‌العادهٔ آلوده بخوابی **میرزادهٔ عشقی** رافرامیگیرد ، سرش را روی زانو ودست‌گذارده چنان مینمایاندکه خواب میبیند ودر خواب میخواند ، آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی ومجنون) ترکی اقتباس شده :

اکنون‌که مرا وضع وطن درنظر آمد　　بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
سر از خاك بدر کرد　　بر اطراف نظر کرد
ناگهان چگویم که چون شد　　شیون از درونش برون شد

درحالتیکه (میرزادهٔ عشقی) این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته با قیافهٔ مات ومحزون ازقبر بیرون آمده براطراف نگاه میکند واین همان خسرو-دخت است .

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران　　من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملك زادهٔ دیرین　　جگر گوشهٔ شیرین
غصهٔ شما قوم رنجور　　مرده‌ام برون‌کرده‌ازگور
این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟



درعهدمن‌این‌خطه چوفردوس برین بود　　ایقوم بیزدان‌قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران ؟　　جوانمردان ایـران
تاجدار خسرو کجائی　　یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست　　اینخرابه ایران نیست ایران کجاست؟




داریوش

هان ای پدر تا جور غمزده خسرو
خیز از لحد و باخبر کشور خود شو
سرای همه گور است
همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند
زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه‌ایران ماست
این‌خرابه ایران‌نیست‌ایران‌کجاست؟

***

اجداد من ازتاجوران کی وساسان
ریزند وبسر خاك غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس
داریوش برسرزنان‌است
مصیبت زده سیروس
در عزا انوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
دستی بسر ازمویه همی برزده شیرین
و آنگاه دگر دستش بلند است بنفرین
که ای اولاد نا اهل
به ننگ آلوده از جهل
شرمی ازبزرگان واجداد
شرمتان پس‌ازما زنان‌باد
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

سیروس

درحال دیواری خراب شده از نظرها محو میشود ، سیروس با هیکل پرابهت وقیافهٔ باعظمت‌که درخور شاهان بزرگ‌است پیدامیشود ودستش راسخت به‌پیشانی فشرده ومیخواند :

ای داد ،اگرمن ، سرم ازشرم بزیر است
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
که بودند به بندم
کنون طعنه زنندم

کای اسیر تو ما سلاطین — حال اسارت ملك خود بین

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد ومیخواند :

چین تابه رمم بوده مسخر چو بمردم — نصف کرهٔ خاك بـر اسلاف سپردم

کنون رفته بغارت — گـر فتار اسا رت

حیف از این جهانگیر اقلیم — نك نماند از صد یکش نیم

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

انوشیروان

باوقار تمام و چهرهٔ اندوهگین ، ازپس دیوار وستونی پیدا شده با ابهت تمام شروع بخواندن میکند :

ایوای که ویران شده این مملکت پیر — کش روی زمین کشور خون خواندی وشمشیر

به نیروی دلیران — مهین بیرق ایـران

بد بلند در رم و در چین — سرفراز ملك سلاطین

این خرابه قبرستان نه ایران ماست — این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

***

خسرو

بالباس سلطنتی وزیور زیاد ، ازپشت همان دیواری که محو شد وانوشیروان پیداگردید پیدا میشود ، روی به جمعیت کرده به‌آواز رسا این غزل را میخواند :

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده یا آنکه زنده‌اید — ای قوم خواجه‌اید شما، یاکه بنده‌اید؟

این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ: — زین زندگانی به‌است برای چه زنده‌اید؟

اجدادتان بحال شما گریه میکنند — کزچه میانهٔ ملل اسباب خنده‌اید ؟

ایرانی از قدیم مهین بود و سربلند — آیا چه گشته است شما سر فکنده‌اید ؟

جانش بلب رسید ز دست شما مگر : — دل از نگاهداری این ملك کنده‌اید ؟

شیرین

با لباس سیاه، قیافه‌ای فوق‌العاده قشنگ واندوهگین درنزدیکی خسرو ظاهر میگردد وباشیون مؤثر ومحزون این ابیات را میخواند:

ای خاك پاك ایران زمین ایران ای‌حجله‌گاه شیرین
کوتاج و تخت وکو نگین در بارگه شوهر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
وآن سپاه میلیون میلیونی ایران ای مهد و مفخر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

کو خسروان عالمگیرت کوچون بوذرجمهروزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامه‌ای در بر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاك ریزند بر سر هریك‌گویندکو کشور من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

با دست اشاره بتماشاچیان مینماید:

ای ویرانه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن یك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم
من ملکهٔ این سامانم کو آن زینت و زیور من
ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است مزار انوشیروان است
لشکرگه عالمگیران است خاك درگهش افسر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند با چهرهٔ تنفر نما

با چه روئی دگر زنده‌اید؟ ازروی‌من نی‌شرمنده‌اید!
زیر پای خصم افکنده‌اید استخوانهای پیکر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس پور سیروسم
من برشاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

ای کاش اینهمه سلاطین به زرتشت منزه آئین
درودی به آئین پیشین فرستندو بر رهبر من

ایران ای ـ خاك عالمی بر سر من

چون شیون شیرین بآخر رسید همهٔ پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب قدیم ایران سوکواری را ختم‌کرده ، شروع بخواندن این درود می‌نمایند :

(درود بروان پاك شت زرتشت)

(آهنگ این سرود را میرزا حسینخان دیپلمهٔ موزیك ساخته)

زرتشت ایران خرابست ، ای روان پاك زرتشت ، این کشتی درگردابست

حیف از این آب و خاك زرتشت

آب و خاکی که یکوجب ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب وخاکی‌که مهد عزت دنیاست پروردهٔ دست ومزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که‌کس‌نگوید این‌ویرانه ایران‌بوده ، نه ویرانه ایران‌بوده

ای‌پیمبرآسمانی ـ زرتشت تو برایران‌وایران ـ پیك‌نهانی‌زرتشت‌دست‌بدامان

پاك تو ــ حقیقت یزدان ــ سر بپوزش نهیم برخاك تو سعادت ایران ــ ایران :

از ستوده روان تو ما خواهانیم

***

تجلی روان شت زرتشت

چون درود بآخر رسید ، کم کم یك دیواری که ذیل آن یك دهلیزی را نشان میدهد ودر طاق آن یك مجسمهٔ رب‌النوع پیداست محو گردیده ، روح زرتشت با جامه وموی سفید و گیسوهای تاکمر ریخته بایك قیافهٔ ملکوتی وحرکات پیمبری پیدا میشود وشروع بخواندن این ابیات میکند و آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید:



شت زرتشت

من روان پاك زرتشتم که بستودید هان

پیش آهنگ همه دستوریان و مؤبدان

من سخن آرای دستور مهابادم همی

آنچه باید داد ، پندو رهبری دادم همی

کار نیك و گفت نیکو ودل پاك ، این نداد!

گوش ایرانی : ببدبختی امروز اوفتاد

ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك

نامتان رخشنده در آفاق وخود در زیر خاك

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون

زین پسرهای درآورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای

دست بر شمشیر نابرده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که درمغرب‌زمین غوغا بپاست

این همیگوید که ایران ازمن ، آنگوید زماست

ای گروه پاك مشرق ، هند و ایران ترك وچین
بر سر مشرق‌زمین شد جنگ درمغرب‌زمین
در اروپا ، آسیا را لقمه ای پنداشتند
هر یك اندر خوردنش ، چنگالها برداشتند
بی‌خبر کآخر نگنجد ، کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند ، روی من سیاه
یاد از آنعهدی که در مشرق ، تمدن باب بود
وزکران شرق ، نور معرفت پرتاب بود
یادشان رفته ، همان هنگام ، در مغرب زمین
مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
از همین رو ، گله گله میچریدندی گیاه
خیز ای مشرق‌زمینی ، روز مغرب کن سیاه
تا نخوابد شرق ، کی مغرب برآید آفتاب
غرب‌رابیداری‌آنگه شدکه‌شرقی‌شدبخواب
دارم امید آنکه ، گر شرقی بیابد اقتدار
از پی آسایش خلق ، اقتدار آید بکار
نی چو غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
هرکسی‌ازبهرخود زنده‌است وداردزندگی

چون کلام باینجا میرسد ،شت زرتشت با دست اشاره بسقف و ستون کرد گاهوارهٔ آراسته با بیرق ایران ومزین بچراغهای رنگارنگ ازسقف پائین میآید ؛ روان شت زرتشت بادست بآن اشاره‌کرده وبکلام خود ادامه میدهد :

در همین گهواره خفته ، نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

اپرت بچه گدا و دکتر نیکوکار

یا

نمایشنامهٔ قربانعلی کاشی

(کمدی ـ انتقادی ـ اخلاقی)

غرض از این نمایش مجسم‌کردن استعدادهای خوب ایرانیست که درنتیجهٔ نبودن تعلیمات عمومی بدزدی وحقه‌بازی ورذالت صرف شده ودرپردهٔ دوم نشان داده میشودکه ممکن‌است استعدادهائیکه درکارهای زشت ترقی میکنند آنها را ازاین‌کارها بازگرداند ودرکارهای زیبا ترقی داد .

بازیکنان این نمایشنامه :

۱ـ قربانعلی کاشی ـ گدای حقه‌باز متقلب .

۲ـ اکبر ـ بنام غزال دخترحاجی، قربانعلی‌اورا لباس مردانه پوشانیده بگدائی وامیدارد وبیچاره راگول میزندکه ترا جادوگری خواهم آموخت .

۳ـ فرنگی‌مآب اولین تکدی اکبر نزد فرنگی مآب بدستور قربانعلی .

۴ـ مست ـ خواهان اکبر میشود ، اورا همراه میبرد ، دربین راه اکبر اورا سرکیسه کرده برمیگردد .

۵ـ نقاش ـ اکبر را ازقربانعلی اجیرمیکندکه به تهران برد . اکبر درراه اثاثیه‌اش را برداشته فرار میکند .

۶ـ باربر ـ یکنفر وافوریست قربانعلی اورا سرزنش میکند وپارچه‌ای را از او میدزدد .

۷- پیرزن- گدائیست که میآید بخرابه : قربانعلی اورا بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده‌ام .

۸- دکترنیکوکار- اکبر را ازقربانعلی اجیر میکند وبعد دونفری بیکدیگر عاشق میشوند .

۹- ترك‌مست- مشهدی قنبر سمسار عاشق خانمی بواسطهٔ زلف نداشتن ، خانم اورا طرد میکند . نیمه شب آمده‌ازدکتردوامیخواهد که زلف دربیاورد .

۱۰-پاسبان- دکتر اورا میآوردکه ترك‌مست را ازمحکمه بیرون نماید.

۱۱-نامه‌رسان تلگراف- ازوزارت داخله تلگراف آورده‌که دکتر، اکبررا بقربانعلی بازگرداند .

۱۲-حاجی- میآید برای فسخ اجیری اکبر ، از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست .

پردهٔ اول بالا میرود .

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی ـ اکبراگرامروزیك‌حقه‌سوارکردی که‌چهارشاهی‌عایدمان شود امشب پوست لبو بشبت خواهم داد .

اکبر- بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .

قربانعلی- اکبر من ترا آورده‌ام‌که جادوگری بیاموزمت عجالتاً یکنفرفکلی میآید ، بخوان بخوان .

اکبر- (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم آقا آقا پول یك کف نان .

فرنگی‌مآب- ولم‌کن ، کثیفم کردی ! ششماه است اداره‌بمن‌حقوق نداده ،

این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند . برو برو وقت ندارم .

قربانعلیـ فلون‌فلون‌شدهٔ بدفکلی را دیدی! چقدرمتعفن؟ بو گند عطرش دماغم راکثیف کرد یك قاز هم نداد میگوید وقت ندارم صد دینار دادن هم وقت میخواهد ! بچه مچه‌ها : پزش عالیه جیبش خالیه .

اکبرـ رو بقربانعلی کرده میگوید ـ تو مرا ازپدرم جداکردی وآوردی نزد خودت که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته وخوراکم را پوست لبو وبرگ کاهو قرار دهی ، من نمیتوانم اینها را بخورم .

قربانعلی ـ غصه مخوراینها درجه اول جادوگری است! من این کارها را بتو یاد میدهم که جادوگر شوی . دراین‌بین شخص نقاشی پیدا میشود. قربانعلی میگوید: اکبر بخوان بخوان .

اکبرـ گدایم من . گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم من . فغان ازحال زار من ، یتیمم . غریبم . بابا ندارم آقا آقا ، پول یك کف نان .

نقاشـ بیا همراه من ایدون . مکن گریه . مشو محزون . ازاین ویرانه شو بیرون . که میآئی بکار من . غم‌مخور. ای‌پسر بابای تومن . بچه میبای بامن بتهران.

اکبر ـ گدایم‌من گدایم‌من، گدای بینوایم‌من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یك کف نان .

نقاشـ شوی همره ، شب‌وروزم ، چو بابابر تودلسوزم ، قبای‌نوبرت دوزم ، بتو نقاشی آموزم ، شوی گر همقطار من ، غم مخور ، ای‌پسر، بابای تومن ، بچه میبای بامن بتهران .

بچه گدا ـ (بامقام) یتیمم ، بی‌کسم ، بابا ندارم ـ آقاآقا پول یك‌کف‌نان .

نقاش ـ(خطاب بقربانعلی) ای‌مشهدی کربلائی این‌بچه باشماچه نسبتی‌دارد؟

قربانعلیـ هلا ای‌مرد با ایمان ، همین طفلی‌که بینی هان ، گرو باشد بده **تومان** : بنام اعتبار من .

نقاشـ چطور، چطور، چه گفتی؟ مگرانسان ساعت‌است‌که‌گروش‌بگذارند!

قربانعلی -ساعت ماعت کدومه ، هرکه میخواد ده تومن میدهد میبردش ، جون شما دیروز یکی ازمحترمین آمد و هشت تومن‌داد، ندادمش ده تومان یك غروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش -حال که حرف تو برگرد ندارد ومنهم این پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر ـ نقاش پول را پرداخته دست اکبر راگرفته ازسن بیرون برد . قربانعلی آهسته به اکبر میگوید : زود فرارکن بیا .

نقاش ـ هان هان چه گفتی ؟

قربانعلی- هیچ بجون شما سفارش کردم که خوب خدمت بشما نماید که من نزد شما روسفید باشم ـ نقاش واکبر ازنزد قربانعلی خارج میشوند پیرزن گدائی وارد میشود .

پیرزن -حاجی خداعمرت بدهد سایه‌ات ازسرم کم نشود یك چیزی بمن گدا بده.

قربانعلی- برو خدا پدرت را ازبهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم گدا بگدا رحمت بخدا !

پیرزن- وای، وای تو کجات گدایه ؛ دستت چلاق یاپات شله یاچشمت کوره ؟

قربانعلی -نه دستم چلاقه ونه پایم شله ونه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می‌بینی هستم .

پیرزن -دراینصورت منهم دراین‌خرابه می‌نشینم تاتصدق سرشما لقمه نانی گیرم بیاید .

قربانعلی-پاشو برو ! من این خرابه را اجاره کردم .

پیرزن- وای چه حرفها ؟ مگر خرابه راهم اجاره میشود کرد ؟

قربانعلی - بزورپیرزن رااز‌خرابه بیرون میکندویك نصفه‌نانی را اززیربغل ضعیفه میدزدد وباخود میگوید یك فیضی‌هم ازاین پیرزن گدا بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر بسر وارد میشود .

قربانعلی -وای غزم غزم ـ کوفته پزم ، آمدی عزیزم بگو چه بسر نقاشه آوردی .

اکبر- هیچی ، یك چند فرسخی که دور شدیم نقاش توی گاری خوابش برد ومنهم اسباب نقاشی واثاثیه‌اش را برداشتم وفرار کردم.

قربانعلی- بده بمن ، اینهارا جائی قایم بکنم . اشیاء را ازاکبر گرفته برای پنهان کردن ازسن خارج میشود اکبر با لباس زنانه تنها نشسته که یك نفر مست وارد میشود . اکبر شروع بخواندن مینماید .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یك کف نان .

مست - الا ای ماهرودختر ، لباس نو نما دربر ، توبامن باش هم بستر ، که میآئی بکار من .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان ازحال زارمن ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یك کف نان .

مست - دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت حاضر میکنم .

اکبر- نیم من هرگز ازآنها ، که آیم با تو درهرجا ، که با ناموسم ای آقا ، مریزی اعتبار من ، یتیمم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقاآقا پول یك کف نان .

مست- برو بابا ! شما همه‌تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود که همه‌اش نازوغمزه است برای پول بیشتر گرفتن .

اکبر- تو پولت کجا بود ؟

مست- توچه کاربپول من داری مگر بیشتر ازیك اسکن دوتائی میخواهی این پول.

اکبر- بده من وبکسی هم نگو برو تابریم ، اکبر با مست ازسن خارج شده وقربانعلی وارد میشود .

قربانعلی -اهوی ورپریده نیستش . یقین باز رفته یك نیرنگی سوارکند ، دراین بین یکنفرحمال وارد میشود بارخودرا بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی میدود نزدیك وخیره خیره بچهرهٔ حمال نگاه کرده میگوید اهوی حمال

حمال تو پسرحاجی محمدکاظم الوف (علاف) نیستی ؟

حمال - چرا ای داد وبیداد (خمیازهٔ طولانی میکشد) .

قربانعلی- بااینهمه دولت پس چرا باین روزسیاه افتادی ؟

حمال - ازدست وافور ! (سپس آه سردی میکشد وبا شوشتری میخواند):

هرکه اندر زندگی پابند بر تریاك شد
زنده ناوردرحساب اورا ، حسابش پاك شد

هرجوانی یکدو سالی لب باین عفریت زد
پیرشدفرتوت‌شد، مردواستخوانش خاك‌شد

بارها دیدم ، کزین سرمایهٔ ادبار و فقر
کمترین بی‌چیز ، با ثروت‌ترین ملاك شد

ثروت الملك کذا ، از پرتو وافورگشت
رانده از دربار و در حمام‌ها دلاك شد

قربانعلی- توکه پدرت ،کاروبارش خیلی‌خوب بود تمام‌این املاك ودکاکین وکاروانسرا را درسوراخ وافورکردی ؟

حمال- بنظرم تونون‌داری‌بخوری وکاری‌که‌بکنی، من‌ازحالا تاشام‌بیست لنگه باربیرم تورا بخدا زیر این‌بار را بگیرکه من به پشت‌گرفته بروم . قربانعلی کمك میکندکه باررا پشت حمال بگذارد درضمن یك طاقه پارچه ازکول حمال میدزدد وحمال خارج میشود . اکبر با لباس گدائی وارد میشود .

قربانعلی-اکبر بگو ببینم کجا رفته بودی ؟

اکبر - یك مستی آمد اینجا خاطرخواه من شدگفت بیا زن من شو منهم همراهش رفتم دریك‌کوچه تنگ وتاریکی بزمین خورد . منم فرصت‌را ازدست‌نداده چارق وپیاله وغداره وساعت وپولهایش را برداشته مراجعت‌کردم .

قربانعلی- بده بمن .

اکبر- بیا ، اسبابهایش مال تو پولهایش مال من .

قربانعلی - (بتغیر) بله تفهمیدم چی‌گفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی

بیرونت میکنم تو هرچه میخواهی از شام وناهار ولباس برایت حاضر میکنم دیگر پول برای چه ؟ بده بمن ، بده بمن ، قربانعلی پولها را هم ازاکبر میگیرد که یکنفر فکلی از دورنمایان میشود . قربانعلی رو به اکبر کرده میگوید من این فکلیه را میشناسمش نیکوکار است خودت را بیدحالی بزن وبخوان تا به‌بینم چی از آب درمیآید ؟

اکبر- (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بردلم دکتر ، نمیکند آنی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون ، این درد از دلم کی درد مرا درمانی کن ودرمانی کن ودرمانی .

دکتر - درد ترا درمان باشد ودرمان باشد ودرمان باشد ودرمان‌است .

اکبر- محض رضای خداکن ، این درد دلم دواکن ، همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای دکتر .

دکتر -(روبقربانعلی‌کرده میگوید) بگو ببینم چند ساعت است دلش درد میکند .

قربانعلی- جان شما الان یکماه ونیم است‌که ازدرد دل آرام ندارد .

دکتر -الان اورا چاق میکنم ، دکتر مشغول میشود ازکیف خود یك‌گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته ازاسبابهای دکتر سرقت مینماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر ومیگوید بخور ، اکبرگرد را میخورد فریاد میکشد میمیرد !

قربانعلی-(دودستی برسرزده میگوید) دکتر چه بلائی بسربچه‌ام آوردی ؟ چطور شد بگو ببینم !

دکتر -نبض اکبرراگرفته میبیند ساقط شده گوشی را میگذارد بقلبش میبیند پاك مرده ، میگوید میخواستم اورا چاق‌کنم بدبختانه مرد .

قربانعلی- میچسبد به یخهٔ دکترکه الان بنظمیه شکایت میکنم بچهٔ مرا کشتی - دکتر .

دکتر -(دست‌پاچه شده میگوید)والله‌من نمیخواستم اورابکشم‌هرچه‌بایست بشود شد حالا هرچه بخواهی بتو میدهم .

قربانعلی ـ حالا بچهٔ مرا کشتی تا بیست تومان ندهی ولت نمیکنم.

دکتر ـ بخدا قسم من همه هفت تومان بیشتر ندارم.

قربانعلی ـ همان هفت تومان را بده بمن باز بهتر ازهیچ است.

دکتر ـ هفت‌تومان را بقربانعلی داده کیف خودرا برداشته فرارمیکند اکبر میبیندکسی نیست ازجا برخاسته زنده میشود.

قربانعلی ـ آفرین آفرین منتهای درجه حقه بودکه سوارکردی امروزدخلمان ازیك تاجرعمده بیشتربود. راستی‌بگو ببینم چطورخودت را بمردن زدی‌که دکتر باآنهمه مهارت نفهمید؟ قربانعلی مشغول‌است‌که بااکبرصحبت میکند: دکتر درراه می‌بیندکیفش سبك است اورا بازمیکند می‌بیند بعضی‌اسبابهایش نیست بخیال‌اینکه درخرابه ریخته مراجعت میکند می‌بیند اکبر زنده شده.

دکتر ـ به‌به اکبر مرا فریب دادی توچطورمردی؟ که من هرچه نبض‌ترادیدم وقلبت را معاینه‌کردم آثار زندگی درت نبود وپاك مرده بودی حال چطور زنده شدی الان شکایتت را بنظمیه میکنم.

اکبر ـ (بامقام بلند شروع بخواندن می‌نماید) ببخش دکتر امان امان ازدرد ناچیزی، وامیدارد بهرکاری روزی هزار مرتبه میمردم تا یك لقمه نان بگیرم باید ببخشائی وببخشائی وببخشی.

دکتر ـ دیگر بتو نمیبخشم ونمیبخشم ونمیبخشم.

قربانعلی ـ خواهش میکنم این یکدفعه را بما ببخشی آقای دکتر.

دکتر ـ اگر میخواهید شما را ببخشم باید این بچه را همراه خودم ببرم چون این نقشی‌که درمردن، این بچه بازی‌کرد هیچ بازیگری درفرنگ نمیتواند بازی بکند. چون این بچه خیلی با هوش است و برای شاگردی من خوب است.

قربانعلی ـ دکتر بخدا قسم من همین یك فرزند را دارم اگر این بچه را ازمن دورکنی من دق خواهم کرد.

دکتر ـ اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم!

قربانعلی-خیلی خوب اطاعت دارم اکبررا همراه دکترروانه میکند درضمن آهسته میگوید زود فرارکن وبیا .
(پرده میافتد)

پردهٔ دوم

منزل دکتر را نشان میدهدکه یکطرف تختخواب دکتر است وقسمت دیگر اطاق میز داروها است .

اکبر-پیشدامنی سفید بخود بسته خیلی تمیز وپاکیزه این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشگ گرم ، در سینه آه سرد !
ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم
شبهای مهتاب ، در موسم شباب دل‌غرق‌بحرعشق،کی‌دیده‌فکرخواب؟
ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم

دراین ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد... عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم .

اکبر- قربانعلی چرا دست ازسرم برنمیداری ، من نمیآیم . من همه‌اش نمی‌توانم پوست لبو وبرگ کاهو بخورم .

قربانعلی- هان نمیآئی من یك تلگرافی امروز درتهران بوزارت داخله کردم وهمین امشب جواب خواهد آمد . تو چه بخواهی من ترا خواهم برد . دراین ضمن صدای پای دکتر شنیده میشود ، قربانعلی میرود زیرتختخواب قایم میگردد ، دکتر وارد می‌شود ومیگوید اکبرچه میکنی ؟ دواها را حاضر کردی ؟

اکبر-بله آقا .

دکتر-برو ، آن شیشه‌هارا پاك کن ، اکبرمیرود باطاق‌دیگر، دکتربتختخواب خود تکیه داده واین اشعاررا با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشگ گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ـ عاشقم

دکتر روی تختخواب خوابش میبرد ، اکبر برگشته پای تختخواب ایستاده میگوید خدایا من بدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ؟ باز این اشعار را میخواند .

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم ـ عاشقم

دراین بین ترکی وارد میشود میگوید :

دکترکجاست پسر؟ بگو مشهد قنبر ـ کاری لازم دارد !

اکبرـ دکتر خفته است : های هوی کمترکن ، هِای وهوی ! ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم ـ عاشقم .

مستـ من‌ده بیرخانم‌وار گفته ، زلف‌بسیار گفته برودکتر بگوزلفم‌بگذاری اله عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم ـ عاشقم .

اکبرـ این نصف شب گیسو ، ای مرد ابله‌کو ـ دکتر خفته است ، اهو کمتر های‌وهوی ـ ای خدا عشق دیوانه‌ام‌کرد عاشقم ـ عاشقم .

تركـ نه درسوز ، توده عاشقی «میرود بالای‌سر تختخواب دکترمیگوید» دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار میشود) .

تركـ میگوید مشهدی قنبر سمسارم ، آمده‌ام بیردوائی ، اله بدهی زلف دربیاورم بلند بلند .

دکترـ من همچین دوائی ندارم بخوری‌که زلف بیرون آوری .

تركـ دکترتو درفرنگستان نگشته‌ای ، این گرامافونها را ندیده‌ای‌که درست کرده‌اند ؟ چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی‌که زلف دربیاورم ؟

دکترـ چرا درفرنگستان گشته‌ام . گرامافونها را دیده‌ام ولی مربوط باین نیست‌که من دوائی بتو بدهم‌که بخوری زلف درآوری .

تركـ من تا دوائی‌نخورم وزلف‌درنیاورم ازاینجاتکان‌نمیخورم ومیخواند .

دکتر -پس من میروم نظمیه آژان میآورم ترا بیرون کند .

دکتر ازمنزل بیرون میرود . قربانعلی اززیرتخت بیرون آمده دست درجیب ترك کرده بیست تومان ازجیب ترك درآورده فرار میکند .

ترك- دکتر تو دزدی یا دکتری ؟ دکتر باآژان وارد میشود .

آژان - بترك میگوید آقا آقا بلند شو ازمنزل دکتر برو بیرون .

ترك- خیلی خوب بیست تومان ازجیب من درآوردند بدهید تابروم .

دکتر -کی درآورد !

ترك-بله : من نمیدانم دراین خانه بیست تومان ازجیب من درآورده‌اند .

دکتر -منکه درمنزل نبودم ازاین بچه هم اطمینان‌کامل دارم دراین ضمن قربانعلی باغلام تلگرافخانه وارد میشوند یك پاکت تلگرافی دست غلام است میدهد به دکتر، دکتر سرپاکت را بازکرده میخواند باین مضمون :

جناب آقای دکتر نیکوکار ! برسیدن این تلگراف بدست شما اکبرکه پسر قربانعلی است بیدرنگ باو بازدهید . وزارت داخله

دکتر -روبقربانعلی کرده میگوید : افسوس ازاین پسرکه مثل توپدری دارد!

قربانعلی- مگر من چطورم ؟ دکتر تو بچه جهت ششماه است پسر مرا نگهداشتی .؟

دکتر -خیلی خوب حالا برو پسرت را ببر .

قربانعلی- نه همچین‌است تو اجیرنامه ازاین گرفته‌ای‌که تا سه سال دیگر این نزد تو باشد الان یکنفر بیاید اجیرنامه را فسخ‌کند تامن اورا ببرم .

دکتر - من این نصف شب آدم ازکجا پیداکنم‌که اجیرنامه را فسخ‌کند .

قربانعلی-من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیداکند .

فراش‌پست- آقا من یکنفر سراغ دارم دراین نزدیکی منزل دارد اجازه بدهید من بروم اورا بیاورم اجیرنامه را فسخ‌کند .

دکتر -بسیار خوب برو بیاور .

دکتر ـ حالاکه میخواهی این بچه را ببری اورا نزد یك‌آدم باکله بگذارش که‌کمتر ازاینجا نباشد. چونکه خیلی باهوش است واگر یك مدت دیگر نزد من میماند این درطب خیلی ترقی میکرد.

قربانعلی ـ من خودم فکرش را دارم‌کجا بگذارمش. میگذارمش دکان‌کله پزی‌که باکله بشود! دراین ضمن فراش تلگراف وارد شده بایکنفر حاجی‌که اسم آن حاجی‌گم‌کرده است وآن پدر اکبر است. اکبر هم پسر نیست ودختر است، اسمش هم غزال است.

حاجی ـ شروع میکند این اشعار را بامقام خواندن:

امان دکتر، فغان دکتر، دردی نشسته بردلم‌دکتر، نمیکند آنی ولم دکتر، دلم شد خون، رود بیرون، این درد ازدل من‌کی دکتر، درد مرا درمانی‌کن ودرمان کن ودرمانی، محض رضای خداکن این درد دلم را دواکن، همین دنیا همان دنیا، دستم بدامانت ای دکتر.

دکتر دراین موقع‌که من وقت ندارم ترا معالجه‌کنم. عجالتاً برو این اکبر‌که پسر قربانعلی است اجیرنامه‌اش را فسخ‌کن وصبح بیائید شمارا معالجه‌کنم.

حاجی ـ آقای دکتر! من یك دختر داشتم یکسال ونیم است اورا از من دزدیده‌اند ومن ازفراق او مریض شده‌ام.

دکتر ـ بسیار خوب اجیرنامهٔ اینهارا فسخ کن فردا ترا معالجه میکنم.

دکتر ـ اکبر بیا پیش، قربانعلی بیا پیش.

اکبر پیش‌آمد چشم حاجی‌که باکبر میافتد یکمرتبه فریادی‌کشیده میگوید: غزال، غزال تو هستی! بیا برویم! دراین مدت‌کجا بودی؟ چقدر خون بدلم‌کردی! دست اکبر راگرفته ببرد. اکبر خودرا بپای حاجی انداخته‌که پدرش باشد واین اشعاررا با مقام میخواند:

اکبر ـ آوخ ـ ایندم رفتن ـ نمایم وداع این من ورهگذر، عاشقم عاشقم

حاجی میگوید: عاشقی دخترم ـ عاشق‌کیستی؟

اکبر ـ عاشق دکترم! عاشقم ـ عاشقم.

دکتر ـ ای مهپاره دختر ! تو بمن عاشقی ، من بتو بیش عاشقم .

دکتر ـ روبحاجی کرده میگوید : منهم ازدلبرم ، گرنمائی جدا ، سم مهلك خورم ، عاشقم عاشقم .

حاجی ـ معلوم میشود شما بیکدیگر عاشقِ هستید !

دکتر ـ جناب حاجی ! من تابحال نمیدانستم این دختر است و یك عشق فوق‌العاده‌ای نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود وازعشق پسر فوق‌العاده نفرت میکنم اظهار نمیکردم ، ششماه است پیش من است خیلی باهوش است اغلب داروها را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات درطب پیداکرده ، یك دکتر خوبی بشود .

حاجی ـ آخر من یکسال ونیم است این بچه را ندیده‌ام حالا چطور دست از او بردارم ؟

بچهٔ گدا ـ اگر بخواهی بزور مرا از نزد دکتر ببری ، من خودم را خواهم کشت .

دکتر ـ منهم اگر بخواهید غزال را ببرید وازمن جداکنید. خودرا مسموم خواهم کرد .

حاجی ـ چه عیب دارد ؟ موافق قانون شریعت بایکدیگرزندگانی کنیدوبرای منهم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهرش داده‌ام .

دکتر ـ امیدوارم که درسایهٔ مرحمت شما بایکدیگر زندگانی کرده باشیم .

دکتروغزال ـ بامقام میخوانند :

بعدازاین شادمانی‌است، موسم، موسم کامرانی‌است، کامرانی‌است.

عقد ما بسته شد ز آسمان — بعد از این برمن وتو جهان

شادمان بگذرد ماه و سال — ای غزال، ای غزال، ای غزال

قربانعلی پیش‌آمده میگوید تمام نتیجه‌های زحمت من این شدکه این عنتر وبوزینه باهم بگویند عاشقم عاشقم وروبغزال کرده میگوید ازخرشیطان پیاده شو

بیا برویم بعد روبحاجی کرده میگوید من این بچهٔ ترا نان داده‌ام .

حاجیـ تو غلط کردی ، بچه مرا دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیه .

دکتر -روبقربانعلی کرده تومیدانی چقدر بمن زحمت دادی ومیگفتی پسرم است معلوم شدکه دروغ میگفتی ودختر این حاجی‌است! آژان اینرا ببر نظمیه .

فراش تلگرافـ روبقربانعلی کرده میگوید تومیدانی چقدربادارهٔ تلگرافخانه زحمت دادی وتلگراف کردی پسرم را دکترنگاهداشته معلوم شدکه دروغ گفتی !، آژان اینرا ببر نظمیه .

غزالـ قربانعلی توچقدر بمن صدمه زدی ومرا بگدائی واداشته وگرسنگیم دادی بعنوان اینکه جادوگرکنی و پول این ترك را هم دزدیدی ! آژان ـ اینرا ببر نظمیه .

تركـ (ازجابرخاسته) کپه اوغلی ، توپول مرا دزدیدی! آژان آنرا ببرنظمیه .

آژانـ قربانعلی بیا برویم .

قربانعلیـ روبآژان کرده میگوید : منکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر آنها با من کاری دارند بگو بیایند این گله !

آژان ـ قربانعلی را ازصحنه بیرون میکشد .

بعد دکتر وغزال دست بدست هم داده میرقصند و این اشعار را بامقام میخوانند: بعدازاین . بعدازاین شادمانی ـ موسم، موسم، کامرانی است، کامرانی است.

کامرانی من و تو	ای غزال انی غزال ای غزال
عقد ما بسته شد ز آسمان	بعد از این برمن و تو جهان
شادمان بگذرد ماه و سال	ای غزال ای غزال ای غزال

پرده میافتد و نمایش تمام میشود .

کتاب پنجم

نوروزی نامه

ادبیات جدید

بخش دوم : نظم و نثر

نوروزی‌نامه

روش تازهٔ من در نگارش



« مدتها بودکه باخود چنین میاندیشیدم : همانا ادبیات پارسی بیش‌ازآنچه ستایشش بزبان وقلم آید پسندیده است وهمچنین دربرابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده واینك یکتا جنبه‌ایست‌که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام ، آبرومندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ، مارا محکوم نمیداردکه پیوسته سبك ادبی چندین سالهٔ فرتوت را دنبال‌کرده وهی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرارکنیم .

بعقیدهٔ من : هرچه را هرچند خوب ومرغوب تصورکنیم باز میتوان آنرا از

حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود ، ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده وهست باز میتوانیم بیش‌ازپیش بستودگی وپسندیدگی‌آن بیفزائیم .

اگر صورت اسلوب ادبیات پارسی را یکقطعهٔ صحیفه شدهٔ بسیار زیبا فرض‌کنیم باز ازآنجاکه چندین صد سال است از عمر این قطعه میگذرد ، رنگ جریان‌زمانه،روی نقاشی‌این‌قطعه‌رافرا گرفته شك نیست محتاج بیك جلا ، یعنی‌یك‌اسلوب تازه‌ایست تابوسیلهٔ آن صیقلی شده بازمقام و صورت نخستین را بدست آورد .



مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی

مگر نیست‌که به پند همهٔ فلاسفه دنیا درهرآنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات‌هم تغییرحالت پیدا میکند ، من هرچند تا به هان کاوش کرده‌ام، هیچ‌دلیلی‌بدست نیاورده‌ام‌که بحکم آن ادبیات پارسی را بیش‌ازجمادات غیرقابل تغییر بدانم ..!

ولی باز باهمهٔ این سخنان : بابرخی ازادبائی‌که بتازه درتجدید ادبیات‌ایران جدیت میورزند هم آرزو نیستم زیرا آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمین درنظر گرفته وآنچه را مینگارند فقط غالب آن عبارت ازپارسی‌است وگرنه تماماً روح وسخنان مغرب‌زمینی درآن دمیده شده واین خود باعث میشودکه بکلی اصالت ادبیات پارسی را سلب‌کرده ودرآینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای اروپا بدارند ، شك ندارم‌که اجراءکنندگان این مقصد ! دربرابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود !

پندار من اینست‌که بایستی دراسلوب سخن‌سرائی‌زبان‌پارسی‌تغییری‌داد ،

در این تغییر نبایستی ملاحظهٔ اصالت آنرا از دست نهاد ! اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فرتوت شده ومحتاج بتغییر است همانا مناسب آنست که از قماش تازه دست‌نخورده‌یی درخور اندامش ، جامه‌آراست نه‌کهنه‌پوش جامهٔ ادبیات سایر اقوامش کرد !

این‌است : این چکامه را مناسبت مرسوم نوروزی واثرات عشقی‌که همین موسم درسرتا پای وجود من فرمانفرمائی دارد با اصالت پارسی زبانی‌که تنها در رنگ‌آمیزی نقشه سخن‌سرائی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاد داشتم .

دراین‌چکامه : همانابزیرزنجیر یابندهای قافیه‌آرائی‌متقدمین، ازآنروگردن ننهادم تااندازه‌ای بتوان میدان سخن‌سرائی‌را وسیع‌داشت واژه‌های (گنه) و(قدح) و (میخواهم) را با (هم) قافیه ساختم . این‌نکته نیزپوشیده نیست‌که تصدیق وتمیز توازن قوافی برعهدهٔ گوش است واینك (گنه) و (قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر موزون میداند ؛ ازاین قبیل سرپیچی‌ها از دستور چامه سرائی رفتگان باز درچندین مورد بجای آوردم‌که ازآنجمله باآنکه درهمه جا هردسته چامه‌ای از چکامه را بیش‌ازپنج مصرع قرارندادم. درجائی‌که میبایدیکباره‌وبالخصوص مفصلا سخن‌گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم ودرمصرع ششمین چکامه بواسطهٔ کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را ازتکرار قوافی بی‌پروائی نمودم .

شبهه‌ای نیست‌که یکدسته ازایادی محافظه‌کار (کنسرواتور) یعنی طرفداران نگهبانی اسلوب عتیق ، این‌عقیده وسبك‌تازه وشیوه سادهٔ سخن مرا خوش‌نخواهند دانست و ازاین اسف خورندکه چرانبایستی باز دامنه اغراق بافی های‌متقدمین را دنباله نهاد .

دراینجا بیش ازاندازه بجا میدانم این سرود راکه دربارهٔ (گوهرشاد نام) سال گذشته سروده‌ام وبا خوش‌آمد آنان فوق‌العاده مساعد نخواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم نه‌آنکه بواسطه بی‌بهرگی ازقدرت سخن‌سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته‌ام ، بلکه این طرز را بدان سبك بمقتضای احساسات

مردم عهد امروز ترجیح وبرتری میدهم .

اینك این چند بیت را در جلوگیری ازسرزنش همان ادبای محافظه‌کار (کنسرواتور) درحال نگارش این سطور برای (دفاع ازچکامهٔ نوین خود) انتشار داده و درآن نیز ستایشی ازادیب بارع آقای حسین دانش[1] ، یکتا قلمزنی که‌بااین طرز تازهٔ من موافق است بجای آورم .

درخاتمه بانهایت خضوع این چکامهٔ نوین خودرا بنام هدیهٔ‌نوروزی ۱۳۳۶ بعموم خوانندگان محترم تقدیم ودرسرتاسر این نامه ، روی سخن همه جا متوجه پندارم است . »

(میرزادهٔ عشقی)

(۱) گوینده و آموزگار ایرانی ، آنوقت دبستان ایرانیان استانبول وگویا درگذشته است .

نوروزی نامه

در توصیف بهار استانبول

بتا دیشب درآنکشتی که بردی برمدا (۱) مارا
نمیدانم خدا میبردمان یا ناخدا ما را
همیدانم که راند از آن خطر ، دیشب خدا ما را
ندیدی چون کشاندی سیل موج، ازهر کجا مارا
بهر غلطاندن کشتی ، نمودی جا بجا ما را
خدادیگرچنین شب را نیارد بر کسی روزی .



میرزادهٔ عشقی درحال سرودن
نوروزی‌نامه

درآنحالت تو ایمه ، خیره بودی موج دریا را
من ازعشق تو ، ازخود رفته محروم آن تماشا را
شدم غرق تماشای تو ، ماه سرو بالا را
فشاندی باد بر رویت ، دو زلف مشك آسا را
فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
که مه‌دیگرچه‌افروزدهماناچون‌توافروزی.

هوا واماند زآشوب و بساحل شد قرین کشتی
من‌ازمرسوم‌هرروزی،زکشتی‌چون‌برون‌گشتی
به پیرامونت می‌هشتم قدم، هرجاکه می‌هشتی
زهر راهی‌که میرفتی ، زهرجائی‌که بگذشتی
زهول عشق قلبم ، درطپش مانند زرتشتی
گه آتش پرستیدن به روز عید نوروزی

---

(۱) مکانی در قسمت آسیائی شهر استانبول .

خرامنده درختی بد بلند ، اندام دلجویت
نقاب نازکینت را ، هوای باد از رویت
کشاندی وبرافشاندی ززیر وی برخ مویت
تودرپیش ومن ازپس، تا عیان شد کوچهٔ کویت
چو خلوت دیدم آنجارا سبك بشتافتم سویت

بنا کردم بیان عشق ، با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم ، بروز اندر دبستانم
زفکر توچسان خوابم زذکر توچسان خوانم؟
چه کردستی بمن ایمه ؟ که آنی بیتو چون مانم
بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
تو میدانی چه کردستی بمن؟ من خود نمیدانم

شبم روزست و روزم شب ازین خود به چه بهروزی؟

زرنگ چهره‌ام بین درچه حالی اندرم رحمی!
چومرغی برگشودم سوی تو بال وپرم رحمی!
مزن سنگ جفا ایدوست! مشکن شهپرم رحمی!
گرفته آتش عشق تو ، از پا تا سرم رحمی!
امان! آتش گرفتم یار ، برخاکسترم رحمی!

نگاه رحمت ازچه ، سوی ما لختی نمیدوزی؟

نگارا ! عاشقم من سخت واین بد ماجرای من
بدرد آمد زهجرت جان، بدست آورد وای من
همانا میروم از دست ، فکری کن برای من
به آخر نارسیده بد هنوز ، این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف وبند آمد صدای من

ابا یك لهجهٔ زیبا و سیمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که تا مردی :
مبادا در سخن بیندت ، با ناآشنا مردی .
که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خودکردی
ولی هیهات کین گرمی ، بکف ناید بدین سردی
کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز آتش عشق من ، اندر تو شرر باشد
مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
ولی دانم که بس این راه را ، کوه وکمر باشد
خوداین راهیست پرخوف وبسی دروی خطر باشد
که عشق‌است آتشی‌سوزان، بل زآتش بتر باشد
همانا دردل این آتش ، میفروزان که میسوزی

من ازآن روز میترسم که چون با ما بمهرآئی
برسم عشق ، لوح دل ز نقش من بیارائی
بحکم عشق آزاری ، سپس چون دست دنیائی
مرا ازتو جدا سازد ، تو دور ازمن چه بنمائی
نه من بی تو بیاسایم ، نه تو بی من بیاسائی
گر این پندم پذیری، عشق من هرگزنیندوزی

همان روز است میبینم که ما هردو بناکامی
ز هجر یکدگر تلخین ، بسر آریم ایامی
نه من را تاب هجر تو ، نه تو بی‌من بیارامی
درین بین ای بسا هردو بمیریم اندر آلامی
جوانیمان تبه گردد بناکامی و بدنامی
حذرکن‌زین‌سوانح، دیده‌چون برعشق‌من‌دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم زآن صدائی را
که باآن راندیم ازخود، چوبیخیری: گدائی را
چوگفتی دورشو از من ، همانا من دوائی را
که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
جدائی بوده‌است ایدل ، غنیمت‌دان جدائی را
گراین درمان نه‌پذیری، کشداین‌دردمان‌روزی

نمیدانی چه برمن رفت ؟ از آن رفتار دلدارا
سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
خدا داند که درآن راه پیمودن ، تو هرپا را
که برمیداشتی در خون همی غلتید دل یارا
چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را :
نمودی و درون رفتی و در بستند ، دنیا را
توخودگفتی گرفت‌آندم، بخود دنیای اندوزی

تو رفتی و برفتم من هم ازخود ، کنج دیواری
بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری :
نهادم قلب خود لختی ، بدرب خانه‌ات باری
کشیده آه وکردم این ندا ، با ناله و زاری
من ازپروانه نی بیشم ، تو ازشمعی‌چه‌کم‌داری؟
همانگونه‌که سوزاندی، مرآخود نیزمیسوزی!

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
مزاراست ارچه بیتو خانه ، رفتم برمزار خود
نشستم‌گوشه‌ای غمگین ، زوضع روزگار خود
کشیدم آه چند اول ، ز دوری دیار خود
سپس افتادم اندر فکر بی‌مهری یار خود
بخودگفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب ، نخفتم تا صباح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر ، کاندك ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و اندر خواب دیدم با تو بنشستم
بساط عشق دسته دسته ، و دست تو در دستم
دراین اثنا از آن خواب خوش از فرط خوشی جستم
بخود گفتم که براین خواب باشد فال فیروزی

ــ۲ــ

مدح (موسم نوروزی و اثرات صفای آن در عالم ، خاصه در استانبول و تعریف منظرهٔ زیبای سحرگاهی «مدا»

چو فردا روز نوروز است و نوروزجهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
ازاین خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
که آن نامهربان یارم ، بخوابم مهربان آید
اگرچه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید
بنزد من زمان یکرنگ و یکسان است هرروزی

ولی امروز هست ، آنروز تاریخی و دستانی
که عالم برکند . این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد ، حریر سبز بستانی
بویژه‌ای خوشا نوروز و این شهر کهستانی
صفای منظر دریا ، ز وضع جنگلستانی
سخن این بد که شب فارغ شد ، از رخت سیه‌دوزی

سحر باز آفتاب آمد ، بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلالؤ داد دریا را
زر افشان کرد دامان قبای سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر ، برون آ ، لحظه‌یی یارا

که بااین آفتاب ، عالم بتر از شب بود ما را
سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

-۳-

تعریف منظرهٔ زیبای سحرگاهی «مدا»

بیا ای صبح نوروزی ، نظر کن منظر ما را
ز دامان « مدا » بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازهٔ خورشید ، فرش سرخ دریا را
عمارت « قزل طورپاق» از این پرتو مطلا را
همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را
« قز » و آن تل در آب شگفت آر معما را
درختان را شکوفه ، زیورین کرده سراپا را
کشیده زان میان سروی ، بهرسو راست بالا را
که ما را میدهد یادی ، ز اندام تو دلدارا
نسیمی میوزد خوش ، تازه سازد ، روح دنیا را
بهارانه دهد بر ما ، نوید مرگ سرما را
چسان تشریح سازم ، انبساط حال حالا را
بهشت است این فضا گوئی، ندیدم ارچه آنجارا
طلوع شمس ، بهبه ! بین چه حالت داده دنیارا؟
مشعشع کرده هرجسم لطیف صیقل آسا را !
بدست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را :
درخشان کرده دریا را ، زرافشان کرده صحرارا
طبیعت گوئیا خندد : چو بیند وضع حالا را
فرابگرفته بانگ قهقهش ، این دشت زیبا را
نگارینا ! بیا بشمر غنیمت ، این تماشا را
که عالم را چنین خرم نمی‌بینی بهر روزی

ـ٤ـ

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در روزگار باستان

بمانند چنین روزی ، به پیشین عهد در ایران
بنام پاك شت زرتشت ، سبزه در چمنزاران
مقدس بوده است و مرزبان ، در مرز با یاران
نشستندی و خواندندی ، ثنای هرمز آثاران
که‌خوداین‌سبزنوروزی‌مارسمی‌است‌زآندوران
که ای‌سبزه فراوانمان‌نما ، این‌سال نوروزی

بزیور ساحت آتشکده ، چون حجله کردندی
ز عشق هرمز آن حجله ، بآتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی اینسان نیاکانمان ، جهان را سر ببردندی
که دائم نامشان بودی، قرین با فتح وفیروزی

نگارینا ! تو خود ترکی و دانی رسم ترکانرا
که نیز این عید نوروزی، بود عیدی‌هم آنانرا
سر انگشتی بزن : اوراق تاریخ نیاکانرا
گرفتندی و درعیش وخوشی، آن روز ایشانرا
چه خوش‌کردندی، این الحاح‌را بنده پرستانرا
گذشتی و همه کس را ، بدی آنروز بهروزی

بیا یارا که هان هم ، چون بسرآورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را ، از یادبود کی
بپا سازند از مازندران تا شوش و ملكِ ری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی

همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارك باد نوروزی

-۵-

تبریك عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران
خلدالله ملکها و مدح نظام السلطنهٔ مافی

تو گر آئی و گر نائی ، روم من خود بکار خود
بحکم رسم نوروزی و مرسوم دیار خود
صراحی را نشانی ، چون رفیقی در کنار خود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو این سال نو سازم ، محول کار و بار خود
که خوش دارد مرا، این عشق باپاکی وپیروزی

نگارا ! اولین گامی که بردارم ، بهر راهم :
ترا گویم ، ترا پویم ، ترا جویم ، ترا خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آنگاهم
ثنا شاهان ملك خویش و تو ، دریك سخن باهم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو درگاهم
غلام این دو درگه باد ، دائم فتح و فیروزی

خوشا امروز روز ما که خوش شد ، روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر ، چگونه کرد ، کار ما
زهرحیثی خوش اندرخوش ، نموده کاروبار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهریار ما
خوشا بر شهریار ما و در این شهر یار ما
خوشانوروزشانوروزشانخوش،درچنین‌روزی

نظام‌السلطنه ، سر خط از این دو پادشه دارد
که اینسان مردو ، مردانه سر از بهر کله دارد

خداوند این نگهدارندهٔ ما را نگهدارد
گذشت آنگه که میگفتند: می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش‌ضوئی قدح دارد[۱]
که بر ایران و ایرانی ، مبارك عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و پیروزی این دو ملت در سایهٔ اتحاد و یگانگی

نگارینا ! من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید بین ما هر ایرانی و عثمانی
همانروز است می‌بینم ، تبه این شام ظلمانی
زظل(طلعت)(۲)و(انور)(۳) فضای شرق نورانی
همانگونه که توباطلعت خود ، عالم‌افروزی

میان این دو قوم ، الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را ، کتاب مثنوی دارد
«چه‌خوش‌یادی‌هنوزایران زشاه غزنوی‌دارد»
بویژه هان که الفتمان ، ز نو طرح نوی دارد
بتا بس سود این الفت ، ز من ار بشنوی دارد
اگر چه تو زبان من ، ندانی و نیاموزی !

چسان بدخواهمان ، آخر بهمزد آن بنائی را :
که در ما مثنوی بنهاد حیف آن صوت نائی را !!
« پی بیگانگان از دست دادیم آشنائی را »
افول آن بنا آوردمان ، این تنگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند ، قدر روشنائی را
سزد اکنون تو شمع مرده را ، ازنو بیفروزی

(۱) راجع به‌قافیه «قدح» به‌دیباچهٔ کتاب نوروزی‌نامه‌مراجعه‌کنید(۲) طلعت‌پاشا سیاستمدارمعروف ترك (۳) انور پاشا سردار نامدار عثمانی که مجری طرح پان تورکیسم بود .

ز یك ره میرویم ، از ما سوی بیت‌الحجر باهم
ازینرو اندرین ره ، همرهیم و همسفر با هم
چرا زینرو نیامیزیم ، چون شهد و شکر با هم
قرین یکدگر روز خوش وگاه خطر با هم
فرا گیریم باز از سر ، جهان را سر بسر با هم
بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

غزل

دفاع از نوروزی نامه

ندارم شکوه‌ای از عشق ، در دل آتشی دارم
که من از پرتو این آتش است ارتابشی دارم
مبادا ای طبیب ، اندر علاج من بیندیشی
که من حال‌خوشی ، درسایهٔ این ناخوشی‌دارم
بلی عشق است کآسایش رباید ، از جهان لیکن
من اندر عین بی‌آسایشی ، آسایشی دارم
نکردم پر ز آلایش، چو اسلاف، این سخن‌اما
بسی آسایش اندر آن ، ز بی آلایشی دارم
نیم چون عصر ماضی ، عارف ازموهوم‌اندیشی
بخورد عصر حاضر ، شکرلله دانشی دارم

گوهر شاد

«درحق گوهرشاد خانم (یکی ازشاهزاده خانمهای»
«بسیار نجیب و ادیب) بسائقهٔ احساسات قلبی ،»
«قلمی داشتم» :

ایزد اندر عالمت ، ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد ، بنیادت ای بر باد باد

من نه آن بودم که آسان رفتم ، اندردام عشق
آفرین بر فرط ، استادی آن صیاد باد

سنگدل صیاد ، آخر رحم کن ، این صید تو :
تا بکی دربند باشد ؟ لحظه‌یی آزاد باد

نالهٔ من چون رسد ، هر شب بگوش بیستون
بانگ برآردکه : فرهاد و فغانش یاد باد

بیستون ! فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد

من بمژگان میکنم ، آنکار ، کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد

سوختی برباد دادی ، جان وعقل ودین ودل
خانه‌ام‌کردی خراب ! ای خانه‌ات آباد باد

منکه میدانم زعشق تو ، نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم ، هرچه بادا باد ، باد

گوهری در خانهٔ شهزادهٔ آزاده‌ایست
هرکه‌دست‌آورد، آن‌یکدانه‌گوهر، شادباد

دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلـق
همچو(عشقی)هرکه اندردام‌عشق‌افتادباد

کرمانشاهان ــ سال ۱۳۳۳ قمری

کتاب ششم

جمهوری نامه

ادبیات جدید

بخش سوم : نظم و نثر

جمهوری نامه

آثاری که باعث قتل عشقی شد

اشعاری که تحت عنوان : (جمهوری سوار) ، (مظهر جمهوری) ، (نوحهٔ جمهوری) ذیلا درج میشود وهمچنین: مقالهٔ (آرم جمهوری) که در کتاب سوم مقالات عشقی چاپ شده ازآخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم (مورخ شنبه ۲۴ ذیقعدهٔ ۱۳۴۲ قمری مطابق ۷ تیر ۱۳۰۳ خورشیدی) نقل گردیده وطبع این شمارهٔ قرن بیستم است که بقیمت جان عشقی تمام شد .

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

(مثنوی سیاسی ، یا داستان کاکا عابدین ویاسی)

«درصفحهٔ اول روزنامهٔ قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتورمردی خرسواررانشان میدهدکه خودراپای «خم رسانیده ومشغول تناول شیره است ودرکنارکاریکاتورمزبور چنین نوشته شده :«جناب جمبول برخرجمهوری، سوارشده شیرهٔ ملت را مکیده ومیخواهد بسرما شیره بمالد !» سپس درصفحهٔ دوم جریدهٔ مذکور اشعارذیل چاپ شده است :

هست در اطراف کردستان دهی
خاندان چند کرد ابلهی

قاسم آباد است آن ویرانه ده
این حکایت ، اندر آن واقع شده :

کدخدائی بود کاکا عابدین
سر پرست مردم آنسر زمین

خمره‌ایرا پر ز شیره داشته
از برای خود ذخیره داشته

مرد دزدی ناقلا « یاسی » بنام
اهل ده در زحمت از او صبح وشام

بود همسایه بر آن ، کاکای زار
وای از همسایهٔ ناسازگار

عابدین هر گـه که میگشتی برون
« یاسی » اندر خانه میرفتی درون

نزد خم شیره ، بگرفتی مکان
هم ازآن شیرین، همیکردی دهان

این عمل تکرار هی میگشته است
شیره هم رو بر کمی میهشته است

تا که روزی ، کدخدای دهکده
دید از مقدار شیره کم شده

لاجرم اطراف خم را ، کرد سیر
دید پای خمره ، جای پای غیر

پس همه جا ، جای پا ها را بدید
تا بدرب خانهٔ « یاسی » رسید

بانگ زد ای یاسی ! از خانه درآ
اینقدر همسایه آزاری چرا ؟

دزد شیره ، یاسی نیرنگ باز
کرد گردن را ز لای در دراز

گفت او را این‌چنین ، کاکا سخن :
«توچه حق‌داری‌خوری‌ازرزق‌من!»

شیره من ، از بهر خود پرورده‌ام »
خواست تاگوید که من کی‌کرده‌ام :

عابدین‌گفتش : « نظرکن بر زمین
جای‌های پای‌های خود ببین »

دید یاسی ، موقع انکار نیست
چاره‌ای جز عرض استغفار نیست

« گفت: من کردم ولی، کاکا ببخش،
بنده را بر حضرت مولا ببخش »

بار دیگر ، گرکه کردم این چنین
کن برونم یکسر، از این سرزمین»

از ترحم ، عابدین صاف دل
جرم او بخشید و شد یاسی خجل

چونکه ازاین‌گفتگوچندی‌گذشت
نفس اماره ، به یاسی چیره گشت

باز میل شیره کرد آن نابکار
اشتها برد از کفش ، صبر و قرار

دید بسته عهد ، او با عابدین
که ندزدد شیره‌اش را بعداز این

فکر بسیاری نمود ، آن نابکار
تا در این بابت ، برد حیله بکار

رفت بر پشت خری شد جایگزین
راند خر را در سرای عابدین
دست خود را در درون خم ببرد
تا دلش میخواست از آن شیره خورد
کار خودرا کرد ، چون برپشت خر
با همان خر ، آمد از خانه بدر
بار دیگر باز ، کاکا در رسید
تا نماید شیره‌اش را باز دید
باز دید اوضاع خم ، بر هم شده
همچنین از شیرهٔ خم کم شده
پای خم را کرد با دقت نظر
دید پای خمره ، جای پای خر !
اندرون خمره هم ، سر برد و دید
هست جای پنجهٔ یاسی پدید
سخت در حیرت ، فروشد عابدین
هم ز خر بد دل ، هم از یاسی ظنین
پیش‌خود میگفت این‌و میگریست :
ایخدا اینکار ، آخر کار کیست ؟
گر که‌خر کردست‌خررانیست‌دست(!)
یاسی ارکردست ، یاسی‌بی‌سم‌است؟
زد دو دستی بر سر ، آخر عابدین
وز تعجب بانگ برزد این چنین !
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر
منکه از این کار ، سر نارم بدر ! »



این حکایت زین سبب‌کردم بیان
تا شوند آگاه ابنای زمان
گر بخواهد آدمی ، پی گم کند
پای های خویشتن را سم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای
همچو یاسی دارد ، او همسایه‌ای
یاسی ما هست ای یار عزیز :
حضرت جمبول[1] یعنی انگلیز
آنکه دائم ، کار یاسی می‌کند
وز طریق دیپلماسی میکند
ملك ما را ، خوردنی فهمیده است
بر سر ما شیره ها ، مالیده است !
اوگمان داردکه ایران بردنی است
همچوشیره،سرزمینی‌خوردنی‌است
با «وثوق‌الدوله» بست ، اول قرار
دید از آن ، حاصلی نامد بکار
پول او خوردند ، بر زیرش زدند
پشت‌پا بر فکر و تدبیرش زدند
چونکه او مأیوس گردید از وثوق
کودتائی کرد و ایران شد شلوق
همچنین زیر جلی « سید ضیاء »
زد بفکر پست آنها پشت پا
کودتا هم کام او شیرین نکرد
این حنا هم دست او ، رنگین نکرد

۱ ـ کلمهٔ تحقیر است .

دید هر چه مستقیماً میکند
ملت آنرا زود ، بر هم میزند

مردمان از نام او ، رم می‌کنند
مقصدش را زود ، بر هم میزنند

گفت آن به تا بر آید کام من
از رهی کآنجا ، نباشد نام من

اندرین ره ، مدتی اندیشه کرد
تاکه آخر ، کار یاسی پیشه کرد

گفت جمهوری ، بیارم در میان
هم از آن بردست‌خود گیرم عنان

خلق جمهوری‌طلب را ، خر کنم
زانچه کردم ، بعد از این بدتر کنم

پای جمهوری ، چو آمد در میان
خر شوند از رؤیتش ایرانیان

پس بریزم در بر هر یك علیق
جمله را افسار سازم ، زین طریق

گر نگردد مانع من روزگار
میشوم برگردهٔ آنها سوار

فرق جمعی ، شیره مالی میکنم
خمره را از شیره ، خالی میکنم

ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
وز تجدد هم ، کله آنرا بفرق

باطناً یاسی ایران ، انگلیس
خر شود بد نام و یاسی شیره لیس

کرد زین‌رو ، پخت‌وپز با سوسیال
گفت با آنها ، روم در یك جوال

شد سوار خر که دزدد شیره را
پس بگیرد پنج میلیون لیره را

نقش جمهوری ، بپای خر ببست
محرمانه زد بخم شیره دست

ناگهان ، ایرانیان هوشیار
هم ز خر بدبین و هم از خر سوار :

های‌وهو کردند کاین جمهوری‌است،
در قواره از چه او یغفوری است ؟

پای جمهوری و دست انگلیس !
دزد آمد دزد آمد ، ای پلیس !

این چه بیرق‌های سرخ وآبی‌است
مردم ، این جمهوری قلابی است

ناگهان ملت ، بنای هو گذاشت
کره‌خر رم کرد ، پا بردو گذاشت

نه بزر قصدش ادا شد نه بزور
شیره باقی ماند ، یارو گشت بور



مظهر جمهوری ...!

درصفحهٔ چهارم روزنامهٔ قرن بیستم که این ابیات چاپ شده تصویر مرد مسلح وغضب آلودی را بنام مظهر جمهوری کشیده‌اند که در دست راست تفنگ ودر دست چپ سکهٔ نقره(پول) دارد، بالای سرش سایهٔ جمبول! نمایان است، دراطراف اسامی روزنامه‌هائی را بشکل یکی از حیوانات نشان میدهد :

افعی «روزنامه ناهید» ـ جغد «روزنامه تجدد» ـ موش «روزنامه کوشش» ـ سگ «روزنامه ستاره» ـ الاغ «روزنامه گلشن» ـ گربه «روزنامه جارچی» .

مظهر جمهوری فرماید :

من مظهر جمهورم ـ الدرم وبولدرم — از صدق وصفا دورم الدرم وبولدرم
من قلدر پر زورم ـ الدرم و بولدرم — مأمورم ومعذورم ـ الدرم وبولدرم
من قائد جمهورم ـ الدرم و بلدرم

افعی گوید :

من افعی بیجانم ـ آمنا ـ صدقنا — زهر است بدندانم ـ آمنا ـ صدقنا
من دشمن ایرانم ـ آمنا ـ صدقنا — من فاقد ایمانم ـ آمنا ـ صدقنا
من بوجارلنجانم ـ آمنا ـ صدقنا

جغد گوید :

من جغد نواخوانم ـ بربام تو ـ قوقوقو — من لاشخور پستم ـ هم نام تو ـ قوقوقو
کردست مرا فربه ـ اطعام تو ـ قوقوقو — افتم بهوای پول ـ در دام تو ـ قوقوقو
بر دوش تو پرانم ـ آمنا ـ صدقنا

موش گوید :

من موشك مسکینم ، پابند تو جیرجیرجیر
کردست مرا سرمست، لبخند تو ـ جیرجیرجیر
در دزدی وقلاشی، مانند تو ـ جیرجیرجیر

تانرم‌شود دندم چون‌دندتو- جیرجیرجیر

من دست بدامانم - آمنا - صدقنا

سگ گوید :

من‌تولهٔ تفلیسم - عف عف اخوی عف‌عف

انبانهٔ سفلیسم - عف عف اخوی عف‌عف

هم‌مکتب‌ابلیسم - عف‌عف‌اخوی عف‌عف

من‌مظهر تدلیسم - عف‌عف‌اخوی عف‌عف

من منتظر نانم - آمنا - صدقنا

الاغ گوید :

من کره‌خر زارم - عرعر ابوی عرعر حیوان‌علف‌خوارم- عرعر ابوی‌عرعر

جفتك‌زن اجرا‌م - عرعر ابوی عرعر پالان قجری دارم - عرعر ابوی‌عرعر

مستوجب احسانم - آمنا - صدقنا

گربه گوید :

من پیش‌پیشم مومو، گربهٔ علیم مومو خلقند همه شاهد بر مهملیم مومو

انگشت‌نمای خلق ، در بزدلیم مومو سرگنده‌نیم‌چون‌شیرسرپشکلیم‌مومو

مداح و ثنا خوانم - آمنا - صدقنا

قرن بیستم گوید :

ای مظهر جمهوری - هی هی جبلی قم قم

جمهوری مجبوری - هی هی جبلی قم قم

مسلك نشود زوری - هی هی جبلی قم قم

تا کی پی مزدوری - هی هی جبلی قم قم

یکچند نما دوری - هی هی جبلی قم قم

من مرد مسلمانم - آمنا - صدقنا

نوحهٔ جمهوری

درصفحهٔ پنجم آخرین شمارهٔ قرن بیستم عکس تابوتی را نشان میدهدکه عده‌ای ازآن مشایعت مینمایند مرغان لاشخور سرتابوت درپروازند وپائین عکس چنین نوشته‌شده «جنازهٔ مرحوم جمهوری‌قلابی» سپس‌این‌اشعار بچاپ‌رسیده‌است:

آه‌که جمهوری ما شد فنا
پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرك و کتم شد کثیف — مشت جماعت کلهم کرده قیف
«ژندره» شد این کراوات ظریف — (نم دودیو) زین حرکات عفیف
گشته طرف ، ملت جاهل بما
آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول[1] گوید:

بیرق جمهوری اگر شد نگون — جان وی از پیری او شد برون
غصه نخور میزنم « انژکسیون » — زنده شود لیك بحال جنون
بام[2] زند بر سر خلق خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید

من که یکی فعله ام ، ای کردگار — صحبت جمهور ، مرا کرده خوار
شد شب عیدی ، جگرم داغدار — طفلك من ، مانده بزیر آوار
در جلو حملهٔ قزاق ها
شکر که جمهوریتان شد فنا
بیرق قرمز جگرم کرد خون — رفت جگر گوشه ز دستم برون

---

۱ ــ مقصود از «جمبول» نمایندهٔ دولت انگلستان است .
۲ ــ مقصود از «بام» توسری زدن است .

دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر علمش شد نگون
بسکه نمودند خلایق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید :

من که یکی لشخور آزاده ام بهر فروش وطن ، آماده ام
لنگ بود امشبه ، عراده ام در پی این تازه لش افتاده ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شدفنا

جغد گوید :

«جغدکی» آنجا سر تابوت بود از سخن لشخوره ، مبهوت بود
نوحه‌کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای‌خدا
آه که جمهوری ما شدفنا



لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند ازآن سکه ها
آه که جمهوری ما شدفنا

یك سگ بیچاره ، عقب مانده بود دیر ترك نوحهٔ خود خوانده بود
زوزه‌کنان در پی لش رانده بود بوی لشش معده گدازنده بود
هو[1] زدی‌اندر پی‌شاه و گدا
آه که جمهوری ما شدفنا

دید یکی زارعك لخت عور لش کشی لاشخوران را ز دور
گفت که ای مست شراب غرور حسرت جمهور ببر سوی‌گور
آه یتیمان فقیر از قفا
شکر که جمهوریتان شد فنا

(۱) هو .

جمهوری نامه

پس از بهم خوردن جمهوری که جراید مخالف و طبقات مردم علیه جمهوریخواهان قیام کردند ، ازجمله اشعار معروفی که دراین زمینه گفته شد : « جمهوری نامه » میباشد واین درواقع کارنامه یا تاریخچهٔ جمهوری بشمار میرود .

این اشعار بوسیلهٔ کاغذ آمونیاك چاپ شده و محرمانه به بهای ده ریال بفروش میرسید . در آن موقع گویندهٔ این اشعار معلوم نشد لیکن آنرا برخی از عشقی وبعضی ازملك‌الشعراء بهار دانسته‌اند . این منظومه بقدری خوب وماهرانه سروده شده‌بودکه تا مدتها دست بدست میگردید وچنان زبانزد خاص وعام و نقل مجالس شدکه هرکس ابیات آنرا کم‌وبیش از حفظ داشت .

مؤلف شخصاً درواقعهٔ جمهوری روزشنبه دوم فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی درمیدان بهارستان وقایع‌را ازنزدیك مشاهده میکرد. برای‌جلب موافقت نمایندگان درمخالفت با جمهوری ، قریب چهل‌هزار نفر از اهالی تهران : صحن دارالشوری ، محوطهٔ بهارستان ، خیابان‌های مربوط بمیدان بهارستان را اشغال کرده بودند . همهمه وغوغا هنگامی روبشدت گذاشت‌که آیة‌الله آقا جمال اصفهانی در پیشاپیش بازاریها ، سواره بدهلیز مجلس وارد میشد ، نظامیان نگهبان مجلس مانع از ورود بآنصورت شده وسرنیزه‌ای بشکم مرکوبش زدند ، وکلای طرفدار سردار سپه از فشار وغوغای مردم بهراس افتاده توسط سید محمد تدین رئیس مجلس ، سردار سپه را بیاری خواستند ، باآمدن چندگردان نظامی‌سواره وپیاده از سربازخانه‌های عشرت‌آباد وباغشاه ، خود سردارسپه هم بمجلس آمد ، درنتیجهٔ هیاهو وانداخته شدن آجری بروی ایشان ، وی فرمان دادکه مردم را پراکنده سازند . نظامیان با سرنیزه و سواره‌نظام با شمشیر بمردم هجوم برده جمعیت را از هرسو پراکنده ساختند .

چه ذلتها کشید این ملت زار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است — که دراین مملکت قحط‌الرجال است
خرابی از جنوب و از شمال است — بر این مخلوق آزادی وبال است
نباید پرده بگرفتن ز اسرار — که گردد شرح بد بختی پدیدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیدا شود در ملك یکفرد — بمانند رضا خان جوان مرد
کنندش دوره فوراً چند ولگرد — بفکر اینکه باید ضایعش کرد
بگویند از سر شه تاج بر دار — بفرق خویشتن آن تاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستین بار سازیم آفتابی
علامت های سرخ انقلابی
که‌جمهوری بودحرف‌حسابی
چوگشتی تو رئیس انتخابی
بباید گفت کاین مرد فداکار
بودخودپادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار


مرحوم سید محمد تدین

حقیقت بارك‌الله چشم بددور
مبارك باد این جمهوری زور
ازین‌پس گوشهاکرچشمهاکور
چنین جمهوری برضد جمهور
ندارد یاد کس ، در هیچ اعصار — نباشد هیچ در ، قوطی عطار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

چه جمهوری شود آقای دشتی — علمدارش بود شیطان رشتی[۱]

(۱) مرحوم میرزاکریمخان رشتی .

تدین آن سفیه کهنه مشتی نشیند عصرها در توی هشتی
کند کور و کچل ها را خبردار ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

صبا [۱] آن بیشعور بد قیافه نموده گوز جمهوری کلافه
زند بس لاف در زیر ملافه که جمهوری شود دارالخلافه
ولیکن بی خبر از لحن بازار
زعلاف و زبقال و ز نجار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

زعدل‌الملك [۲] بشنو این حکایت
که آن بالا بلند بی کفایت
میانجی گشته بین بول و غایت
نماید گه سلیمان [۳] را حمایت
شود گاهی تدین را مددکار
که سازد ایندو را با یکدگر یار
دریغ از راه دور ورنج بسیار



حسین دادگر (عدل‌الملك)

تدین کهنه الدنگ قلندر
نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی است این، الله‌اکبر گمی عرعر نماید، چون خر نر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار ولی غافل ز گردن بند وافسار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

از ایران «رهنما» [٤] گشته روانه برای کارهای محرمانه

---

۱ ــ مرحوم حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران.
۲ ــ حسین دادگر (عدل‌الملك) رئیس مجلس شورای ملی بعد از مرحوم سید محمد تدین.
۳ ــ مرحوم سلیمان محسن (سلیمان‌میرزا) رئیس حزب اجتماعیون که بعد مؤسس حزب تودهٔ ایران بوده است.
٤ ــ زین‌العابدین رهنما مدیر روزنامهٔ ایران.

گرفته پول های بی‌نشانه زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این ملك ادبار نه من گویم خودش کردست اقرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

تقلا ها نماید اندرین بین جلمبر زادهٔ شیخ‌العراقین (۱)
کند فریاد ها، با شیون و شین که جمهوری بود برگردنم دین
ادا بایست کرد این دین ناچار بباید جست از دست طلبکار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ضیاءالواعظین (۲) سالوس ریقو کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری عجب دارم من از او مگر او غافلست از قصد یارو
که میخواهند نشیند جای قاجار همانطوریکه کرد آنمرد افشار (۳)
دریغ از راه دور ورنج بسیار

دبیر اعظم (٤) آن رند سیاسی
بافسون های نرم دیپلماسی
ز کمپانی نماید حق شناسی
زند «تیپا» بقانون اساسی
بسردار سپه گوید باصرار
که جمهوری نباشد کار دشوار
نمایش میدهد این هفته «عارف» (٥)
بهمراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف
که جمهوری ندارد یك مخالف



زین‌العابدین رهنما

(۱) تجدد (شیخ‌العراقین) مدیر روزنامهٔ تجدد برادر زین‌العابدین رهنما.
(۲) مرحوم سید ابراهیم ضیاء (ضیاءالواعظین) مدیر روزنامهٔ ایران‌آزاد (۳) نادرشاه افشار.
(٤) فرج‌الله بهرامی رئیس وقت کابینهٔ وزارت جنگ و استاندار ووزیر بعد.
(٥) میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر معروف.

مدلل میشود با ضرب و با تار | که مشروطه ندارد یک طرفدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمودم من جراید را اداره | شفق،کوشش،وطن ،گلشن، ستاره

قیامت میشود با یک اشاره | دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود ، غوغا پدیدار | میتینگ وکنفرانس ونطق واشعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصاله | تمام کارها با قاله قاله

بزور نطق و شعر و سر مقاله | بباید کرد جمهوری اماله

بر این مخلوق بی عقل ولنگار | بدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

که مستوفی(۱) استشخص لاابالی | مشیرالدوله (۲) مرعوب و خیالی

وثوق‌الدوله(۳) جایش هست خالی | بود فیروز (٤) هم در فارس والی

قوام‌السلطنه (۵) ، مطرود سرکار | بغیر از ذات اشرف لیس فی‌الدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بودحاجی‌معین (٦) محتاط‌ومعقول | امین‌الضرب (۷) درعدلیه مشغول

علی صراف (۸) هم مستغرق پول | فقیه‌التاجرین(۹) هم میخورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار | ز بزاز و ز عطار و بنکدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من | نمایم اکثریت را معین

شود این کارقبل از عید روشن | بجمهوری بگیرم رأی قطعاً

---

(۱) مرحوم حسن مستوفی آشتیانی (مستوفی‌الممالك . (۲) مرحوم حسن پیرنیا نائینی (مشیراولدوله) . (۳) حسن وثوق آشتیانی . (٤) مرحوم فیروز (نصرت‌الدوله) .

(۵) مرحوم احمد قوام آشتیانی . (٦) مرحوم حاج معین‌التجار بوشهری .

(۷) مرحوم حاج حسن مهدوی صاحب کارخانهٔ برق سابق تهران .

(۸) مرحوم میرزا علی صراف بازرگان معروف .

(۹) مرحوم فقیه‌التجار بازرگان نامدار .

نه قانون میشود مانع نه افکار | بزور مشت، فیصل میدهم کار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
به تعلیم قشون اندر ولایات | مهیا تلگرافات و شکایات
ز ظلم شاه و دربارش روایات | ز جمهوری اشارات و کنایات
مسلسل میرسد با سیم و چاپار | ز بلدان و ز اقطار وز انصار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان | ز کرمانشاه و کردستان و گیلان
بروجرد و عراق و یزد و کرمان | ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار | تقاضا ها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران

ز ملاها جوی وحشت نداریم | قشون با ما بود دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم | شب عید است وما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار | بگیرد حضرت اشرف[1] بدربار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

۱ ـ سردار سپه .

به تهران نیست یکتن انقلابی بجز مشروطه خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی اگر گردند خیلی بد لعابی
بیاویزیمشان بر چوبهٔ دار بنام ارتجاعیون و اشرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را که فوری خواست «سرپرسی لرن»[1] را
بردگر «شومیاتسکی»[2] سوء ظن را فرستیم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار «کریم رشتی» آن شیاد طرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس بباید رفت فوری، توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم، از مدرس جوابش گفت: باید رطب ویابس!
اگر مقصود خود را کرد تکرار به پیچیمش، بدور حلق، دستار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

بقدری این سخنها کارگر شد که «سردارسپه» عقلش ز سر شد
بجمهوری علاقه مند تر شد بنای انتشار سیم و زر شد
بمبعوثان و مطبوعات و احرار ز آقای صبا[3] تا شیخ معمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی علم در دست، گرم دوره گردی
علمها سبز و زرد و لاجوردی عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
بجمهوریت ایران هوادار ولو گشته میان کوچه بازار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

از این افکار مالیخولیائی بمجلس اکثریت شد هوائی
تدین کرد خیلی بی حیائی بیکدم بین افرادش جدائی

---

(۱) وزیر مختار انگلیس. (۲) وزیر مختار دولت اتحاد جماهیر شوروی.
(۳) حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران.

فتاد از یك هجوم نا بهنجار　　از آن سیلی که خورد آنمرد دیندار[۱]

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد　　دکاکین بسته و غوغا بپا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد[۲]　　بدولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار　　برای ضرب و شتم و زجرو کشتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز جمهوری بجا یك گام ره بود　　خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه[۳] بود　　« تدین » خصم « سردار سپه» بود

رفاقت بد بود با عقرب و مار　　خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

قشونی ،خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشاندند

بجای گل ، براو آجر پراندند

نشاید کرد با افکار پیکار

بباید خواست از مخلوق زنهار

دریغ از راه دورو رنج بسیار

بپاشد درجماعت شور و شرها

شکست از خلق مسکین دست وسرها

«　» در قبال این هنرها

شنید ازمؤتمن (۴) توپ وتشرها



حسین پیرنیا (مؤتمن الملك)

(۱) اشاره بسیلی زدن مرحوم دکتر حسین احیاءالسلطنه عضو اکثریت (برادر فرج‌الله بهرامی دبیراعظم) بصورت سید حسن مدرس پیشوای اقلیت . (۲) منظور آنروز شنبهٔ دوم فروردین ۱۳۰۱ خورشیدی است که جریان وچگونگی این بلوا را مؤلف درمقدمهٔ این اشعار شرح داده است .
(۳) احمدشاه قاجار . (٤) حسین پیرنیا (مؤتمن الملك) رئیس دورهٔ چهارم مجلس شورایملی.

که این کارت چه بود ، ای مرد غدار؟ چرا کردی بمجلس ، اینچنین کار ؟

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بسی پیروجوان سر نیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند

چهل تن ، اندر این هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند

دو صد تن تا کنون هستند بیمار بضرب ته تفنگ و زیر آوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

رضاخان شد ، ازین حرکت پشیمان بسعد آباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد بسوی قم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید ، هیچ گفتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز قم برگشت وعاقل شد ولی حیف که گردش باز اغوا «ناصرسیف»[1]

بمجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بیخبر بود از کم و کیف

که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از اوبالمره مجلس بد گمان شد عقاید جملگی ازاو رمان شد

بسوی رودهن[2] آخر چمان شد همانچیزی که میدیدم همان شد

کشیده شد ، میان مملکت جار که از میدان بدررفته است سردار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بمجلس قاصدی ، از راه آمد که اکنون تلگراف شاه[3] آمد

رضا خان عزل بی اکراه آمد شه از مجلس ، عقیدت خواه آمد

---

(۱) ناصر نداماتی (ناصرالشریعهٔ) رشتی نمایندهٔ آنوقت رشت .

(۲) روداهن و بوماهن دوآبادی خریداری سردار سپه درراه تهران بمازندران ، نزدیك دماوند.

(۳) تلگرام مرحوم احمدشاه قاجار از پاریس بمجلس شورای ملی دربارهٔ سردار سپه .

که قانون اساسی چون شده خوار — دگر کس ملك را باشد پرستار؟
دریغ از راه دور ورنج بسیار

به تعلیمات مرکز از ولایات — رسید از احمدآقا (۱) تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات — نماید از « رضا خان » دفع آفات
قشون غرب گردد ، زود سیار — سوی مرکز ، پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

امیر لشکر شرق (۲) آن یل راد — یك التیماتوم از مشهد فرستاد
بمبعوثان ، دو روزه مهلتی داد — که آمد جیش ، تا فراش آباد
بباید بر مراد ما ، شود کار — ولی بر توپ خالی نیست آثار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

وکیلان این تشرها ، چون شنیدند — ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبانهای خود ، از ترس ریدند — نود رأی موافق ، آفریدند
براین جمعیت مرعوب گه کار — «سلیمان‌بن‌محسن»(۳) شد علمدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

ولیکن چارده مردمسلم (٤) — نترسیدند از توپ دمادم
بآزادی ببستند ، عهد محکم — اقلیت از ایشان شد فراهم
وطنخواهی از ایشان گشت پادار — رضاخان را زبون‌کردند ازین کار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

(۱) سپهبد امیراحمدی امیرلشکر غرب‌آنوقت .
(۲) مرحوم سرلشکر خزاعی امیرلشکرآنوقت خراسان . (۳) سلیمان میرزا .
(٤) نمایندگان اقلیت مجلس که اسامی‌آنان در اول کتاب آمده است .

باور مکن

جان پسر، گوش بهر خر مکن بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن بشنو و باور مکن

مملکت ما شده امن و امان از همدان تا طبس و سیستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان ششتر و کرمانشه و مازندران
امن بود، شکوه دگر، سرمکن
بشنو و باور مکن

یافته اجحاف و ستم خاتمه نیست کسی را ز کسی واهمه
هست مجازات برای همه حاکم مطلق چو بود محکمه:
محکمه را مسخره دیگر مکن
بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گستری هیچ دخالت نکند لشکری
در عمل مذهبی و کشوری نیست بقانون شکنی کس جری:
شکوه سپس بر سر منبر مکن
بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدد بود فکر نو و صحبت نو مد بود
گرچه کله های سپهبد بود اصل ندارد ز تعمد بود
فکر اطاعت تو ز سر در مکن
بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود : ارتجاع ! کهنه پرستیش محل نزاع
قصد وزیران نبود : انتفاع دولتیان ده نکنند ابتیاع
نیت بد ، جان برادر مکن
بشنو و باور مکن

صحبت جمهوریت از بین رفت غصه مخور این نیت از بین رفت
فرقهٔ بی تربیت از بین رفت زمزمهٔ عاریت از بین رفت
خاطر آسوده مکدر مکن
بشنو و باور مکن

نیست بر این ملت یك لا قبا فکر اجانب پس از این رهنما
هست دگر موقع صلح و صفا نیست ز هم دولت و ملت جدا
واهمه از توپ شنبدر مکن
بشنو و باور مکن

گر بشود مجلس شوری ظنین زود ببرید سر مفسدین
پر خط آهن شود ایران زمین ملك شود رشك بهشت برین
تکیه تو بر عدل مظفر مکن
بشنو و باور مکن

تکیهٔ دولت همه بر ملت است ملت از آن ، حامی این دولت است
لندن از این حادثه در حیرت است مسکو از این واقعه در زحمت است
دولت حقه است ، فغان سر مکن
بشنو و باور مکن

آنکه نکردست جوانان بگور ! زر نستاندست ز مردم بزور !
پا زده زیر چهل و یك کرور ! لندنیان را بنمودست بور !
زو طلب خویش مکرر مکن
بشنو و باور مکن

عصر تجدد بود و بلشویك خلق باموال تو یکسر شریك

از پی زر کس نکند آنتریك		مقصد احرار بود نام نیك
حمل تو بر مقصد دیگر مکن !
بشنو و باور مکن

خارجه ، انهار خراسان نبرد		اسکله و شیلهٔ[1] گیلان نبرد
خطهٔ بحرین به عمان نبرد		آبروی ملت ایران نبرد
دیده ازین غصه دگر تر مکن
بشنو و باور مکن

نیمهٔ شبها سر بیراهه راه		کشته شد ار چند نفر بیگناه
بود غرض راحت خلق‌اله[2]		هست سفارت سخنم را گواه
جان بده و مفسدهٔ شر مکن
بشنو و باور مکن

(۱) مقصود شیلات است .	(۲) برای مراعات وزن شعر دراینجا باید (الاه) خوانده شود

تصنیف جمهوری

دست اجنبی چون کرد ،کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر ، در دهان این و آن
گفت فکر جمهوری، هست قندهندستان
هاتفی ز غیب ، خوش گرفت عیب :
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این
تا تهیه در لندن ، شد اساس جمهوری
خود سری تدارك شد ، بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد ، در لباس جمهوری
آمد و نمود ، حیله با رنود
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این
شد خزان جمهوری ، نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد ، داغ بر دل لاله
شد نصیب این ملت ، غصه و غم وناله
بلبل سحر ، کرد نوحه سر
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

زین صدای نازیبا ، در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد

طفل پاك آزادی ، از رحم جنین افتاد

رفتمان ز یاد ، نام اتحاد :

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

این صدای بیهنگام ، مایهٔ خرابی شد

مملکت بداد آمد ، بسکه بیحسابی شد

کار هوچیان ما ؛ اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس ، گشته هم جلیس

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ وخوشگل است این

کتاب هفتم

اشعار عشقی

بخش چهارم ادبیات جدید

احتیاج

این منظومهٔ بدیع با «منظومهٔ روزگار» که
در صفحات بعد درج شده هردو طرز جدیدی
است که قریحهٔ عشقی ازخود نشان داده است :

هرگناهی ، کآدمی عمداً بعالم میکند
احتیاج است: آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه، کی عمداً گناه، اولاد آدم میکند ؟
یا که از بهرخطا خودرا مصمم میکند !
احتیاج است :آنکه زوطبع بشر، رم‌میکند
شادی یکساله را ، یکروزه ماتم میکند !
احتیاج است : آنکه قدرآدمی کم میکند!
در بر نامرد ، پشت مرد را خم میکند !
ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج !
از اداره رانده : مرد بخت برگردیده‌ئی !
سقف خانه ازفشار برف وگل‌خوابیده‌ئی !
زن‌درآن،ازهول‌جان‌خود،جنین‌زائیده‌ئی!
نعش ده ساله پسر، دردست سرما دیده‌ئی!

ازپدر دور وزنان ناخورده‌ام بشنیده‌ئی!
رفت دزدی خانهٔ یك مملکت دزدیده‌ئی
شد ز راه بام بالا ، با تن لرزیده‌ئی
اوفتاد از بام و، شد نعش زهم پاشیده‌ئی !
کیست جز تو ،قاتل این لاعلاج؟
احتیاج ای احتیاج !
بی بضاعت دختری ، علامهٔ عهد جدید
داشت بروصل جوان سرو بالائی امید
لیك‌چون‌بیچاره،زر،درکیسه‌اش‌بدناپدید
عاقبت هیزم فروش پیر سرتا پا پلید
کز زغال‌کنده دایم دم‌زدی ، وزچوب بید
ازمیان دکه ،کیسه‌کیسه ، زر بیرون کشید
مادرش را دید و دختر را ، بزور زر خرید
احتیاج آمیخت با موی سیه ، ریش سفید
ازتو شداین نامناسب ازدواج !
احتیاج ای احتیاج !
مردکی پیر و پلید واحمق ومعلول ولنگ
هیچ نا فهمیده وناموخته غیر از جفنگ
روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ
آرمیده چونکه داردسکه سنگ زرد رنگ[1]
من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ
دائماً باید میان کوچه های پست وتنگ !

(۱) مقصود از سنگ زرد سکهٔ طلا است .

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ

چون ندارم سنگ سکه نیست باد این سکه سنگ!

مرده باد آنکس که داد آنرا رواج!

احتیاج ای احتیاج!

برگ باد برده

« این ابیات را نیز بشیوهٔ تازه ، بانظریات و ملاحظاتی که من درانقلاب ادبیات پارسی وتشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف در استانبول که اندیشهٔ پریشانی دور ازوطن درفشارم گذاشته بود سرودم » .

(ر. م. عشقی)

بگردش بوکنار بوسفور اندر مرغزاری — نگاهش دیده‌افروز
چه نیکو مرغزاری؟ طرف دریا در کناری — رهم افتاد دیروز
درختان را حریر سبز برسر زمین را اززمرد جامه دربر — بهرسو باگلی ، راز
نموده مرغی آغاز

افق‌ناگه چه بادی زد ، بر بخت درختان — قد جمله دوتاکرد
چه ترس‌آوردلرزش ، برهمه رخت درختان — ازآنجمله جداکرد
ز شاخی برگی و ورد ازچمن برد — بهرسویش کشانید وبیازرد
دلش پر درد گرداند
رخش‌بس‌زردگرداند

مرا از دیدن آنحال یاد آید زمانی — که زیبا ماه دختی
برانگیزاند درمن، عادت عشق‌وجوانی — بدین‌گونه بسختی
که می‌گفتم زهر چیز جهانی — برای خاطر او زندگانی

ز یزدان خواستارم

چنینش دوست دارم

بحکم آنکه جسمی فربه ، اندامی رسا داشت سپس برروی ماهش

دهانی خورد، گونه سرخ وچشمی قهوه‌سا داشت چه شهلا بد نگاهش

فراز چهره ، خرما رنگ گیسوش چه زیبا میفتادی‌موبهردوش

که ترسیدی دوسو را

بجز زیبائی او را

به خیرآباد آن شهلا نگاه دلربایش چه شیرین خنده میکرد

همه مهتاب شبها ، زی درختان ؛ هرصفایش مرا شرمنده میکرد !

از او باشد هزاران یادگارم هزاران روزوشب زویاد دارم

بویژه مهر را راز

بدو اینسان‌شدآغاز

ترا من دوست دارم، خود تو منرا دوست‌داری؟ بلبخند آمد آنگه

به خجلت سر بزیر انداخت پاسخ داد آری ! بجای من هرآنکه

بدی شیرین ، رخش را بوسه میداد جزاینهم ازکجا عشقی نه‌بستاد

پس از مدت زمانی

به تقدیر جهانی

زشورش درچمن، گاه وطن، بادی وزان شد ز روی شور بختی

مرا کان درد میهن بالای این دلداردل ،بد چه برگی بردرختی

سبك این باد آمد زاو ، بکندش چه برگی‌ازچمن‌بیرون‌فکندش

سپس باخودکشانید

بهر سویش رسانید

پس ازسیر عراق وروسیه ، افکندش دراینجا دیار کنستانتین[۱]

من وآن برگ ، رخ زردی از این ماجرا چه رنگ هجرتست این

من وآن برگ ، هان یك حال داریم که هردو دور ازیارودیاریم

گر او دور ازچمن شد

مرا رخت از وطن شد

(۱) مراد ازکنستانتین یا کنستانتی نوبل و قسطنطنیه همان شهر معروف استانبول است .

بنام عشق وطن

در سال ۱۳۳۷ قمری که حسن وثوق (وثوق‌الدوله) قرارداد ایران و انگلیس را بوسیلهٔ جراید اعلام‌کرد ، عشقی منظومهٔ اعتراض‌آمیز زیر را درنتیجهٔ تأثر از عقد قراردادْ مزبور سرود وخود شاعر نیز در مقدمهٔ اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای او پیدا کرده ذیلاذکر میشود :

« با عشق وطن مندرجات ذیل را دراین جا ثبت مینمایم ، شاید بعدازمن یادگار بماند وموجب آمرزش روح من باشد . باید دانست : این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهدهٔدولتین انگلستان وایران است‌که از طبع من تراوش کرده واین نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز « یك معاملهٔ فروش ایران به انگلستان ! » طور دیگر تلقی نشده ! این است‌که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم ، و هرگاه راه میروم ، فرض میکنم که روی خاکی قدم برمیدارم‌که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است ! هروقت آب میخورم میدانم این آب . . . الخ . ازینرو هرلحظه نفرینی بمرتکب این معامله میگفتم ، تقریباً قصیده‌ها ، غزلها و مقاله‌ها دراینخصوص تهیه کرده ولی چون هیچکس پیرامونم برای ثبت وحفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت ، بی‌آنکه اثری کرده باشد . فقط ابیات زیر است که ازمیان آنها بخاطرم مانده . » :

هرچه من ز اظهار راز دل ، تحاشی میکنم
بهر احساسات خود ، مشکل تراشی میکنم
ز اشك خود بر آتش دل ، آب پاشی میکنم
باز طبعم بیشتر ، آتش فشانی میکند

ز انزلی تا بلخ وبم را، اشك من گل‌کرده است
غسل بر نعش وطن ، خونابهٔ دل کرده است
دل دگر پیرامن دلدار را ، ول کرده است
برزوال ملك‌دارا، نوحه‌خوانی‌میکند

دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند
خوانی اندرملك ما ، از خون خلق آرسته‌اند
گرگهای آنگلوساکسون ، برآن بنشسته‌اند

هیئتی‌هم‌بهرشان، خوان‌گسترانی‌میکند !

رفت شاه‌ورفت ملك ورفت تاج ورفت تخت[۱]
باغبان‌زحمت‌مکش،کزریشه‌کندند، این‌درخت
میهمانان وثوق‌الدوله ، خونخوارند سخت

ایخدا با خون ما ، این میهمانی میکند !

ای وثوق‌الدوله ! ایران ، ملك بابایت نبود ؟
اجرت المثل متاع ، بچگی هایت نبود
مزد کار دختر هر روزه ، یکجایت نبود

تا که بفروشی بهرکو ، زرفشانی میکند !

ماشاالله[۲] بود یك دزد ، این هزار اندر هزار
یك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار
این‌چه سری‌بود؟ رفت آنپای‌دار، این پایدار[۳]

بازهم صد ماشاالله زندگانی میکند !

یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده‌اند ؟
برسر این خلق ، خاك مردگان پاشیده‌اند ؟
دررگ این‌قوم ، جای حس‌وخون شاشیده‌اند

کاین‌چنین باخصم‌جانش، رایگانی‌میکند !

---

(۱) این مصراع نسخهٔ بدل آنست : دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت .
(۲) ماشاءالله را برای آنکه دربحر این منظومه بگنجد (ماشاالله) کرده است یعنی شین صدای نفی میکند وبا صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و : الف ساقط شده‌است دراغلب آثار استادان سخن نیزنظائرآن دیده میشود چنانکه قاآنی ماشاالله را لوحش‌الله کرده است .
(۳) تازه ماشاءالله خان کاشی را درمیدان سپه باپدرش نایب حسین‌کاشی بدار زده بودند .



ماشاءالله‌خان کاشی در وسط عکس دیده میشود

به بحال خویشتن ، این مردم افسرده را

مرده‌اند این مردم ، آگه کن دل آزرده را

به که تقسیمش کنند ، این ملك صاحب‌مرده را

تا بردش آنکس که بهتر پاسبانی میکند !

ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده‌اید !

زنده ای‌ملت! سوی گور، ازچه بخرامنده‌اید؟

دست از تابوت بیرون آورید ار زنده‌اید !

گفته‌شد[۱] کاین‌نیم‌مرده سخت‌جانی‌میکند!

اینکه بینی ، آید از گفتار (عشقی) بوی خون

از دل خونینش این گفتار میآید برون

چشم بد مجرای این سرچشمهٔ خون تاکنون

زین سپس ریزش زمجرای زبانی میکند!

(۱) درمصراع (گفته شد این نیم مرده) شود است وباید (ش) مفتوح ادا شود .

در نکوهش روزگار

آسمانت فتنه‌بار است وزمینت فتنه‌زار

دست‌زرعت تخم‌غم‌پاش‌است وتخم‌دلفگار

ای‌عجب! زین‌تخمکارو وا اسف‌زآن‌تخم‌زار

تخم در دل ریخته ، از دیده روید زار زار

وه زتو ای زارع آزرم کار

روزگار ، ای روزگار !

دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان

بابدان‌خوبی وباخوبان بدی ای‌قلتبان![1]

چیره‌سازی بدسگالان رابنیکان هرزمان

تابکی بامن رقیبی، اینچنین‌چون‌این‌وآن

با رقیبانم همیشه یار غار

روزگار ، ای روزگار !

از عدم آورده اند و می برندم در عدم

زندگی راه مزارست ، از رحم در هر قدم

اندرین ره‌فتنه‌است‌وشوروشر وهم وغم

کاش میدانستمی این نکته را اندر رحم

تاکه‌میکردم‌رحم‌برخودمزار

روزگار ، ای روزگار !

---

(۱) قلتبان ، یعنی «هرجائی» و هرزه .

خیره و بی‌اعتبار و رهگذار و بد رهی
هر قدم در رهگذارت زیر پا بینم چهی
وایکه گرداننده‌ٔ گردیدن مهر و مهی !
پرده‌دار روزگار و خیمه‌ساز شب گهی
چون‌تو تادیدم،مداری بیقرار
روزگار ، ای روزگار !

خوش‌بودگر باتو دریك‌جلسه، بنشینم بداد
تا مدلل سازم از تو ، من جنایات زیاد
بر تو بایستی ، نه بر ما ، محشر یوم‌المعاد
تا جزایت با سیاست آنچه میبایست داد
ای جنایتکار، چرخ بدمدار
روزگار ، ای روزگار !

گرتوعادل بودی، آخرخلقت‌ظالم چه‌بود؟
گرتویکسان‌خلق کردی،جاهل‌وعالم‌چه‌بود؟
ورتوسالم بوده‌ای، این‌کار ناسالم‌چه‌بود؟
توده‌بی‌محکوم امروآمری حاکم چه‌بود؟
روزگار، ای بدشمار نابکار
روزگار ، ای روزگار !

بازرا چنگال: گنجشکان، بیازردن چراست؟
شیررا برگوکه‌آهوی حزین‌خوردن چراست ؟
زنده‌گرسازی پس‌ازاین‌زندگی، مردن چراست؟
خلق‌را درگیتی‌آوردن، سپس‌بردن چراست ؟
ای سبك بن خانهٔ‌بی‌اعتبار
روزگار ، ای روزگار !

از چه روی خوبرویان را ، چنین افروختی

کز شرارش قلب عشاق جهـان را سوختی

از چه (عشقی) را لب آزاد گفتن ، دوختـی

وین قدر سرمگو ، در خاطرش ، اندوختی

روزگار ای تلخکام ناگوار

روزگار ، ای روزگار !

سرگذشت تأثر آور شاعر

« این ترجیع بندی است که در ۱۳۳۷ قمری ساخته‌ام متأسفانه جز این یک‌بند که بند چهارم است مابقی مفقود شده واز بین رفته‌است . »

« بقیهٔ منظومه را هرچه گشتم نجستم واین مسمط بودکه درآن : تمام ادوار بدبختی‌های دورهٔ زندگانی‌ام را ذکرکرده بودم . »

در منتهاالیه خیابان ، بود پدید — تهران‌برون شهر، خرابه یکی بنای(۱)

گسترده مه ، ز روزنهٔ شاخهـای بید — فرشی که تا بد ، ار بلرزد همی هوای

ساعت‌دوازده‌ست ، هلانیمه‌شب‌رسید — جز وای وای جغد نیایددگر صدای

یک بیست‌ساله‌شاعری،آواره و فرید — با هیکل نحیف و خیالات غم فزای

ازدست میخ‌کفش‌بپا ، گه همی‌جهید — درکفش مینمود ، همی جابجای پای

چون دلش خوراک وچوپیراهن شهید — دوشش عبای‌کهنه ، کفن دربرگدای

شام از پس گرسنگی ، مدتی مدید — یک‌نیمه‌نان‌بخورده، پس‌کوچه‌درخفای

درلرزه وتعب ، زتب ونوبه میمکید — اندر دهانش انگشت ، ازحسرت‌دوای

ناگه سکوت ، پردهٔ شب‌را زهم درید — ازدست‌حزن‌خویش،چوبگریست‌هایهای

خوابید روی خاک وعبا برسرش‌کشید — سنگی نهاد زیر سرش ، بهر متکای

با آنکه در نتیجهٔ عشق وطن گزیـد — دراین‌خراب مانده وطن درخرابه‌های

بازش ببین‌کرو ، درودیوارش‌میشنید — دایم زشام تاسحر، این ناله کی خدای!

گراین‌چنین بخاک وطن، شب‌سحر کنم — خاک وطن‌که رفت چه‌خاکی بسرکنم ؟

---

(۱) تمام مصراعهای اول وهمچنین مصرعهای دوم قافیه دارد !

ای کلاه نمدیها !

عشقی در شمارهٔ سوم دورهٔ قرن بیستم ، منظومهٔ زیر را گفته است . دراین قطعهٔ اعتراض‌آمیز ، روی کلام او به‌احمد قوام (قوام‌السلطنه) . چند سطری قبلا خطاب به (کلاه‌نمدیها) نگاشته که : «ازاشخاصیکه فرصت دارند استدعا میشود این‌ابیات را درقهوه‌خانه‌ها و گنرگاههای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند » و بعد بدین شرح وارد اصل موضوع شده است .

ای کلاه نمدیها :

شهر فرنگ‌است ای‌کلا نمدیها (۱) ! موقع جنگ است ای کلا نمدیها !
خصم‌که از رونمی‌رود، تو ببین‌روش آهن وسنگ است ای کلا نمدیها !
بنده قلم دستم است و دست شماها بیل وکلنگ است، ای‌کلانمدیها !

زور بیارید ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای‌کلانمدیها !

رو بگو این نکته ، برعوام نماها : کله تراشیده ها ، سه چاك قبا ها
حق شما را کنند ضایع و پا مال گر که نباشد قیام و کوشش ماها
کوشش ما ها ، پی حقوق شماهاست به که بماها ، کمك کنید شماها

از چه کنارید ای کلا نمدیها
دست درآرید ای‌کلانمدیها !

باد صبا ! روبگو ، بمردم میدان ما و شما راست ، نام ملت ایران
مال شما را برد وزیر ، شد (۲) اردزد دزد سیاستمدار دورهٔ ساسان
فرق من وتو ، کلاه زرد و سیاهست هیچ شماها ز مردمان خیابان :

---

(۱) برای مراعات وزن شعر در موقع قرائت «کلانمدیها» یعنی باحذف «ه» باید خوانده شود .
(۲) شد مخفف (شود) .

فرق ندارید ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

ای رفقا ! این زمامدار خرابست وضع اداری در این دیار خرابست
گر چه به پندار میرزادهٔ عشقی : هرکه بکالسکه شد سوار خرابست
از همه اینها خرابتر ، بود این مرد ملتی از بین برد : کار خرابست
فکرچه کاریدای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

ما دگر این مرد را قبول نداریم رأی بر این خائن عجول نداریم
گر نرسیده بگوششان ، سخن ما هست ازین ره ، که ما فضول نداریم
حرف من ودوستان من ، همه حقست این گنه ما بود که پول نداریم
گوش بدارید،ای کلانمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

تازه شنیدم که داده او بیکی پول تا که شما را ، باین زند گول
چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود ، وزارت مسئول
کرده شما را بما طرف که نماید (شوشتری)(۱) راعدوی مردم دزفول
از چه قرارید ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه، نکته‌شناس است
ارث پدر ار ، قوام‌السلطنه بخشید بر ببرادرش ، کز اواسط ناس است
دزد اگر نیست ، خانه‌اش زچه پولی: گشته بپا ، کودرآن مدام پلاس است
خواب وخمارید، ای کلانمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

---

(۱) مراد مرحوم سید محمدعلی شوشتری هوچی معروف است که بعدها از دزفول وکیل مجلس شورای ملی شد ، ثروتی بهمرسانید واخیراً درگذشت .

ارث پدر گفتمت ، به او نرسیده — جیب شما ، ملت فقیر بریده
پارك بناکرده ، ازتو رفته خراسان — هرچه که بوده، درآن دهات خریده
اینهمه پول ازکجا رسیده باین مرد ؟ — کو بسپارد ، ببانك های عدیده
خود بشمارید، ای کلا نمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

روزی ازین روزها که روز حسابست — روز حساب ، همین خجسته جنابست
باید از اواین سؤال کردکه تو پول : — از چه ره آورده‌یی ترا چه جوابست ؟
گفت: اگرارث جدم‌است‌وفلان‌است — گو بنما فکر نان که خربزه آبست !
هان‌نگذارید، ای کلا نمدیها!
دست درآرید ای کلانمدیها !

نیست‌دراین«دسته‌بند»،مردزبردست — مرد زبردست تر ، ز دستهٔ او هست
از پی اخراج او ، چل وسه وکیل ار — چند دگر رأی داد وپاشد وبنشست :
سخت خورد اوشکست ودستهٔ او نیز — بشکنند اورا کمر، اگر چه نه بشکست
سنگ بیارید، ای کلا نمدیها !
دست درآرید ای کلانمدیها !

مرگ دختر ناکام

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی :
فتاده گوشه‌ئی ، اندر اطاقی زار وپژمرده
ز فرط بی کسی ، بنهاده بردیوار پیشانی!
عیان میبود، که بیماری سل است، ازوضع سیمایش
بلی هم دردروحی بودش وهم درد جسمانی
چو گه فکر شفامیکرد، مأیوسانه میگفت این
بغیرازمرگ دیگر نیست، براین درددرمانی!

***

بناگه ازپس آه و سرشکی چند زد ضجه
که آخر عشق ، آیا زین سیه اختر چه میخواهی
اگر دل بود دادم من ، وگرسر بود، بنهادم
بدست خویش افتادم، زپا آخر، چه میخواهی
زمان مرگم است ایدر، بنه آسوده‌ام دیگر
خدارادر دم آخر! زمن دیگر چه میخواهی!
پس ازاین ناله‌اوخورداندکی غلت ودگرگون شد
صدا زدمردم، اینک زین سپس ایدر چه میخواهی

***

سبک رخت سفر بربست ، ازدنیاوچشمانش
بدنیاخیره بدکزاین سفر کردن چه حاصل شد؟

ندانم آسمانا ، برتوزین واداشتن یك تن
بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد؟

ترا زین جانور ، جان دادن و بگرفتن ای دنیا
بغیر از مدتی ، یك جانی آزردن چه حاصل شد؟

بگو بادهر «عشقی» آخر این ناکام را اینسان
بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد؟!

عید نوروز

در تکاپوی غروب است، ز گردون خورشید[1]

دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

دل خونین سپهر ازافق غرب دمید

چرخ از رحلت خورشید سیه میپوشید

که شب عید حمل، خویش بگردون آراست

سال بگذشته بشد ، ظرف زمانش لبریز

ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز

در کف سال نو ، آیندهٔ اسرار آمیز

همچو مرغی بنوائی هجن و لحن ستیز

بنشسته است ببام فلك و نغمه سراست

من ببام اندر و گوشم بفغان بومی است

درعجب سخت که امشب چه شب مغمومی است؟

این شب عیدمبارك، چه شب مشئومی است

دهر مبهوت ، چه آیندهٔ نامعلومی است ؟

چرخ یك پردهٔ نقاشی ، ازآثار بلاست !

ناگه از خانهٔ همسایه ، یکی نالهٔ زار

در فضا بر شد و بر گوش من افتادش گذار

باری این نالهٔ لرزان شده ، از باد بهار

باشد از دخترکی ،کز همه عالم یکبار

چهرهٔ دلبری از چهرهٔ او جلوه نماست

رخ سیمین ورا ، پنجهٔ غم بفشرده

آنچنان کاین گل نو گل شده را پژمرده

---

(۱) عشقی این مخمس را بمناسبت نوروز سال ۱۳۳۸ قمری سروده است .

با لباسی سیه و وضعیتی افسرده
اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
اشك گه پاك کند دستش و گه سوی خداست

گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی
عید جمشید است امشب زچه رو نومیدی ؟
سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی
عید گیرند همه خلق و تو در نوعیدی
پس ازاین حرف بر آشفت وسبك ازجاخاست

بر رخش وضعیت حال ، دگر گون آمد
گوئی این حرف، خراشیدش ودل خون آمد
چه زبس آه ، از آن سینهٔ محزون آمد
بوی خون زآن دل خونین شده بیرون آمد
گفت: روعیدمگو، عیدچه؟ این عیدعزاست!

عید بگرفتن امسال در این ویرانه
نبود مورد طعن خودی و بیگانه ؟
عید که ، عیدکجا ، عید چه ؟ ای دیوانه !
خانه داران را عید است ، ترا کوخانه ؟
رو مگو عید ، که این عیدکه وعیدکجاست؟

ملتی را که چنان جرئت وطاقت نبود
که بخص گوید کذب تو صداقت نبود !
پی حفظ وطن خویش ، لیاقت نبود !
عید بگرفتن این قوم ، حماقت نبود ؟!
عید، نی ، در خوریك ملت محکوم فناست !

تو کم ای هموطن از موسوی بی‌وطنی !
او شد آزاد ترا تازه بگردن رسنی ! !

هست هان جامهٔ عید چو توئی و چو منی !

بهر من رخت عزا ، بهرتو خونین کفنی

هست زیبندهٔ من ، این وترا آنزیباست

بن این خانه رسیدست برآب! این عیداست؟

وندر اینخانه خرابی همه‌خواب، این عیداست؟

ناید اعداد خرابی بحساب ، این عید است؟

خانهٔ‌خود نگر! ای خانه‌خراب، این عیداست؟

بعزا صاحب این عید ، نك‌ازدست‌شماست !

هست از دست شما پاك، روانش بعذاب !

خانه‌تان ویران کردید وراخانه خراب !

چون بدین‌جا برسید ، ازسر برداشت نقاب

گفت اینت بسرو کرد سوی من پرتاب !

تو نه مردی ، کله مردی ، برمردسزاست !

گفتم ای بانو: این ملت قرنیست درست

زیردست‌است! مراچیست گنه، گفت! ای‌سست!

زیردستی و زبردستی تو ، درکف تست

دست بسته نشدآن مردکه دست‌ازجان‌شست

هرگز ازدست‌نرفت‌آنکه‌زبردستی خواست

آخر ای مردان ! از نابسلامت مردید !

این رذالت چه بود برسرما آوردید ...؟

زین سخن : دیدهٔ من تیره جهانرا بردید

وین سخن‌کارگراندردل‌گردون‌گردید !

منقلب گشت هوا ، سخت نسیمی برخاست !

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد
کاین چه بد برسرت، ای ملک مه آباد آمد؟
من چو از خسروم ، این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار ، در آن خانه ، بفریاد آمد !
وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه از خاك برآ . ملك تو این بود؟ ببین!
حال این ملك ، بعهد تو ، چنین بود؟ ببین!
خطهٔ پاك تو ، ویرانه زمین بود ؟ ببین !
قصر شیرین تو، این جغد نشین بود ؟ ببین!
بیستونی زتو ایشه ، فقط اینك برپاست !

همهٔ دار و ندار تو ، بتاراج رسید !
کار ملك تو ، در ایندوره ، بحراج رسید !
درخور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !
سر برآور، چه ببین برسرآن تاج رسید!
نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیداست

زینهمه شکوه چگویم؟ که دل من خون شد!
زافق خونین خون دل من افزون شد
نقش دلبر بدل ، ازخون دلم . گلگون شد!
حاصل اینهمه خون دلم ، این مضمون شد :
عید که ، عید کجا، عید چه؟ این عید عزاست!!

کتاب هشتم

ادبیات کلاسیک

(CLASSIQUE)

چکامه‌ها ـ چامه‌ها ـ مخمسات ـ ترجیعات ـ ترکیبات ـ
مثنویات ـ قطعات ـ هزلیات

کوه الوند و شهر همدان

این چامه تعریف عشقی است از مسقط‌الرأس
خود ، در همدان قبل از مهاجرت

کوه الوند که شهر همدان دامنش است
جامهٔ سبز ببر دارد و طوطی منش است

صبحدم تازه چو خورشید، بدو تابد نور
سنگهایش زروآبش همه‌سونقره‌وش‌است

آبشار از کمر کوه ، چو ریزد بنظر
نقرهٔ ذوب شده ، از سر زر در پرش است

دور شهر از دو طرف ، رشتهٔ کهساری آن
چون‌دودستی است که‌معشوقه، درآغوش‌کش‌است

در پناه صف کهسار ، طبیعت همه سوی
از زمرد قلمی در کفش و نقشه کش است

همه سودایهٔ جوئیست ،که درتربیت‌است
همه‌جا طفل گیاهیست‌که درپرورش است

وه ! ازآنگه که‌یکی تند نسیم ، از پس که
تندوچالاك‌چویك‌دشت‌سپه،دریورش‌است

هر درختی بمصافش ، سری آورد فرود
یاکه در کرنش‌و یا درصدد کشمکش است

وه ! چه سخت است که انسان بزبانش آرد
آنچه ازنقشهٔ ایوان‌جهان ، در سرش است

تپهٔ (پیر مصلی) ، ز جوانی یـادش
از فـر سنجر و از شوکت اهخامنش است

خفته با بالش و با ناله چنین میگویـد
گرچه اندر نظرَ ساده دهان خمش است

که نیرزد بهمه لذت پیری خوشی ای
در جوانی که چراغانی مشتی کلش است

نوشی از لذت آنـی خـوانی نیش است
تو چه دانی همه عمرت پس از آن در عطش است

در چنین خرگه خوش، خیمهٔ زشت همدان
همچو در سینهٔ گرجی ، دل خلق حبش است

۱۳۲۳ قمری

در وصف طبیعت و ذکری از سید ضیاءالدین طباطبائی



سیدضیاءالدین طباطبائی

میرزادهٔ عشقی این قصیده را دربیان چگونگی پیدایش نباتات وحیوانات بعقیدهٔ برخی ازفلاسفه وذکر دیباچه‌ای از ارواح فوق‌العادگان وتقدیر ازخدمات دورهٔ نخست وزیری سیدضیاءالدین طباطبائی در زمان کودتا سروده است . عشقی درمقدمهٔ چکامهٔ خود چنین مینویسد :

« این منظومه را در زمان زمامداری آقای سیدضیاءالدین سرودم ودرهمان اوان جریدهٔ قرن بیستم بطورهفتگی منتشرمیشد، برای اینکه تملق فرضی نشود از درج این منظومه در آن ایام خودداری کردم ولی اینک که سید فرسنگها ازتهران بدوراست بنشرآن درجریدهٔ قرن‌بیستم مبادرت کرده ، نهایت علاقه‌امرا نسبت بایشان اظهار واین یگانه مدیحه‌ایست که من درعمرم گفته‌ام : »

(ر . م . عشقی)

چو این منظومهٔ آفاق ، سرتاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق‌آفرین ، ازنظم عالم شد
روان فرمود از انوار انجم ، برزمین روحی
که‌آخر رشته‌ای زآنروح ، ارواح مکرم شد
بدآنروح عمومی ، سایه‌ای از پرتو یزدان
نخستین مرتبت آنروح ، اندر قلزم ویم شد
پس از تولید اجسام نباتی ، دربن دریا
درون ابر رفت وبرزمین بنشست وشبنم شد
چو اشك آسمان شد او ، بشد چشم زمین روشن[1]
درون درچشمه‌ها گردید وکوه ودشت خرم‌شد

---

(۱) دراشك آسمان چون شد بشد چشم زمین روشن :

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
روان بخشید برهر جسم بیجانی که توأم شد
تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر
گهی چنگال آهو گشت وگه چنگال ضیغم شد
همین سان تا بجلد جانورهای دوپا آمد
نمیدانم چه بااین‌دم بریده کرد ؟ کآدم شد !
کشید از جنگل و از غار بیرونشان ، بیکدیگر
شناسانید فرداً فرد و جمعیت فراهم شد
سپس کرد آشیان ، در مغز هر پر مغز انسانی
سوی هرکس که پرزد ، صاحب اقلیم وپرچم‌شد
بخواب داریوش آمد ، پریشان شد خیالاتش
نه‌هشت آسوده‌اش ، تا تاجدار کشور جم شد
قرین در قرن دارا شد بذوالقرنین اسکندر
ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد
هم آن در شد به نوشروان و نوشین شد روان او
شد آن تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
سپس برد از حریم یزدگردی حرمت شاهی
چو او با محرم بیت‌الحرام کعبه محرم شد
فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
گهی‌همدوش«قارون»گشت‌وگه‌همدست‌رستم‌شد
چو ظاهر گشت بر نادر جهاناگشت ازو ظاهر
چنان کآن یل ز چوپانی بسلطانی مصمم شد
همین روح الغرض با هرکه در هرکار شد همره
زتأییدات وی ، برهمگنان خود مقدم شد
بهرملت‌که پیداگشت ، ازآن بیم فناگم شد
زهر جمعیتی‌کم‌گشت ، ازآن بخت بقا گم شد

کنون قرنیست زایران، گم شدست اینروح کاینگونه
بنای ملك در هم گشت و نظم قوم بر هم شد
مر ایزد را سپاس از بعد از آن کز غیبتش ایران
همه اندوهگین صحنه ، سراسر پردهٔ غم شد
پی تجدید فیروزی نسل پاك ساسانی
مهین «سید ضیاءالدین» خجسته صدراعظم شد
شد او اندر شجاعت آن کزو ، درمانده ضیغم شد
شد او اندر سخاوت آن، کزو شرمنده حاتم شد
ندانم این طبیب ، اجتماعی را چه درمان شد ؟
کزو صد ساله زخم مهلك اینقوم مرهم شد
من اضمحلال ایران را بچشم خویش میدیدم
کنون در مغز استقلال این کشور مجسم شد
ملك محکم سزد قدر تو محکم رأی را داند
کش از احکام تو ، بنیان سست ملك محکم شد
تو فوق‌العاده مافوقی بفوق‌العادگان یکسر
زفوق‌العادگی‌ات ، فوق فوق‌العادگان خم شد
چنان تاریخ ایران شد ، زتاریخ تو تاریخی
که این تاریخ : تاریخی‌ترین تاریخ عالم شد
که میپنداشت ایران را ، منظم سازد ایرانی ؟
بنام ایزد ، کنون ، با دست ایرانی منظم شد
ببین «عشقی» که هرکابینه را نفرین نمود اینك
چسان در مدح این کابینهٔ قدرت مصمم شد

مخالفت با قرار داد ایران و انگلیس

این چکامه‌را علیه قرارداد ۱۹۱۹
بسال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

نام دژخیم وطن ، دل بشنود خون میکند
پس بدین‌خونخوار، اگرشدروبروچون‌میکند؟

آنکه گفتی ، محو قرآن را همی باید نمود[1]
عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند !

وای ازاین مهمان ، که پا درخانه ننهاده هنوز
پای صاحب خانه را ، از خانه بیرون میکند !؟

داستان موش وگربه است ، عهد ما و انگلیس
موش را گرگربه برگیرد ، رها چون میکند ؟

شیر هم باشیم گر ما ، روبه دهر است او
شیر را روباه معروف است ، مغبون میکند ؟

هیچ میدانی حریف ما ، چه دارد در نظر ؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند !

انگلیس آخر دلش ، بهر من و تو سوخته ؟
آنکه بهر یك وجب خاك اینقدر خون میکند !



(۱) مقصود شاعر «گلادستون» نخست وزیر اسبق انگلیس است که هنگام نطق تاریخی خود در پارلمان انگلستان پیشرفت سریع نفوذ بریتانیای‌کبیر درایران واستعمار ممالك اسلامی یا خاورمیانه را ، در محو قرآن مجید تشخیص داد .

آنقدر میدانم امروز ، ارکه بر ما داده پنج :
غاز ، فردا دعوی پنجاه میلیون میکند !
دانم آخر جملهٔ ما را بملك خویشتن
بی‌نصیب ازآب‌وخاك ودشت‌وهامون میکند !
آنکه در آفریك[1] برریگ بیابان چشم داشت
چشم پوشی ، از دیار گنج قارون میکند ؟
دزد رهزن دزد نادانست ، راحت پشت میز
دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند !
گوش آوخ ندهد ، این ملت بدینها ! ور دهد :
گوش ازاین‌گوش ، ازآنگوش‌بیرون میکند!
طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم ار
هان بوجدانم مرا ، تاریخ مدیون میکند !
ورنه میدانم در احساسات این بی حس نژاد
گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون میکند !
ملتی کو مرده در تاریخ و اینش امتیاز
نعش‌خودبادست‌خود، این‌مرده مدفون‌میکند!
ملتی کز دادن تن ، با کمال امتنان :
براسارت ، خصم را ازخویش‌ممنون میکند !
ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود
چاره باختم و دعا،و ذکر و افسون میکند !
ملتی کالودهٔ تریاك باشد صبح و شام
دائم آگنده دماغ ، ازگند افیون میکند !

(۱) یا اینکه «آمریك» ومقصود از «آفریك» آفریقا است .

ملتی کاو با چـو من پور عزیز این وطن
آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند !

ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
دشمنان را دعوت از بهر شبیخون میکند !

ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است
صرف احساسات من احیاء ورا چون میکند !

خود نه‌تنها خلق دنیا ، جملگی در حیرتند
حیرت از اوضاع ما ، خلاق بیچون میکند !

ز آسمان نارد ملك ، ناچار یك مشت دنی
ز اهل این ملك ، آمر این ملت دون میکند !

گشته است اسباب خنده : گریه بر حال وطن
بیشم از حال وطن ، این نکته محزون میکند !

ایخدا جای تشکر ، چشم زخمم میزنند !
چشم من همچشمی ار با رود جیحون میکند !

آن خیانتها که ، با ایران وزیران میکنند !
بارها بدتر بمن ، این سفله‌گردون میکند !

یأس من زینقوم تا اندازه‌ای باشد بجا
طبع من بیجاست ، کز اندازه بیرون میکند !

(عشقی) ازعشق‌وطن،آنسان مجرب شدکه‌این
کهنه دیوانه جنون ، تعلیم مجنون میکند !

نارضایتی از خلقت

عشقی درسال ۱۳۳۳ قمری ازراه حلب ببغداد
که با «شاخطور[1]» برروی آب فرات سفر
میکرد سخت عصبانی و از موجودیت خود
دلتنگ بود ، این چند بیت را در آنوقت
سروده است :

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود
منکه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود ؟

خلق ازمن درعذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه‌ات منظوربود ؟

حاصلی ای دهر ، از من ، غیرشروشور نیست
مقصدت از خلقت من ، سیر شروشور بود ؟

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه‌ام :
آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشمت کور بود ؟

ای‌چه خوش‌بود، چشم میپوشیدی ازتکوین من
فرض میکردی که ناقص: خلقت یك موربود ؟

ای طبیعت گر نبودم من ، جهانت نقص داشت
ای فلك گر من نمیزادی ، اجاقت کور بود ؟

قصد تو از خلق عشقی ، من یقین دارم فقط :
دیدن هر روز یك‌گون ، رنج جوراجور بود

---

۱ ــ یکنوع قایق .

گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر

تیرو بهرام و خوروکیوان و مه بی نور بود ؟

گر بدم من در عدم ، استارهٔ عورت نبود

آسمانت خالی از استارگان عور بود ؟

راست گویم نیست جز این علت تکوین من

قالبی لازم ، برای ساحت یك گور بود

آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب

گر خدائی هست ، ز انصاف خدائی دور بود

مقصد زارع ، زکشت و زرع ، مشتی غله است

مقصد تو ز آفرینش ، مبلغی قاذور بود

گر من انـدر جای تو ، بودم امیر کائنات

هرکسی از بهر کار بهتری مأمور بود؟!

آنکه نتواند به نیکی ، پاس هر مخلوق داد :

از چه کرد این آفرینش را ؟ مگر مجبور بود !

درد وطن

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود

درمان نما ، نه دردکه باپا زمین‌زدن
این بستری ز بستر خود پا نمیشود

میدانم ار که سر خط آزادگی ما
باخون نشد نگاشته ، خوانا نمیشود

بایدچنین‌نمودوچنان‌کردچاره جست
لیکن چه چاره با من تنها نمیشود ؟

تنها منم که گر نشود حکم قتل من :
حاشا ، چنین معاهده[1] امضا نمیشود

گرسیل‌سیل‌خون زدرودشت ملك هم
جاری شود ؟ معاهده اجرا نمیشود

مرگی که سرزده بدر خلق سرزند
من در بدر پی وی و پیدا نمیشود

ایرانی ار بسان اروپائیان نشد
ایرانزمین بسان اروپا نمیشود

زحمت برای خودکش‌که خود بخود
اسباب راحت تو مهیا نمیشود

کم‌گوکه‌کاوه‌کیست تو خود فکرخود نما
با نام مرده ، مملکت احیا نمیشود

من‌روی‌پاك سجده‌نهادم توروی‌خاك
زاهد برو ، معاملهٔ ما نمیشود

ضایع مسازرنج‌و دوای خودای‌طبیب
دردیست درد ما که مداوا نمیشود

مرغی‌که آشیانه بگلشن گرفته است
او را دگر ببادیه مأوا نمیشود

جانا فراز دیدهٔ ، عشقی‌است جای تو
هرجا مرو ، ترا همه جا ، جا نمیشود

---

(۱) منظور از معاهده ، همان قرارداد ایران و انگلیس است‌که متن‌آن در صفحات اول‌کتاب کتاب دوم این کلیات چاپ شده است .

لر نامه

در چگونگی اوضاع لرستان

ای بلهوس[1] تراست بسر ، گر هوای لر
یا آنکه گشته تنگ ، دلت از برای لر

رو کن دمی بسوی شهر بروجرد از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر

من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر

یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان ز اول شب از صدای لر

گر سرچو «عوج بن عنق» ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر

پشم تمام گلهٔ ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر

از دست مال خویش دهد (لرد) یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر

کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

---

۱ ــ این مصرع از دیگری است .

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
باید بدیده سرمه کند خاك پای لر

مشکل که خلق زنده ، ز لرَ جان بدر برند
رحمی مگر بخلق نماید خدای لر

لر بیگناه شهره ، بغارتگریست ز آنك
غارتگران ملك شده پیشوای لر !

آنکو خورد بنام وزارت ، حقوق خلق !
یارب تو مبتلاش نما بر بلای لر

آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت !
زین ملت فقیر ، کنش مبتلای لر

یك بندهٔ خدای بماندی بجای اگر
بودند این وزیر و وکیلان بجای لر !

می‌نشنوند نالهٔ این ملت فقیر !
یارب بگوششان برسان ، پس صدای لر

شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
بدهند بلکه خاتمه بر پرده های لر

شاید نظر بخاك لرستان کنند باز
بینند حال مردم زار از جفای لر

هرگز لر تمام عیاری ، ندیده کس
جز یك نمونه‌ای ز نماینده های لر

زندگی و مرگ من

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر | برهنه‌یی شیر گیر و گرسنه‌یی شیر
برهنه ام دستگیریم نکند کس ! | دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من دم شیرم ، بیازیم نگرفتند | کس نه ببازی ، گرفته است دم شیر
گرسنه از درد ، دلش همچو تهی طبل | شهر خبر سازد ، ار نماید تقدیـر
طبل تهی را بلند آید آواز | گرسنه را ناله ، بیش باشد تأثیر
عزت نفسم نگر که هست خوراکم | خون‌دل واشك چشم وچشم دلم سیر!
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد | گشته فقط حب مرده ، درشان تخمیر!
بی سرو وضعم چو اغلبی ز حکیمان | گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر !

تجدید مطلع

در سر پیری برهنه پا بد «مولییر[1]» | گاو بدزدید در شباب «شکسپیر[2]»
زنده درآتش «برونو[3]» را بفکندند | مردهٔ وی را کنند اینهمه تکبیر
«بن‌جبرول[4]» آنهمه زخلق ستم دید | شد «روسو[5]» درعهد خویش آنهمه تحقیر
از پی تجلیل نامشان نك[6] میلیون : | میلیون اصراف میکنندی و تبذیر

---

(۱) مولییر شاعر ونمایشنامه‌نویس نامی فرانسه‌که درآخرعمر بافلاکت وعسرت زندگانی میکرد.

(۲) ویلیام شکسپیر شاعر ونمایشنامه‌نویس شهیر انگلیسی که در جوانی از شدت فقر وفلاکت گاو بدزدید .

(۳) برونو فیلسوف آلمانی است‌که اورا درآتش سوزاندند .

(٤) بن‌جبرول یکی از فلاسفهٔ عرب در قرون وسطی‌که بسختی مورد حقارت و مسخرهٔ عمومی‌قرار گرفته بود .

(٥) ژان ژاك‌روسو ـ نویسنده ودانشمند نامی فرانسوی که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد عده‌ای از مردم آنزمان ، اورا تحقیر کردند .

(٦) نك مخفف «اینك» است .

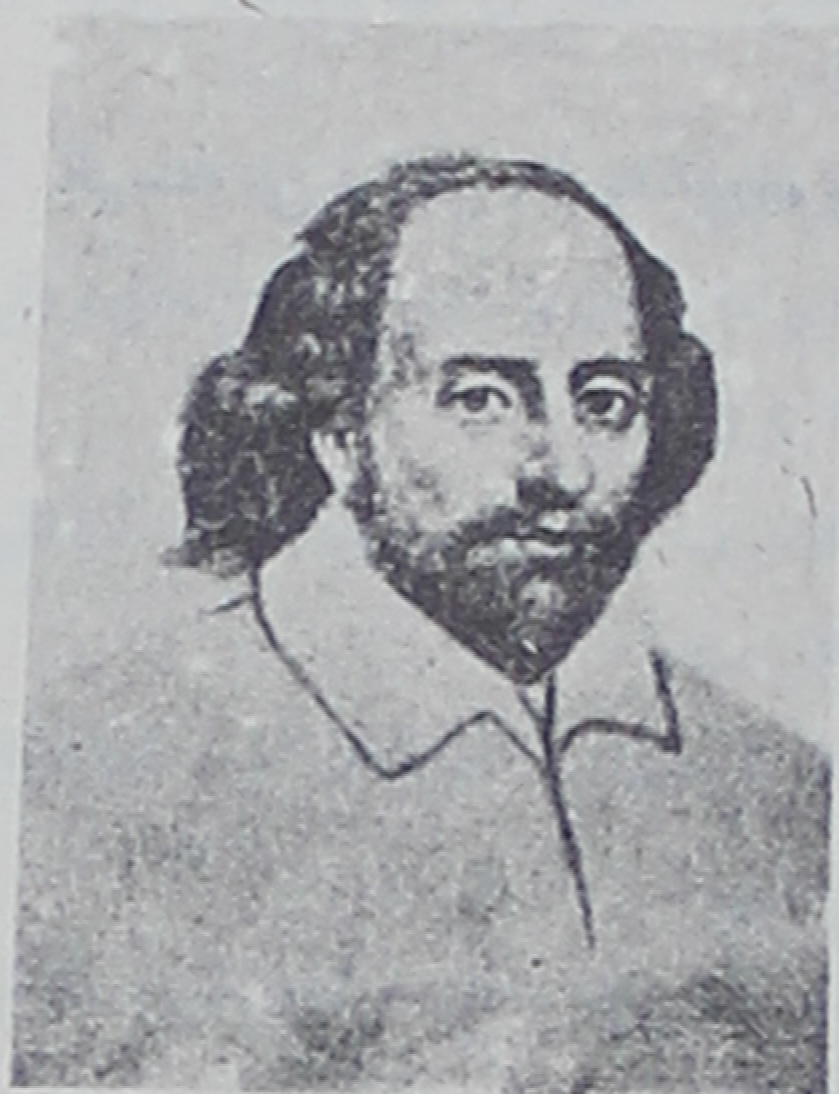
من نیز آنگه که می‌بمیرم و مانـد .   شهرت من‌همچو، خسروان جهانگیر:

آنگه بینند صَد کنایه ز هـرِ حرف   سنجند از هر سخن ، هزاران تعبیر

آن یك ، اشعار من نماید تخمیس   وین یك ، گفتار من نماید تفسیر

همچو سگان بینشان ، پی‌ستخوانم   جنگ بیفتد ، فتم من‌آنگه عجب گیر!

ترك سراید که ترك بودست او ترك   شاهد من ، شرح نظم وقعهٔ «ازمیر»



ویلیام شکسپیر

هندو گوید که هندوست او هندو   دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر

ژرمن گوید که از منست او از من   هست به برلن ازوهزاران تصویـر

تاریخ آنگه گوید ، افسوس افسوس   سودنبرد، آن‌ادیب، ازاین‌همه‌تحریر!

پستی این عصر گوید : ار نه بتاریخ   هیچ ندارند سیر و گـرسنه توفیر

تجدید مطلع

باری ازین عمر سفله سیر شدم سیر

تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر !

پیر پسند ای عروس مرگ ! چرائی ؟
من که جوانم، چه‌عیب‌دارم«بی‌پیر»؟

زود بمن هرچه میکنی ، بکن‌ای‌دهر!
آنچه ز دست آید ، مباد کنی دیر !

از چه بسر اوضاع کائنات نخندم ؟
مسخره بازیست این‌جهان زبر و زیر !

آخر انصاف برده ، ای فلك انصاف !
اندك وجدان ، ای آسمان مه و تیر !

گرسنه من ، نجل نان مدام خورد خر[1]
برهنه من ، پوستین خز ، تن خنزیر ؟

(۱) نجل نان یعنی پدر نان ومقصود کاه گندم است که خوراك چهارپایان میباشد . (گرچه دراصل «نخل‌نان» بوده است ولی صحیح آن همان است که دربالا اشاره شد) .

زندانی شدن شاعر

عشقی در حبس تاریك شهربانی تهران، خطاب به وثوق‌الدوله نخست‌وزیر وقت وعاقد قرارداد معروف ۱۹۱۹ قصیدهٔ زیر را در تابستان ۱۳۲۷ قمری گفته است :

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش

شب اندر صحن «زرکنده» مه‌است آنقدر آکنده
که گردون است شرمنده، ز یکتا ماه تابانش

نگاران خود آرسته، بهر یك لحظه یکدسته
بناز آهسته آهسته، خرامان در خیابانش

من بیچاره درویشم، نه در فکر کم و بیشم،
نه در اندیش تجریشم، نه در تشویش بستانش

نه من دربند«دربندم»[1] نه بر«زرکنده»[2] پابندم
همانا «قلهك»[3] افکندم، همی‌دربند خوبانش

وثوق دولت ودین‌را، زمن‌گوی‌این مضامین‌را :
که برچین‌زابروان‌چین‌را، چنین‌پرچین‌مگردانش

سزد کاندر نظر آری، کنون در هر چمنزاری
نشسته یاری و یاری، نهاده شانه بر شانش[4]

چرا در اینچنین روئی، نشان از ما نمیجوئی
چرا هرگز نمیگوئی چه شد عشقی ویارانش ؟

---

(۱) و (۲) و (۳) سه محل ییلاقی تهران دربخش شمیرانات .

(٤) مخفف « شانه‌اش » میباشد .

جوانان چون بگردهم ، نشینندی خوش و خرم
نگوئی کآن جوان کو؟ چون نبینی باجوانانش

جوان پاك پنداری ، جوان نیك افکاری ،
جوان عارفی ، باری که معروف است عرفانش

بس آمال نکو دارد ، جوان است ، آرزو دارد ،
همانا آبرو دارد ، بر امثال و اقرانش

نه شمشیر است بنمودیش ، ازچه درغلاف اندر؟
نه یوسف گشته پس، ازچیست بنشاندی بزندانش؟

زبان آوردش ارمحبس ، زبانش زآن توزین پس!
برآرش خواهی ار ازپس ویا برکن زبنیانش

زبانم را نمیدانم ، گنهکار از چه میخوانی ؟
چه بدکرده که گردانم ، ازآن کرده پشیمانش ؟

اگر گفتست بیگانه : چه میخواهد دراینخانه ؟
خیانت می نه بنموده ، چه میخواهید ازجانش؟

نگهداری این کشور ، اگر ناید ز دست تو ؟
چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش ؟!

ازاین راه وکه وهامون، نبردی بار خود بیرون !
نباشی ناگزیر ایدون ، که بسپاری بدزدانش ؟

گنهکارم من ، ار پا بند استقلال ایرانم
و یا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانش ؟

خطا بود ارکه گفتم: یارب این کشتی هدایت کن ؟
نگهدارش ز آفت کن خدایا ، ناخدایانش ؟

بویژه صدراعظم را ، وثوق دولت جم را ،
همان کاستاد اعظم ، درسیاست خوانده دورانش

صبا برحضرتش باری ، گذرکن گرکه ره داری،
بدست آر دامنش آری ، بگو : دستم بدامانش

درین سختی وبدبختی، درین بدبختی‌وسختی،
برو گر بگذرد لختی ، سپارد جان بجانانش

دهدجان‌گر دراین‌زندان، رهد زین‌درد بیدرمان
ازین درب آهنین‌زندان ، چسان‌بیرون‌رودجانش؟

چه‌زندانیست این‌زندان،که فرقی نیستش‌چندان؟
بیك‌در بسته‌گورستان ، وفرقی هست چندانش؟

درون این‌چنین‌کاخی ، بهریك گوشه سوراخی
بهر سوراخ همچون لاشه، جنبنده‌مقیمانش

همه خاموش وافسرده ، توگو یك انجمن مرده
بمغز هریکی جنگ از دوسو ، «اندیشه» میدانش

فکنده روح دربحران، ازاین‌غوغا درآن میدان
امید زندگی یکسوی و یکسو بیم پایانش

شب زندان ما را ، تا نبیند کس نه بتواند
ز حال ما در اندیشه کشد ، نقشی ز شایانش

اطاق انتظار مرگ ، می‌خوانم من این زندان
خدا مرگم دهد تا وارهم این ملك و زندانش

خود این مهد اذیت را و رسم بربریت را
بقرن بیستم هرگز نه بینی جز در ایرانش

خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
که گر خونریزیش بد شیوه بد خونریزی عنوانش

نك[1] از چنگیز صدبدتر ، کنند این مردم خودسر
که پوشند از تمدن ، جامهٔ الفاظ الوانش

در اینعصری که از تاریکی جهل، اندرین کشور
نه ره از چه شناسند و نه در پیدا نه دربانش

طبیعت اندرین تاریك صحنه ، مر مرا همچون
چراغی منطقی آورد تا سازد چراغانش

چو من روشن چراغی را ، فروزنده دماغی را
نه حیف است اینچنین ، کردند از انظار پنهانش

من آن گویندهٔ نغزم، که چون موم است درمغزم
جهان هر صورتی خواهم ، همی سازم نمایانش

مرا آن مهد پروردست ، کان پرورده سعدی را
من آن پستان مکیدم ، کومکیده شیر پستانش[2]

من ار در عهد خاقانی[3] ، بدم نابود عنوانی
ورا از آستان خود ، برون میکرد خاقانش[4]

پس ازحافظ درایران ، مام عرفان خشك پستان شد
پی پروردن من ، پر شد از نو باز پستانش

زبعد هفت قرن اکنون، شد، ازایرانزمین بیرون
چو من گوینده تا بوسند ، خلق اوراق دیوانش

ببایستی که چون دزدان بزندانش کنند اندر ،
و یا اندر قفس دارند ، چون درنده حیوانش

---

(۱) مخفف اینك .

(۲) من آن پستان مکیده کآن مکیده معن‌وسحبانش. (معن وسحبان دوشاعر معروف عرب).

(۳) خاقانی شروانی ازگویندگان نامی دوقرن ایران .

(٤) شرواشاه ممدوح خاقانی .

چو من گوینده جز ایران که قربانش کند آخر
بهر ملکی که پیدا گشت ، جان سازند قربانش

درین کنجی که در رنجم ، بگورم من نه در گنجم
بسختی اندرین کنجم که بس تنگ است ایوانش

زن شومرده هندویم که اینسان زنده در قبرم
ببین پیراهن صبرم که بدریده گریبانش

دلا اندك صبوری کن ، ز عجز و ناله دوری کن
تضرع نیز دوری کن ، که نپسندند مردانش

زمانه زیرو رو دارد ، رخ زشت و نکو دارد ،
شب ار با گریه خو دارد ، سحر بینند خندانش

نامهٔ عشقی

عشقی زمان اقامت خود در استانبول یعنی پیش از استقرار حکومت جمهوری به پیشگاه سلطان محمد خامس شهریار کشور عثمانی این چکامه را تنظیم کرده است :

سزد ای شام چرخ تیره‌وش ! وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر، ای تیره گردون تیره‌تر گردی
چه‌ظلم است ؟ این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان[1] شام و سحر گردی !
چه‌عدل است؟ این بکام نیکبختان نوش آشامی !
سپس اندر بجان ، زشت اختران‌را نیشتر گردی !
چه لازم ؟ خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آندگر گردی
همانا تا رهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم‌نابینا شوی ، ای گوش ، کر گردی !
گناهت ای کبوتر چیست ، زینرو آفرینندت ؟
که بهرقوت بازی! خیره ، درخون‌غوطه‌ور گردی؟
تو هم جان‌داری وحیوان حی این گوسفند آخر!
چه باعث‌گشته قوت جان حیوان دگر گردی ؟

---

(۱) آزادگان .

چه نیکو گرده طاوس ، افسر شاهان شدش شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی؟ که زیر بار خر گردی ؟

بپاداش چه ؟ ای منعم ! بعشرت در سرا بستان
ز غم وارسته در دریای نعمت ، غوطه‌ور گردی ؟

بجرم چیست ای مفلس ، برای لقمهٔ روزی
سحر از در درآئی و بهر سو در بدر گردی ؟

تو ای طفل دو ساله مرده ، گردون با مشقت‌ها
چه مقصد داشت آوردت که ناآورده برگردی ؟

بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری و مردن
نه خیری از جهان بینی ، نه از عالم خبر گردی ؟

چه انصاف است این؟ ای دهخدا، دهقان بصد زحمت
بپا شد تخم و در آخر ، تو ارباب ثمر گردی ؟

چه نازی ای توانگر؟ برخودو برضرب دست خود
بزور بازوی مزدوریان ، ارباب زر گردی ؟

بریزی خون سرخ فوجی ، ای سردار سربازان
که خود در سینه شامل ، وصلهٔ سرخ هنر گردی ؟

کنی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان
که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی !

بپا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
سزد زین ناستوده گردشت ، ای چرخ برگردی !

از این زیر و زبرگردی وبنیان‌وبن ای گردون
من آن خواهم که از بنیان‌وپی ، زیرو زبر گردی

چرا ای بی‌سر و پا چرخ و دهر بی‌پدر مادر !
ز مادر مهربان‌تر دایه بر هر بی‌پدر گردی !

تو خود شرمنده گردی، ای زمانه از شبا نروزت !

شب و روز ار که واقف از جنایات بشر گردی ؟

بشر یك لکهٔ ننگی است ، اندر صفحهٔ گیتی

سزد پاك ای زمین ، زین دم بریده جانور گردی !

تو هم با «عنصری»[1] اشك نیست از یك عنصری عشقی

چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی ؟

---

(۱) عنصری ملك‌الشعراء دربار سلطان محمود غزنوی .

چکامهٔ جنگ

شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای ایام مهاجرت

چکامهٔ پائین‌را میرزادهٔ عشقی درروزهای مهاجرت بسال ۱۳۳۳قمری ، درست‌مقارن همان ایامی که انگلیسها بغداد را گرفته تا نزدیکی خانقین آمده بودندگفته است ، دراین موقع نیروی روسیهٔ تزاری تا «کرند» پیش‌آمده بودند وسیدحسن مدرس‌رأی داده بودکه‌مهاجران



درابن عکس سید حسن مدرس ، نظام‌السلطنهٔ مافی ، محمدعلی فرزین ، قاسم صوراسرافیل ، ارباب کیخسرو، ادیب‌السلطنهٔ سمیعی که همه درگذشته‌اند ، دیده می‌شوند .

بایران برگردند و اوباهیئتی مرکب از نظام‌السلطنهٔ مافی ، سید یعقوب انوار وچندتن دیگر بخاك عثمانی «ترکیه» رفته باآن دولت قرارداد ببندند .

میرزادهٔ عشقی خود درمقدمهٔ این قصیده چنین مینویسد :
« وقتی بود که انگلیسها بغداد راگرفته ومهاجرین تاقصرشیرین عقب نشسته بودند ، روسها تا کرند بعقب ما آمده و از طرفی نیروی انگلیس هم تانزدیك خانقین رسیده بودند. آقای مدرس رأی دادند که همهٔ مهاجرین بایران مراجعت نمایند یعنی تسلیم روسها بشوند فقط خود ایشان با چندنفر از قبیل سید یعقوب ونظام السلطنه وغیره بعثمانی بروند . دراین ضمن شنیده می‌شد که مدرس و کمپانی خیال دارند باستانبول رفته باعثمانی معاهده ببندند که آذربایجان ازایران مجزاشده بتصرف عثمانیها درآید چونکه اهالی آن ایالت ترکی حرف میزنند !!!» ..

نوع بشر سلالهٔ[1] قابیل جابری :
آموخت از نیاش[2] ، بجای برادری
جنگ است جنگ ، خاك اروپا نهفته است
در زیر یك صحیفهٔ پولاد اخگری
ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس
بلغار و ترك و ژرمن و اتریش و هنگری
بس بمب وتوپ جای بجاکرده کوه و دشت
ترسم دگر فتد ، کره از این مدوری
دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ
باران آتش است نه آئین عسگری
ایران در این میانه ، نه اندر صف جدال
نی مانده زین مجادله ، بی بهره و بری
یك دسته ای ز نخبهٔ ایرانیان شدند
در فکر استفاده ، از اوضاع حاضری
در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس
در سر هوای یاری آلمان عبقری

(۱) سلالهٔ قابیل یعنی فرزند قابیل . (۲) نیا یعنی جد .

رفتیم در برابر دشمن که تا کنیم
ابراز زور مندی و اثبات قادری
امید ما به یاری آلمان و وی نداشت
جز بذل زر ، طریق دگر بهر یاوری
بغداد را گرفت و جلو آمد انگلیس
اول بزور جنگ و دوم با مدبری
آمد شمال و مغرب ایران بچنگ روس
ویران نمود سر بسر ، از فرط جابری
گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربدر
گردون بما نمود ، نهایت ستمگری
یکسوی فوج روس ، رسیدست تا کرند
با آن رسوم وحشی و آئین بربری
یکسو بخانقین ، کشیدست انگلیس
تیغی که دارد ، آهنش آب مزوری
چیزی نماند کاینْدو ، بهم در رسند و ما
هریك نشان شویم، بصد پاره پیکری
بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
در سر زمین « قصر » بسختی و مضطری
هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ
تنها « نظام‌السلطنه » با تیغ حیدری
لیك او هم آزمود که دشمن هزارها
از ما فزون تر است اگر نیك بشمری
نی آنکه دل بباخت ، ولیکن نظر نمود
چنگی بدل نمیزند ، اکنون دلاوری

۱ ــ در همان اوقات شمشیری از نجف اشرف برای نظام‌السلطنه آورده بودند

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید
برهر نفر سپس ز مقامات لشکری :

اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
جد کن که جان خویش زیکسو بدربری

آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود
وآنگاه چشم داشت بالطاف داوری

تنها « نظام سلطنه » را این اجازتست
با چند تن ز هیئت ملی و کشوری

تا آنکه بر ممالك ترکیه روکنند
لیك این اجازه نیست همی بهر دیگری

این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان
گشتم ز فرط انده و افسوس بستری

کردم هزار ناله ، کشیدم هزار آه
نفرین ببخت کردم و رسم مقدری

کای ناسزا زمانهٔ بی اعتدال دون !
بر ما جفا گذشت ز حد جفاگری

ما را گذاردند ، رفیقان نیمه راه
اینگونه در مخافت و گشتند اسپری

بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
در خانهٔ حریف ، گرفتار ششدری

از بهر یکتن من ، این گنبد فراخ
گشته چو چشم تنگ لئیم از حسد وری

بیچاره من ، فلکزده من ، شور بخت من
سر گشتهٔ حوادث این دهر سرسری

چون من بتیره اختری ای مادر سپهر
دیگر مزای ، هست اگر مهر مادری ؟
من یك‌تنه بسم[1] بجهان، گرکه‌لازم است
کامل‌ترین نمونه‌یی از تیره اختری !
سوی کدام خاك ، توانم پناه برد ؟
پشت‌کدام‌سنگ ، توان گشت‌سنگری ؟
این حکم دادکیست‌که جمعی همیکنند!
بردوست‌پشت. جانب دشمن مجاوری!
این حکم زور زادهٔ شور مدرس[2] است
آن به‌که بیش‌ازاین. ننماید مشاوری
این عنصر کثیف لجوج سیاه فکر
این موذی مدرس علمِ مزوری
چرکین عمامه. وصله‌قبا ، پاره‌شب‌کلاه
اشتر قواره . خیره نگه . چهره قنبری
پاپوش پاره . وصله‌قبا . ژنده پیرهن
آن هیکل تمام عیار از جلنبری
بر ما شدست این پز مضحك زمامدار
این قائد عبا بسر خاله چادری
بنگر چها کشیدم از او منکه باطنش
صدبار بدتر است ازاین وضع ظاهری
اطراف وی‌گرفته گروهی برای دخل
چونانکه در پرستش گوساله سامری

---

(۱) یعنی : بس هستم . (۲) سیدحسن مدرس همان نمایندهٔ مجلس شورایملی وسیاستمدار وروحانی معروف اصفهانیست .

بس لطمه‌ها که عاقبت ایران زمین خورد
زینمرد حیله روبهی و کینه اشتری

معلوم نیست بهرچه کرده مسافرت ؟
بهروطن نبوده ، قسم بر مهاجری !

تنها نه او خراب ، برون آمد از میان
وآنانکه کرده‌اند در این راه رهبری !

دادند هریك از دگری بهتر امتحان
در اجنبی‌پرستی و بیگانه پروری !

صندوق های لیره جلو ، دوش استران
واندر عقب مهاجر و انصار چرچری

دنبال بار های زر ، از بس دویده‌اند
آموختند خوب ، همه رسم شاطری !

درویش‌وار رو به بیابان نهاده‌اند
قومی برای کسب مقام توانگری

زینقوم پولکی ، هنر جنگ می نخواه !
هرگز مجو ز جنس مؤنث مذکری ؟

یك جنگ کرده‌اند که شد روسفید از آن
جنگی که کرده‌اند ، یهودان خیبری

دو روز جنگ بود و دو سال است رجعت است
این بد من آنچه دیدم از ایشان بهادری!

آن جنگ هم نه بهروطن بد نه بهر دین
یا جنگ بهر زر بد و بد جنگ زرگری

آنقدر ما بدیم که این روز بد کم است
بهر جزای ما برس ، ای روز بدتری!!

ای آسمان ببار در این مملکت بلای
این قوم‌را زوال ده ، ای‌چرخ‌چنبری!
آه مرا نمینگری ، کوری ای سپهر !
نفرین من نمیشنوی ، ای فلك کری !
این هم نگفته می‌نگذارم که بین ما
باشد بسی‌کسان، هم‌ازاین عیب‌ها بری
آنها همه مهاجر پاکند و صاف قلب
وجدان جمله پاکتر ، از پیکر پری
لیکن همه کناره نموده زکارها
وز دم همه گرفته و مأیوس و قرقری
زینها چو بگذری ، همه آنان نموده‌اند
بهر زر این مهاجرت و این مسافری !
«یعقوب»[1] نام سید رسوای بلسگال
آنکس که‌من ندیده‌ام،آدم به‌آن‌خری؟
یك مشت لیره دارد و برکف گرفته است
با آن قیافه و پز منحوس شندری
گوید که منکر عمل کیمیا کجاست ؟
اینك مهاجری ، عمل کیمیاگری !
این است آنکه بهر مدرس کند مدام
درگاه و نابگاه ، همی پای منبری
ابله منم که صرف ، پی لیلی وطن
روکرده‌ام بدشت چو مجنون عامری
هرآنچه میرسد بمن از زود باوریست
بس رنجها کشیدم ، ازین زود باوری !

(۱) سید یعقوب انوار آنکه بعدها چند دوره نمایندهٔ مجلس ازفارس بوده است .

یك ابلهی دیگر این ؛ کین گه خطر
فکر نجات نیستم از فرط دلخوری

مدح « نظام‌سلطنه » فرماندهٔ قوا
البته بهتر است ز افسرده خاطری

تاریخ اگر چه زینعمل آرد بمن شکست
خواند مرا مدیحه سرا همچو انوری

لیکن بیك جوان چو من صاحب آرزو
چون گفته شد که در خطر از هر سو اندری

از ترس جان خویش ، بفرماندهٔ قوا
ناچار گوید ، این سخنان دری‌وری :

ای مظهر کمال و مقامات سنجری
ای مرکز صفات و خیالات نادری !

گر چه ظفر نیافتی اما مظهر است
در جبهٔ مهین تو ، نور مظفری

ایران نمیرود ز کف ، این ملك جسته است
از چنگ فتنه های مغول و سکندری

جنگ این زمانه، همچو قمار است غم مدار
هرچند باختی تو ، در آخر همی‌بری

خورشید تا غروب نگردد ، سحر چنان
سازد جهان مسخر ، از انوار اخگری

جانا تو هم فراز سپهری بملك ما
یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری

امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم ؟
فردا کنی طلوع و بچنگش درآوری

چشم وطن بروی تو ، روشن بود کنون
خورشیدمائی، ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما ، پس ازاینروز شب‌بود
زآن‌چون گذرکنی‌توکه‌خورشیدانوری
من‌خامشم‌توخویش‌بیندیش، این‌نکوست
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
گرچه جسارتست ولی عرض میکنم :
حیف‌است‌ازتوئیکه زیاران شدی‌بری
هریك بیك طریق زسر باز کرده‌ای
این نیست لایق توکه برهرسر افسری
سر بوده‌یی همیشه ، براین هیئت وکنون
بایدکه سر نپیچی از آئین سروری
توچون سری وهیئت ما چون تن تواند
ای سرکجا روی؟که تن خود نمیبری!
باری در این میانه یکی من زخدمتت
گر مرده‌ای رها ننمایم مجاوری
زین‌قصه حال خویش بدرگاه حضرتت
خاطر نشان همی کنم و یادآوری
درکشتئی نشاند ، یکی طرفه ناخدای
با خود کبوتری زپی نیك منظری
کشتی چو شد بمرکز دریا ، شروع گشت
توفان و ناخدای شد از ترس لنگری
وآنگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
بهر نجات خویش زکشتی برون بری

بیچاره در زمان ، بهوا شد ولیك دید
آبست موج تیره ، زهرسوکه بنگری

دید او بهیچ‌گونه بساحل نمیرسد
نی از ره پریدن و نی با شناوری

برگشت از هوا و بکشتی نشست وگفت
با ناخدای این سخن ازروی مضطری :

از ساحل آنچنان که بیاورده‌یی مرا
بایست تا بساحل دیگر مرا بری

من آن کبوترم ، هله در بحر هولناك
ای ناخدا کنون ، بخدایم چه بسپری ؟

من برفراز دوش تو ، باری‌گران نیم
آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری

من هم بهرکجا که خودت میروی ببر
خواهی نپیچی ار سر از آئین رهبری

بیهوده نیست‌گفتم ، اگر برتو ناخدای
بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری

یعنی بیا از آینهٔ خاطرم ببر
با دست لطف ، گرد و غبار مکدری

خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق
دروقت خود ، دریغ نداری ز یاوری

بشنو زمن‌که نیك تو خواهم، منه‌زدست
آئین بنده داری و دستور سروری

اینهم بدان‌که این‌سخنان بهررشوه‌نیست
درحق من مبادکه این ظن بدبری ؟

«قاآنی»ام نه من‌که زنم خامه بهر آز
نی چامه ساز ، بهر درم همچو عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار
لاشه خوری طریقتم ، از راه شاعری
هرچند لاشه خور نیم ، اما مهاجرم
صدبار لاشه به ، ز حقوق مهاجری !
آن به‌که حرف آخر خود را بگویمت
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :
من تازه شاعرم ، سخن اینسان سروده‌ام
وای ارکه‌کهنه‌کار شوم در سخنوری؟
حیف است این قریحهٔ زیبا بیوفتد
در چنگ روزگار سیاه سلندری !
شاید همین قریحه ، در آینده آورد
الواح به ز گفتهٔ سعدی و انوری
(عشقی)توخویش، همسردیگرکسان‌مکن
نی دیگران کنند ، همی با تو همسری

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تاکسی ازجان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق، اندرفن خوداستادنیست
ای‌دل‌از حال من و بلبل چه میپرسی برو
ما دوتن شوریده راکاری بجزفریادنیست
به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من‌چه بنویسم قلم‌دردست‌کس‌آزاد نیست
رأی من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسبتر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته بود
بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست
ایخدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه درسرتاسرش‌یك‌گوشه‌ای‌آبادنیست
گرکه‌جمهوری‌است این‌اوضاع‌برگیروبه‌بند
هیچ آزادی‌طلب برضد استبداد نیست
قلب (عشقی) بین‌که‌چون سرتاسر ایران‌زمین
از جفای گلرخان یك گوشه‌اش آباد نیست

۱۳۴۰ قمری

آئین خودخواهی[1]

جهان را دائماً این رسم و این آئین نمیماند
اگر چندی چنین ماندست، بیش ازاین نمیماند
بچندین سال عمر، این‌نکته‌را هرسال سنجیدی
که‌آن اوضاع‌دی ، درفصل فروردین نمیماند
همانگونه‌که‌آن اوضاع دیروزی نماند امروز
بفردا نیز این اوضاع امروزین نمیماند
ببین امروز مردم را ، بخون یکدگر تشنه
که دیری نگذرد ، کاین‌عادت دیرین نمیماند
بیاید روزگار صافی و صلح و صفا روزی
بجان دوستان آنروز ، دیگر کین نمیماند
هماناخوی‌حیوانیست،این«آئین خودخواهی!»
اگر انسان شوند این خلق ، این‌آئین نمیماند
مگو یاسین بود ، درگوش این‌خلق‌خر ، آوازم
که‌گرآدم شوند ، ازاصل این یاسین نمیماند
تو در این خلق عامی ، عارفی گرزانکه اینان را
تمیزی شد حنایت ، نزد کس رنگین نمیماند

استانبول ـ ایام مهاجرت

(۱) این قطعهٔ منظوم را عشقی ضمن نامه‌یی هنگام اقامت در استانبول برای مرحوم عارف فرستاده واز او گلایه کرده است .

بی اعتنائی بفلك

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست
نامی زمن به‌پرسنل این اداره نیست[1]

بی اعتنا به هیئت کابینهٔ فلك
گردیده‌ام‌که پارتیم ، یك‌ستاره‌نیست

بربیشمار مهر فلك ، پشت‌پا زدم
خصم چومن‌فلك‌زده‌ئی‌راشماره‌نیست!

عار آیدم من ار ، بفلك اعتنا کنم
ازمن بچرخ جزبحقارت نظاره نیست

کشتی ما فتاده بگرداب ، ای خدا !
یك ناخداکه تابردش برکناره نیست !

بیچاره نیستم من و درفکر چاره‌ام
بیچاره‌آنکسیست‌که‌درفکرچاره‌نیست

من طفل انقلابم و جز در دهان من
پستان خون دایه این‌گاهواره نیست

ای‌گول شیخ‌خورده، قضاوقدر مطیع
برطاق‌وجفت‌وخوب‌وبداستخاره‌نیست

احوال من نموده، دل‌سنگ‌خاره‌آب
آخردل‌توسنگتر ازسنگ‌خاره نیست؟

من عاشقم ، گواه من این قلب چاك چاك
دردست‌من ، جز این سند پاره‌پاره نیست

ملت مغلوب

شب بسرم نوبه تاخت ، روز تب آمد
هرچه دراین روزگار روز وشب‌آمد

رفته‌ام ازدست، دسته‌دسته بس امسال
دست طبیبم بروی نبض تب آمد

هرچه بمن میرسد ، زدست زبانست
جان من از دست این زبان بلب‌آمد

کس زعزیزان ، عیادتم ننماید
نوبه و تب زنده باد ، روز وشب‌آمد

هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا
می ننما ای‌که دائمت عجب آمد

بی سببت کرد عزیز بی‌سببت خوار
بی سببی رفت ، آنچه بی سبب آمد

ملت مغلوب حق ندارد هرگز :
حق‌طلبد ، زآنکه «حق‌لمن‌غلب» آمد

---

(۱) درهفت آسمان چو مرا یك ستاره نیست :
نامی ز من بپرسنل هیچ اداره نیست

عشوه سازی

بتا ، نظام ، دگر ناز و عشوه سازی نیست
که این معامله سربازی است ، بازی نیست !

مکن مداخله در کار مملکت ای شیخ
که این مباحثهٔ غسل بی نمازی نیست

کلاه خویش نما قاضی : این همه قاضی :
چه لازم است ، که اندر خزانه غازی نیست[1]!

فریب مهر مخور ، ای‌عروس ! کاین داماد :
بجز پی بکف آوردن جهازی نیست[2]

اگر بفکر خرابی خانه شد مهمان
وظیفهٔ تو دگر ، میهمان نوازی نیست !

خود این فضاحت اعمال روز عاشورا
قسم بذات خدا جزء دین تازی نیست ؟!

تو نعش دشمن دین آر ، مردی ار ، ورنه
تو خویش نعشی ، حاجت بنعش سازی نیست !!

زیاد از آنچه ببایست ، گفتم و دائم
که جز ضرر ، ثمری زین زبان درازی نیست

سرم ز سر زبانم ، فراز دار رود
خوشم که بهتر از این ، هیچ سرفرازی نیست

تو چون سیاست، بازیچه ،کار دل«عشقی» :
مگیر ، زآنکه دگر عشق ، بچه‌بازی نیست !

سال ۱۳۳۷ قمری

---

(۱) و (۲) «اگر این دوبیت «یاء نکره» را قافیه‌کردم چون شعرش خوب بود حاضر نشدم از غزل حذفش نمایم ــ ر . م . عشقی» .

شب وصال

امشب آماده یار و بزم و شرابست
گو که همین امشبم زعمر حسابست

هرشبم از هجر ، آب دیده روان بود
امشبم از شوق وصل ، دیده پرآبست

لب بلب میگسارش نازده مستم
آنچه زیادست این میانه شرابست

نقش گل سرخ بر حباب چراغست
خوبی این منظر نکو ز دو بایست :

روی فروزان یار و گونهٔ سرخش
حقهٔ آن سرخ‌گل ، بروی حبابست

عمر پر از یادگار جور بجور است
عشق فقط یادگار عهد شبابست

بیست ودوسالست، تند میروی ایعمر!
اندکی امشب تأمل این‌چه شتابست ؟

روز خراب من ، از خرابی بختم :
نیست:که ازاصل ، روزگار خرابست !

پریشانی ایران

ایدوست ببین بی سر و سامانی ایران
بدبختی ایران و پریشانی ایران

از قبر برون آی و ببین ذلت ما را
این ذلت ایرانی و ویرانی ایران

آوخ که لحد ، جای تو شد تا بقیامت !
رفتی و ندیدی تو پریشانی ایران :

از وضع کنونی و ز بدبختی ملت
زین فقر و پریشانی و ویرانی ایران

گردیده جهان تیره و گشته‌ست دلم تنگ
گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران

بگرفته دلم سخت ز اوضاع کنونی
بیچارگی و محنت و حیرانی ایران

(عشقی) بود، ازنوحه‌گر امروز عجب نیست
خون میچکد از دیدهٔ ایرانی و ایران

رخسارهٔ پاك

من چو يك غنچهٔ بشكفته گريبان چاكم
گرچوگل باشم ، در چشم خسان خاشاكم

داده فتواى به ناپاكى من مفتى شهر
كز چه برساحت پاكيزهٔ دين هتاكم

شكر يزدان‌كه خود اين‌عيب نكردندمرا
كه بر ديدهٔ ناپاك كسان ناپاكم

گر در آئينهٔ ناپاك ببينى ، رخ پاك
نقص رخ نيست ، چنين حكم كند ادراكم

بارى آراى حكيمانهٔ خودرا همه‌گاه
فاش ميگويم و يك ذره نباشد باكم

منكرم من كه جهانى بجز اين بازآيد
چه كنم درك نموده است چنين ادراكم

قصهٔ آدم و حواى، دروغ است، دروغ
نسل ميمونم و افسانه بود از خاكم

كاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
كه نه خود غصهٔ مسكن بد و نى پوشاكم

من همان دانهٔ بى قيمت و قدرم كه روم
در دل خاك درون ، تاكه برآيد تاكم

دلبرا هیچکس از پاکی من نشناسد
تو شناسی که بر عشق تو چون بی‌باکم

آتش مهر تو بگداخته قلبم زآنروی
تا که مهرت بنشیند ، بدل چون لاکم

نقش مهر تو چه لازم ، که بقلبم باشد
از ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم

نه گمان دار پس از مردنم از من برهی
باد هر روزه فشاند بقدومت خاکم

استقبال از منوچهری

عشقی غزل پائین را تحت عنوان (قدرت عشق) دراستقبال یکی از چکامه های منوچهری دامغانی سروده و قبلا برای نمونـه سه بیت چکامهٔ منوچهری در اینجا نقل میشود :

دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند — لب من خدمت خاك کف پای تو کند
رایگان مشك فروشی نکند هیچکسی — ورکند هیچکسی زلف دوتای تو کند
چه دعا کردی جانا؟ که چنین خوب شدی؟ — تاچوتو چاکر تو ، نیز دعای تو کند

قدرت عشق

دل من درقفس عشق ، هوای تو کند — چشم من ، آرزوی خدمت پای تو کند
بین درین شهر، کسی مشك فروشی نکند — گرکند شانه بزلفان دوتای تو کند
قدرت عشق ببین ، ای بت شیرین گفتار! — شیخ در موقع تسبیح ، دعای تو کند
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم — گفت وصلش بجهان ، نیزدوای تو کند
گفتمش خرمن هستی من، آتش بگرفت — گفت تن ده ببلا ، چونکه خدای تو کند
گفتمش صبر چه حاصل؟ که رفیقان بروند — گفت اینست ، ولی کار وفای تو کند
گفتمش گریهٔ عاشق ، نکند هیچ اثر — گفت لیکن سخن عشق دعای تو کند
«چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی» — دل عشقی چکند ؟ گرکه هوای تو کند

در لباس دین

ای صدر نشینان که همه مصدر دینید «صدر»[1] ارزمیان رفت، شما صدر نشینید

امروز نشینید بر این مسند و فرداست: کز ذیل گرفته ، همه با صدر قرینید

عمر ایندوسه روزاست که هر روز بآنروز گوئید نه عمر است ، وپی روزپسینید

سنجید که عمر ایندوسه روزاست: ولی کی آنروز ، کزآن بعد «دگرروز» نبینید

ای زمرهٔ انگشت‌نما گشته به تقوی در حلقهٔ مردان خدا ، همچو نگینید

امروز که بنشسته بصدرید بدنیا فرداست که درصفحهٔ «فردوس برینید!»

این رتبه شما راست بدنیا و بعقبی زیراکه شما حافظ این دین مبینید

از پرتو دین هردوجهانست شما را دین گرزمیان رفت نه‌آنید و نه اینید

بنشسته همی دشمن آئین بکمینتان پرسم ز شما هیچ شماهم بکمینید ؟

من مردم (عشقم) زچه‌رو غمخور دینم ؟ این غصه شماراست شما حافظ دینید ؟!

---

۱ — این چامه را در مرگ صدرالعلماء سروده است .

دزد پاتختی

هزار بار مرا ، مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت ، مرگ خوشبختی است !

گذشت عمر بجان کندن ، ای خدا مردم !
زدست اینهمه جان کندن ، این چه جان سختی است؟

رسید جان بلبم ، هرچه دست و پا کردم
برون نشد دگر ، این منتهای بدبختی است !

رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است
که دزد گردنه ، بدنام دزد پاتختی است

رجال صالح ما ، این رجال خنثی‌اند !
که از رجال دگر ، امتیازشان لختی است

زنان کشور ما زنده‌اند و در کفن‌اند
که این اصول سیه بختی ، از سیه رختی است !

بمیر « عشقی » ار آسایش آرزو داری
که هرکه مرد ، شد آسوده ، زنده در سختی است

سال ۱۳۳۸ قمری

دفاع از زرتشت

ای دختران ترك ! خدارا ، حیاکنید
باری دراین معامله، شرم ازخداکنید!

یا رخ نهان کنید که دل نابرید یا
با عاشقان دلشده کمتر جفا کنید

یا وعـده نادهید کـه با ما وفا کنید
یا برقرار وعده ، خودتان وفا کنید

یغما نموده‌اید دل و دین مابلی
کی عادت قدیمی خودرا رها کنید ؟

ترك ختا همیشه به یغما بنام بود
یك چندهم رواست‌که ترك خطا کنید

جائی کشید کار زیغما که این زمان
یغمای‌شت ، پیمبر پیشین ما کنید ؟

زرتشت[1] دل نبودکه آنرا توان ربود!
حاشا قیاس دل ، زچه با انبیا کنید ؟

زرتشت بردنی نبود ، این طمع‌چسود؟
تنها همان ، ببردن دل اکتفا کنید !

امروز قصد بردن پیغمبران ، کنید :
فردا بعید نیست‌که قصد خدا کنید !

(ایام‌مهاجرت ــ استانبول ــ سال۱۳۳۵)

زبان سرخ

مگو که غنچه چرا چاکچاك و دلخون است ؟
که این نمایشی از زخم قلب مجنون است !

نمونهٔ دل آزادگان بود : گل سرخ
چواین «کلیشهٔ» اوراق سرخ[2] دلخون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است این
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

---

(۱) در پاسخ جراید ترکیه‌که زرتشت‌را ترك میگفتند .

(۲) مقصود شاعر روزنامهٔ «شفق سرخ» است .

جایزهٔ (پری)

«یکی از خانمهای خوش قریحه که از ذکر نامش دراینجا خودداری میشود مکتوب مفصلی بمن نوشته بود مبنی براینکه : منظومهٔ کفن سیاه‌را بزحمتی‌بدست آوردم وخواندم ، فوق‌العاده مرید قریحهٔ شما شدم برای‌آنکه یقین‌کنید که این احساسات من سطحی‌نیست سکه‌ایرا درجوف این ارادت‌نامهٔ خود بعنوان جایزه «پری» تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه های تاریخی است . من در جواب ابیات‌زیر را بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم بایددانست که فرستندهٔ این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم .»

«میرزادهٔ عشقی»

دلبرا ! ایکه ترا طبع سخن پرور من ! — مهربان کرد که دستی بکشی برسرمن

سکه‌ایرا که (پری) لطف‌نمودی‌برسید — ای‌پریروی وپری خوی‌وپری‌پیکرمن

توخودت نیز پری‌هستی وبهتر ، زیرا — عوض این‌پری‌آن‌به‌که خودآئی برمن

ازپری بودنت‌آنقدر بمن معلومست — که مرا بینی وخود غائبی ازمنظر من

گرچه من سایهٔ تو نیز ندیدم لیکن ، — باز هم‌کم نشود ، سایهٔ تو ازسرمن(۱)

---

(۱) میرزادهٔ عشقی باشاعرهٔ معاصر بانو مهرتاج رخشان‌که اکنون در دماوند سکونت دارد مکاتبه داشته ، وی از پیشقدمان‌آزادی نسوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است . عشقی در ضمن یکی از نامه های خود ابیات بالا را نگاشته ، ضمناً درآن نامه چنین مینویسد : «مرقومه رسید خیلی از احساسات و عواطف خواهرانهٔ‌آن دانشمند متشکر شدم . سکه‌ای‌راکه بنام «پری» مرحمت فرموده‌اید برسم یادگار برداشتم .. (نقل از نامهٔ مرحوم عشقی ، مورخ ۱۴ ثور ۱۳۰۲ شمسی) .

خندهٔ شاعر

من که‌خندم ، نه‌بر اوضاع کنون میخندم — من بدین گنبد بی‌سقف وستون میخندم
تو بفرماندهٔ اوضاع کنون میخندی — من بفرماندهی کن فیکون میخندم
همه کس بر بشر بوقلمونی خندد — من بحزب فلك بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آبله رخساری و، من : — برخ این فلك آبله‌گون میخندم
هر کس ایدون، بجنون من مجنون خندد — من بر آنکس که بخندد بجنون میخندم
آنچه بایست : بتاریخ گذشته خندم — کرده‌ام خنده ، بر آینده کنون میخندم
هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی: — مردی از گریه، من دلشده خون میخندم

بعد از این من زنم از علم و فنون دم ، حاشا !
من بهرچه بتر علم و فنون میخندم !

۱۳۳۸ قمری

عشق وطن

خاکم بسر ، زغصه بسر ، خاك اگرکنم
خاك وطن که رفت ، چه خاکی بسرکنم ؟

آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند ، فکر کلاهی دگر کنم

مرد آن بودکه اینکلهش برسر استو، من :
نامردم ار به بی کله ، آنی بسر کنم

من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

زیر و زبر اگر نکنی خاك خصم ما
ای‌چرخ ! زیر وروی‌تو ، زیر وزبر کنم

جائیست آرزوی مـن ، ار مـن بآن رسم
از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم

هرآنچه میکنی ؟ بکن ای دشمن قوی !
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !!

من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاك
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

معشوق «عشقی» ای وطن ، ای عشق پاك !
ای آنکه ذکر عشق توشام و سحرکنم :

«عشقت نه‌سرسری است‌که ازسربدر شود»
«مهرت نه‌عارضیست‌که جای دگرکنم[1]»

«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

---

(۱) این بیت و بیت بعد از حافظ است .

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید
دیوانه‌ام من عقل ندارم ولم کنید

ممنون این نصایحم اما من آن چنان
دیوانه‌ای نیم که شما عاقلم کنید

مجنونم آنچنان‌که مجانین زمن‌رمند
وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید

من مطلع نیم که چه‌بامن‌نموده عشق؟
خوبست این قضیه، سؤال از دلم‌کنید

یکذره غیرعشق وجنون، ننگریدهیچ
در من اگرکه تجزیه‌آب وگلم کنید

کم طعنه‌ام زنیدکه غرقی ببحر بهت؟
مردید اگر ؟ هدایت برساحلم‌کنید !

گل‌مولا

ایکه هر خواستهٔ دل ، زفلك میخواهی
آنقدر راضئی از خودکه کتك میخواهی

من‌بجز تنبلی این‌را، چه بنامم ؟که تو،هی :
خفته هر روزه و روزی زفلك میخواهی

ایکه‌هرروزه حوالات تودربانك خداست !
بخدائی خداوند که چك میخواهی !

ایکه دست تو دراز است ، پی‌آز بخلق !
چه‌کمك کرده‌ئی‌آخر ؟ که‌کمك میخواهی!

من چه باید بکنم ؟گرکه تو درویشی ، باش
بدرك هرچه تو ازهفت‌ترك[1] میخواهی !

نان همه از قبل نیروی بازو خواهند
نان تو ازرشته وبوق ودگنك میخواهی!

---

(۱) غرض از هفت ترك کلاه درویشان است .

کلك است اینهمه ! در بیستمین قرن برو !
تازه‌کارا ، توچه زین کهنه کلك میخواهی؟

سال ۱۳۳۸

ماه دندان طلا

هرمراد وآرزوئی ، کاندرون قلب ماست
دارویش اندر دهان آن‌مه دندان طلاست

من مریض عشقم ای جانان و با جان طالبم
آن‌لب ودندان‌که برهردردبی‌درمان دواست

بوالعجب انگشتری تشکیل دادست آندهان
حلقه‌اش یاقوت سرخست‌ونگیندانش‌طلاست

کیمیاگر دِر تلاقی هرچه را سازد طلا
پس لب‌این ماهِ بی‌تردید و شبهت‌کیمیاست

برکشیده چشم ترکش ، تیغ ابرو در «فرونت»
این کماندان صفش مژگان و فرمانش بلاست

آسمان در پیشگاه ماه من ، ماه تو چیست
ماه ما از هرچه پنداری به از ماه شماست

ماه ما اندر صف خوبان صاحبمنصب است
ماه تو در رتبه‌اش تابینی استاره‌هاست

ماه تو اندر پناه جذبهٔ استاره ایست
چارهٔ استاره هایش شانه های ماه ماست

ماه تو رخشان زخورشیدست و ماه ما زخویش
نسبت ماه من وتو ، نسبت خلق و خداست

ای صبا بااو بگو این بیت خواجه‌گفته است
گربخواهی‌حرمت‌خواجه بجای‌آری‌بجاست:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید» گو چه فرمان شماست ؟

غیر (عشقی) مقصد ما از وصالت هیچ نیست
هرکه جزاین‌حدس، حدسی‌میزند حدسش‌خطاست

(ایام مهاجرت ـ کرمانشاه ـ ۱۳۳۳ قمری)

شراب مرگ

بدان سرم‌که شکایت زروزگار کنم
گرفته اشك ره دیده‌ام ، چه‌کارکنم؟

بدین مشقت الا ، زندگی نمیارزد
که من زمرگ، همه عمررا فرارکنم

بجامی ازمی چرخ است مستی ایساقی
گرم‌که مست‌کنی ، هستیم نثار کنم

شراب مرگ خورم برسلامتی وطن
بجاست‌گرکه بدین‌مستی افتخار کنم

چنان در آرزوی درك نیستی هستم
که گر اجل بکند همت ، انتحارکنم

زپیش‌آنکه ، اجل هستیم فدا سازد
چرا نه هستی خودرا ، فدای یار کنم

زبسکه‌صدمهٔ هشیاری ، ازجهان‌دیدم
بدان شدم‌که دگر ، مستی اختیارکنم

جنون‌که برهمه‌ننگ‌است، من‌بمحضردوست
قسم بعشق ، بدین ننگ افتخار کنم

من این‌جنون چکنم؟ یافتم زپرتوعقل
چوفرط‌عقل جنون است من‌چکارکنم؟

بگو بشیخ مکن عیبم این جنون‌عقل‌است
ترا نداده خدا عقل من چکارکنم ؟!

یکرنگی

با هر محیط ، خویش ، نه همرنگ میکنم
نی لحن خود ، رهین هر آهنگ میکنم
مانم‌که تا بگردد همرنگ من محیط
آنگه ببین چسان همه را رنگ میکنم
تا روز خوش گشاید : آغوش خود بمن
در روز سخت ، عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش ، در این مملکت زنو
تجدید عهد نقشهٔ ارژنگ میکنم
با مدعی بگوی به تعقیب من میای
من خود نگشته خسته ، ترا لنگ میکنم
تیر و کمان ، زبان و سخن‌گو بخصم من :
این تیر و این‌کمان بودم ، جنگ میکنم
نامد بچنگ من ، زوطن غیر موی خویش
پس موی و روز مویهٔ او چنگ میکنم
دیوانه«عشقی»است نه«مجنون» من‌اینسخن
اثبات با ادله و فرهنگ میکنم
مجنون زروی عقل همیگفت دلبر است :
لیلی و دل بطره‌اش آونگ میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاك گل وسنگ میکنم

افطار عشق

دیده معطوف دهان غنچهٔ دلدار کردم

روزه‌دار عشق بودم، من بهیچ افطار کردم

روبرو کردم گل روی تو ، با گل در گلستان

پیش چشم مردم گلزار ، گل‌را خار کردم

شمع را گفتم تراعیب، اینکه رازت برزبان است

از خجالت آب شد او ، تامن این اظهار کردم

---

۱ ــ این چامه را بسال ۱۳۲۸ قمری سروده ولی فقط این چند بیت ازآن چامه بدست‌آمد .

مثنویات

آرزوی دل

مرا گر بجاوید ؟ عمری دهند
سپس برسرم ، تاج شاهی نهند

همانا شود ، زآن من کشوری
در آید بفرمان من لشکری

یکی تخت زر ، زیر پایم نهند
به نیکوترین قصر ، جایم دهند

دو صد دختر مهوش گلعذار
بگردند دائم مرا در کنار

بعشرت گذارند ، ایام من
بنوشند بس باده بر نام من

همینگونه‌ام با همین دستگاه
گذارند و بس بگذرد سال و ماه

همه مردم صاحب بخت و جاه
بحسرت نمایند بر من نگاه

کسی گر بگوید ،در آن گیرودار
بمن : کای بهین طالع بخت‌یار؟:

توکانقدرعیش وخوشی دیده‌ای
سزد گر جهان را پسندیده‌ای

بدوگویم ایدرخوشی چیست؟هیچ
خوشی‌چیست جزناخوشی ، نیست‌هیچ

همین این همه‌برگ وساز وطرب
که بوده مرا دائماً روز و شب

همین بارگاه و همین اقتدار
همین وضع پایندهٔ استوار

همین کامیابی هر روز و شب
همین‌روز وشب، بانگ‌عیش‌وطرب

نیرزد بآن دم ، که دل آرزو
بچیزی نمود و نشد ، زآن او!

درایام مهاجرت ــ سال ۱۳۳۶ قمری

ابله‌ترین حیوانات

«بوآلو» ، شاعر گویای مغرب
حکیم بخرد دانای مغرب

دراین نکته‌چه‌خوش گفت این سخنرا
که‌بس‌خوش‌آمد ازاین نکته‌منرا:

که اندر چارپایان چرائی
و یا ماهی و مرغان هوائی

زهر تیره گروه نسل حیوان
نـدیدم ابلهـی مانند انسان

استانبول ــ سال ۱۳۳۵ قمری

تأثیر سخن

شنیدم نویسنده‌ای در قدیم — نویسندهٔ پاک رای و حکیم
گزیده یکی چامه، انشا نمود — شه عصر از آن نامه، رسوا نمود
گرفت آن هجانامه، آنسان رواج — که شه را درون شد، بسر بیم تاج
بفرمود کآن نامه ها سوختند — لب آن نویسنده را دوختند
بر شه بسی نامه، آتش زدند — بدش آتش قهر، آبش زدند
قضا را در آندم، یکی تند باد — بدامان شه، مشتی آتش نهاد
شه از آن بلا، راه رفتن گرفت — ولیکن یکی میخش، دامن گرفت
مر آن شاه‌را میخ، بر تخت دوخت — نگهداشت تا آنکه، بر تخت سوخت
سراپرده و تخت شه هرچه بود — گرفت آتش و زور آتش فزود
به ده ثانیه یکسر، آن بارگاه — بیفتاد در چنگ آتش چو شاه
بفکر شه آنگه نبد هیچکس — تمامی بفکر خود از پیش وپس
کس ازخویش، برشه نپرداختی — در آندم کسی شاه نشناختی
بر مردم آنروز سخت و سیاه — همه‌گونه بد فکر، جز فکر شاه
زبانه کشان آتش، از قول شاه — چنین زآن نویسنده بدعذرخواه:
که گر نامه‌های تو افروختم — بجبرانش این بس، که خودسوختم
اگر دوختم من، لبانت بسیخ — کنون دوختم، جان خودرا بمیخ!

نویسنده برهر که، آهش گرفت
شه ار بود برتخت، آتش گرفت

سال ۱۳۳۰ قمری

در صفحهٔ غرب



بهارا[1] به پائیز ما ، دیده دوز ‌ ‌ ‌ ‌ زکلک تموزین دی ، وی بسوز

ملک را زما نیز این نکته گوی: ‌ ‌ ‌ ‌ که پیش آمد ملک نبود نکوی!

شها ! صفحهٔ غرب ، اقلیم تو ‌ ‌ ‌ ‌ بیندیش زانگه که افتد گرو

بپاداش این جمله باد گران ‌ ‌ ‌ ‌ که‌آورده اینسان ز ری بس‌خزان

رخ ما شده زرد : زین باد زرد ‌ ‌ ‌ ‌ ازین باد شد ، خاك ، مارابسر

خوداین ملك غربت، بزر میبرند ‌ ‌ ‌ ‌ زکشور فروشان دون میخرند

هوا تیره گردید در این محال ‌ ‌ ‌ ‌ ز باد جنوب و ز باد شمال

بلند است ابر ره ، از هر کنار ‌ ‌ ‌ ‌ هم اندر یمین و هم اندر یسار

سوئی رعد پلتیك، درغرش است ‌ ‌ ‌ ‌ هم‌ازسوی دیگر ز زربارش‌است

اهالی همه خواب و غفلت زده ‌ ‌ ‌ ‌ خمار زرین باده در میکده

---

(۱) «عشقی در ۱۹ سالگی یعنی اوایل طبع‌آزمائیش ، مقارن دومین سال جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۸ – ۱۹۱۴) بمناسبت استقبال اهالی غرب از سیاست آلمانها و پیش آمد های سیاسی این مثنوی را درکرمانشاه ساخته و توسط مرحوم ملک‌الشعراء بهار مدیر نامهٔ نوبهار بپیشگاه احمدشاه قاجار ارسال داشته است .

زباران بیگانه ، آغشته‌اند   همه پیرو اجنبی گشته‌اند

یکی بندهٔ بند : روسان شده   دگر پای بند : پروسان شده !

نهان گشته خورشید خاور نشان   دراین‌گیرودار ، اززمین و زمان

نشانهای خود ، جمله برداشتند   سپس آن بیگانه بگذاشتند

همیدانم ایشاه شمس شموس   ببابد زمانی که روس و پروس :

برسم نبرد ، فتنه بر پا کنند   مر اینسو زمین را اروپا کنند

سپس‌تیر وتوپ وخدنگ وتفنگ   بپاشند هرسو ، بر آئین جنگ

بسی قتل و غارت نمایند بر   مرآن مردمی را کـه دارند زر

سپس خویشتن هیچ نی باختند   شهیدان شهوت ، بسی ساختند

دراین‌ره کجا ، کشته بنهاده‌اند؟   ز ایرانیان بود ، ار داده‌اند !

کجا رزمگه خاك ، از آن شده ؟   خراب ار شده ، ملك ایران شده!

اگر اقتدار است ، آنان برند   وگر افتخار است ، ایشان برند

فقطپس، هوس، دونی وگمرهی   بماند بر ایرانیان تهی !

بود تیره ما را ، افق آنچنان   که مرعاجز است ، ازبیانش زبان !

شهنشه خود این ، گر تماشاکند   شهنشاهـی خویش ، حاشا کنـد

(ملك احمدی) نامدار جهان   زتو ننگ باشد ، شهی این‌چنان!

ترا گیتی ایشاه ، خوش آفرید   ولی این شهی ، زشت بهرت گزید

نشایسته تو شاه ایران شدی   نگهبان این ملك ویران شدی !

ایا خسرو کشور پاك جم   ترا کشوری ، بایدا چون ارم

نه این خاور دوزخی مردمان   که تاریخشان باید ایـن داستان

خلاصه چنین گشته بد ، بخت ما   کنون‌چاره‌کار، هان‌شود بخت‌ما

گر از من بپرسد،کسی بیدرنگ   نگر گویم‌ارگویمش : چاره‌جنگ

کنون‌چارهٔ ما ، بجزجنگ نیست   چه‌روی سیاهی ، دگررنگ‌نیست

همه ما که بایست کشته شویم   بدست دودسته ، دودسته شویم

مرا این ملك را ، ای شها رزمگه!   نبایستی آخر ، نمودن نگه ؟

چه بهتر که از بهر ایرانزمین   بیا گردد این داستـان اینچنیـن

همی‌گر بجنگم، بخود این زمان   ببایستی اول ، شهریار از میان

یکی بیرق شیر و خورشید نر — ببایـد شدن هـادی ما نه زر
ولیکن کنون ، جمله زردیده‌اند — پسندیـدهٔ وی ، پسندیـده‌انـد
ایا غربیان مبارك نژاد ! — شما را چرا شوم گشته نهاد ؟
گر ایرانزمین است این مرز و بوم — زچه دست روس و پروسندعموم
ایا دیو دینان دون دغل ! — شمارا چه درسربود زین عمل ؟
هم از سایهٔ شوکت شهریار — بر آرمتان ای نابکاران دمار !
مرا نیز باشد بیانی چو سام — بعنوان وی ، بس سپاه کلام
بمیدان کاغذ ، چه کلکم نهم — (مانور) سپاه خـود آنگـه دهـم
شما ای سران سپه ساز خصم ! — مر این نیست بستوده‌آئین ورسم
ایا بنده گیران خود زر خرید — قلم برکشیدم ، علم در کشید
کجا میگذارند که بلوا کنید — سپس غارت ملك دارا کنید
من آن رزمخواه جبلی منم — همـان عشقی جنـگ ملـی منم
بود مار برسنگ و سنگم بچنگ — بسی ننگ باشد کنونم درنگ
ولی ار خود آنم ، کنم بندگی — به‌بیگانگان ، ننگم‌است زندگی!
الا ای شه ! اقلیمت ، ایران زمین : — بپرورده دشمن بسی در کمین
وطن گشته بیکس از این ناکسان — که‌باشد عیان‌هرکجا چون‌خسان!
چو نیکو مرا خامه‌ام این نوشت : — که بیگانه به ، ازخود بدسرشت!
شها اندرین نامه چاکر نیم — ترا بنده پـاك است منکر نیم
همه مر براین ریشه‌اند و بطون — ولی اهرمن پیشه باشند چون

همه : شیوهٔ شهرتی ، چیده‌اند !
مرآئین «عشقی» نه بگزیده‌اند

در بزرگداشت فردوسی

این شنیدستم که عیسی ، مرده‌ای را زنده کرد
مرده‌ای را زنده کرد و نام خود پاینده کرد

نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهرهٔ آئین او

هر دو فرسخ یك کلیسائی بپا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخها ایام او

وقف شد یکشنبه ها از بهر نام نیك او
روز و شب ناقوس‌ها ، گویندهٔ تبریك او

الغرض در مردم از سیبری تا آمریك
دائماً تعظیم و تکریم است برآن نام نیك

گر حکیمی مرده‌ای را زنده سازد اینچنین
بهر او تکریم و تعظیم است در روی زمین

بهر فردوسی[1] چه باید کرد ؟ کو از کار خویش
یعنی از نیروی طبع و معجز گفتار خویش :

مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
از لب آموی تا دریای عمان زنده کرد

---

(۱) عشقی بسال۱۳۳۳قمری این مثنوی را در قرائتخانهٔ فردوسی‌که زرتشتیان تهران برای تجلیل از فردوسی جشن گرفته بودند بالبداهه انشاد کرد .

در ذم ناصر نداماني

آنکو نموده است : استیضاح از جهان
اکنون ز وی کنند ، ستیضاح ابلهان

گویند از چه ناصرالاسلام این همه ؟
... حبیب میکند انگشتی در دهان

پاسخ دهد ز حالت امروز مملکت
حیرت زده همی نهم انگشت بر زبان

گویند ازچه روست‌که همواره خفته او
پشت حبیب ز اول شب تا سحرگهان

گوید مگر تو این نشنیدی که در وطن
جنگ‌است،گشته‌ام عقب‌سنگری نهان

گویند رسم جنگ ندانی، چه‌میکنی ؟
گوید که داده‌اند نشانم نظامیان

بنگر چگونه زآتش ظالم درازکش
بنموده بسکه ، مهر زنم تیر بر نشان

گویند عقب نشست‌کماندان ز سنگرش
تو زان خود چگونه، نجنبیده تابه‌هان

گویدکه من‌بسنگرخود، پشت‌چون‌کنم؟
ترسم‌که از عقب بخورم تیر ناگهان !

گویند هیچ تا بکنون تیر خورده‌ای ؟
گوید چرا چرا دو هزاران تا به‌هان

گه تیر میزنیم و گهی تیر میخوریم
گه پشتمان بزین و گهی زین به پشتمان

باشم وکیل و (ناصرالاسلام) ملتم
کافر شود هرآنکه ، برد بد بمن گمان

(عشقی) اگر تو مرد مسلمان و مؤمنی
بر صحت حمل کن ، همه‌اعمال مؤمنان

گلهای پژمرده

این قطعه را میرزادهٔ عشقی بعد از ایام مهاجرت و ورود بتهران در سال ۱۳۳۷ قمری سروده است :

خری از گلستان باغی گذشت — بسی گل بره دید ووقعی نه‌هشت
نسنجید کاآن جلوهٔ گل، زچیست؟ — نفهمید فریاد بلبل ز کیست ؟
رسید او بجائی که ره تنگ بود — بسی شاخه ، در راه آونگ بود
طبیعی است برجسم آن شاخسار — بدانسان که گل بود ، بد نیز خار
سرخر درآن شاخه‌ها گیر کرد — بسی سر برآورد و سر زیر کرد
سروروی‌وی ، اندرآن شاخسار — بیازرد و گلگون شد از زخم خار
بیا بنگر ، اینك خر بی تمیز — که وقعی نمیهشت بر هیچ چیز
هرآن خار برگردنش مینواخت — بر آن خیره میگشت تا میشناخت
مدام از دم آن ، حذر مینمود — برآن عاجزانه ، نظر مینمود
چو برخرزگل هیچ زحمت نبود — نمیدید گل ، نیز دارد وجود!

***

سرودم ازاین‌ره ، من این‌داستان — که بینم در این کشور باستان :
رجال خیانتگر آنسان خرند ! — که بر اهل فضل و هنر ننگرند
ز آزار هرکس ، حذر میکنند — براو با تواضع نظر میکنند !
وزینروی : جمعی تبه‌کارها — هیاهوچیان ملت (۱) آزار ها :
دراین‌دوره : هریك مقرب شدند — همه صاحب کار و منصب شدند
ولی‌همچو گل هر که‌خوشرنگ‌وبوست — بصورت نکوی و بسیرت‌نکوست:
حکیم و سخندان و عالم بود : — گناهش همین بس که سالم بود
باو می ندارند ، هرگز نظر — بدین جرم ، کورا نباشد ضرر !

(۱) مردم آزار ها .

نطق لرد معروف !

بلندن کرد نطقی ، لرد معروف[1] — کزو یك ملتی ، گردیده مشعوف

برای موطن جمشید و سیروس — خورد آن ناطق مشهور افسوس؟!!

چنان میسوزدش دل ، آن یگانه! — که صاحب خانه ای از بهر خانه

گهی با روس بندد عهد و پیمان — بقصد اینکه گیرد ، خاك ایران :

کند اشغال از بوشهر تا رشت — بگیرد کوه و صحرا و در ودشت

وزیری را کند تطمیع و تهدید — امیری را کند از شهر تبعید

برد خدام ملت را اسیری — کند از خائنین ، دستگیری

گهی چون بیوفایانش همی‌خواند — گهی از جنس ایرانی سخن راند

گهی گسترده ، خوان نعمت از زر — که ایران را ، زند آذر در آذر

بگیرد خائنین را ، او درآغـوش ! — که ملك جم شود نا امن و مغشوش

صلاح اینطور میداند که ایران — شود مستملکاتـی زانـگلستان !

ولی خفته است در ایران بسی شیر — کجا گـردن نهنـد ، در زیـر زنجیر

ز صفاری ز سلجوقی و دیلم — نگویم ز «آل بویه» بیش یا کم

شه اسماعیل و شه طهماسب دیده — چو شه عباس ، مردی پروریده

اگر سام و نریمان ، شد فسانه — ز «نادر» کی توان جستن بهانه !

که ایران شیر نر ، بسیار دارد — هژبر حمله‌ور ، بسیار دارد

تهی هرگز از آنان ، ملك جم نی — که شیرانش برند ، از دشمان پی

دلیران وطن ، همت گمارند — بحلقوم اجانب ، پا گذارند

---

(۱) تصور میرود عشقی این مثنوی را علیه «لردکرزن» سیاستمدارمعروف انگلیسی و طراح قرارداد ۱۹۱۹ برشتهٔ نظم کشیده و درشمارهٔ پنجم نامهٔ هفتگی (بدر) بسردبیر فاضل محترم آقای محمد جناب زاده مورخ سوم شهریور ۱۳۰۰ انتشار داده . مرحوم فرخی یزدی‌دراین زمینهٔ اشعاری داردکه یك بیت‌آن چنین‌است:

لرد کرزن عصبـانی شده است — داخل مرثیه خوانی شده است !

در نکوهش نوع بشر

به پندار دانای مغرب زمین
پدید آور پند نو « داروین »[1]
زمانه ز میمون ، دمی کم نمود
سپس ناسزا نامش ، آدم نمود
اگر آدمیت براین بی‌دمی‌است ؟
دمی کو که من عارم از آدمیست
چو اجدادم ایکاش ، میمون بدم
که درجنگلی، راحت اکنون بدم
مرا آفریدند ، انسان چرا ؟
چرا آفریدند ، اینسان مرا ؟
اگر پشه‌ای بودم اندر هوا ؟
اگر اشتری بودم اندر چرا ؟
بدم گر که مور لگد خورده‌ای
اگر کند دندان شغالی بدم
از این نیک‌تر بدکه انسان شدم
تو ایمرغ آسوده در لانه‌ای
گرازا ، تو بر طالع خود بناز
تو ای بدترین جنس انسان بشر
نه روباهی اما بموذی‌گری
توئی گوکه عقرب نیم پیش خود



داروین

و یا کرم بیقوت افسرده‌ای ؟
اگر گرگ آشفته حالی بدم ؟
معذبترین جنس حیوان شدم !
خوشا برتو مرغی وانسان نه‌ای
که ناگشتی انسان و گشتی گراز
ز حیوان درنده درنده‌تر
ز روبه صد اندازه ، موذی‌تری
ولی همچو عقرب زنی نیش خود

---

(۱) فیلسوف و طبیعیدان نامی انگلیس .

من ای قوم ! جنس شما نیستم
دوپـا دارم ، امـا دوپـا نیستـم

نه ازتان فزونم نه ازتان کمم
که من نیز مثل شما آدمم

ولی‌چون‌شما، پست‌ودون‌وپلید!
جهان آفرین ، مر مرا نافرید

هراکلیت[1] را بس ز مردم گزند!
رسیدی همی گفت مردم سگند

من آن آدمی ، برسگان اجنبـی
چو در قوم غدار فاسق ، نبی !

سگ ار اجنبی دید ، عوعو کند
مرا نیز این قوم دون هو کند

همین قصه اکنون بود حال من
کـه عوعو نمـایند ، دنبـال مـن

کسانیکه اکنون ، مرا هو کنند
سگند اجنبی دیده ، عوعو کنند

چه غم دشمنان گر مرا هو زنند؟
ولی دوستان از چه نارو زنند !

تأسی بخصم دنی میکنند !
بمن دوستان ، دشمنی میکنند !

گر این دشمنی از حسد میکنند
قسم بر رفـاقت کـه بـد میکننـد

من این‌نوع‌خود ، ناپسندیده‌ام
بسی رنج دیدم که رنجیده‌ام

مراگرچه طبعی است پر اقتدار
چو من دیده کم دیدهٔ روزگار

بهر نکته طبعم ، گمارم بکار
بود وصفش ار یك ، نماید هزار

ولی از پی ذم نوع بشر
همین دم بریـده ، دنـی جانـور :

کند هرچه‌کوشش ، فزاید بکار
نیارد سراید یکی از هزار

نجویم یکی ناسزا در کلام
کلام است در ذم او ناتمام

بناچار نوع بشر خوانمش
همین نام را ناسزا دانمش

کجا ناسزا آدمی را سزاست
بر ناسزا آدمی ناسزا است

براین دم بریده ، دنی جانور
چه فحشی دهم به زنوع بشر ؟

همه فحشها بهر آدم کم است
که فحش همه فحشها آدمست !

به پندار (عشقی) ز «نوع بشر»
نباشد بقامـوس ، فحشی بتر !

---

(۱) از فلاسفهٔ قدیم یونان .

نامهٔ منظوم

مرحبا ای (کوهی[1]) نیکو نهاد — لشخوران مردند ، کوهی زنده باد

آفرین بر خامهٔ حقگوی تو — مرحبا بر چشم و بر ابروی تو

این یکی میگفت هی با آن یکی — تازه گشته ، کوهی ما عینکی

پای کوهی ، لایق پوتین بود — کی سزای گیوهٔ چرکین بود

ازچه «کوهی» لات و «دشتی[2]» پولدار — کوه بالاتر زدشت است ای نگار!:

تو، یخه چرك ، آن‌یکی بسته‌فکل — تو پیاده ، او نشسته در هتل

من ترا آیم : دلیل‌ای بـا خدا ! — تو برو : دعوی جمهوری نما !

لشخوران گفتند : پولت میدهیم — سر خط رد و قبـولت میدهـم

دشمن‌خودهستی : ای‌خانه‌خراب! — از چه رو دادی ، بآنها این جواب ؟

جان من‌کم غصه ، بهر ما بخور — شیخنا رو کربلا خرما بخور !

گرکه میدادند آنها بر تو پول — داشتی گر عقل ، میکردی قبـول

پس به‌لشخورها ، تومهمان‌میشدی — هم وکیل شهر کرمان میشدی

داش‌کوهی ! ایخدا مرگت دهد — ایدرخت لخت ! حق برگت دهد

توسری خور تا که دیگت سر رود — حرف حق گو ، تا که جانت در رود

۱ـ مراد : مرحوم حسین کوهی کرمانی مدیر نامهٔ هفتگی نسیم صباست که این قطعه در صفحهٔ اول شمارهٔ ششم بیاد دوم آن نامهٔ ادبی بامضای د ح . حقگوی چاپ شده است .

۲ـ مقصود آقای علی دشتی صاحب روزنامهٔ شفق‌سرخ‌منطبعهٔ تهران و وکیل وسناتور بوده که از کربلا بایران آمده . واکنون هم سناتور انتصابی تهران است .

هی ز آقای «مدرس» مدح کن
هی ز آقای «ستاره[1]» قدح کن
از اقلیت[2] بکن : توصیف ها
از وطن خواهان : بکن تعریفها
هی بسمت «آشتیانی[3]» ها برو
هی سراغ «بهبهانی[4]» ها برو
هی بگوتو: «کازرونی[5]» زنده‌باد
«حائری‌زاده[6]» بگو پاینده باد
هی بگوتو: «کازرونی[5]» زنده‌باد
باد پشتیبان آقای «زعیم[7]»
از سفاهت تکیه بر ملت بکن
خویشتن را مایهٔ ذلت بکن
پول‌وسور وعیش‌ونوش‌ازدیگران
روز و شب ، له‌له بزن از تشنگی



سید حسن مدرس اصفهانی

تو برای خویش ، الرحمن‌بخوان
کنج غربت جان بده ، ازگشنگی !

۱ـ حسین صبا مدیر روزنامهٔ ستاره . ۲ـ اقلیت مرکب از ۱۴ نفر مخالف در دورهٔ پنجم مجلس تحت رهبری مرحوم مدرس . ۳ـ میرزا هاشم آشتیانی نمایندهٔ دورهٔ پنجم مجلس . ٤ـ مرحوم سید محمد بهبهانی . ٥ـ مرحوم میرزا علی کازرونی . ٦ـ آقای سیدابوالحسن حائری زادهٔ یزدی . ۷ـ مرحوم سید حسن زعیم کاشانی .

در هجو ضیاءالواعظین

چراغ‌الذاکرین[1] ، آن مرد جیغو　　کند در مجلس شوری هیاهو

چراغ‌الذاکرین ، مانند زاغ است　　گمان داردکه‌مجلس مثل باغ است

نماید جیر و ویر نابهنگام　　دهد بر حامیان ملك دشنام !

همه دانند خوب ، این‌هوچی‌لوس　　زشه زر خواست اما گشت مأیوس

همه‌دانندخوب،این‌روضه‌خوانست　　که مزد روضهٔ او یکقران است

اگر اولاد های شمر ملعون　　دهند از مزد روضه پول افزون :

برای شمر ، او خواند ثنا ها　　برای آن لعین ، گوید دعا ها !

غرض اینست ، براین آدم لوس　　دهند ارپول خواند روضه‌معکوس

دو سال قبل ، این هوچی آرام　　به (سردار سپه) میداد دشنام

گرفتند و دو سه سیلی زدندش　　که تا ایمن بمانند از گزندش

فرستادند او را شهر سمنان　　به «سردار سپه» با آه و افغان :

نوشت او کاغذ با آب و تابی　　تملق گفت و دادندش جوابی

بیاوردند او را سوی تهران　　بدادندش خسارت بیست تومان

چورفت این بیست تومان توی جیبش　　بشد آن مبلغ عالی نصیبش :

به (سردار سپه) مداح گردید　　همه چیز ورا دیگر پسندید

نوشت اینمرد : آزادی‌پرست‌است　　شکست او ، بآزادی شکست‌است

بدو گفتند : یاران صمیمی　　چه‌هست اینحرف‌وآن‌حرف‌قدیمی؟

۱ــ این منظومه را بعنوان چراغ‌الذاکرین گفته که درشمارهٔ ۸ سال دوم نامهٔ صبا بامضاء «احقر سید ضیاء قشقائی» چاپ شده که درحقیقت مخاطب عشقی دراین منظومه مرحوم سید ابراهیم ضیا «ضیاءالواعظین» نمایندهٔ سابق مجلس از قشقائی است .

چرا حرف تو هرروزی برنگیست | مگر مغزتوچون توت فرنگیست !
زیاران این ملامتها چو بشنفت | جواب دوستان را اینچنین گفت :
«به (سردارسپه) من زشت گفتم | به رشوت بیست تومانی گرفتم»
«باو بد گفتم و داد او بمن بیست | اگرخوبش بگویم حق‌من چیست؟»
« بداعی بیست تومان داده (سردار) | نیم زین گنج ، دیگر دست بردار !»
« دگر دنبالهٔ مسلك نگیرم | که تا زو بیست تومانها بگیرم »
«چرا زیرا که بنده گشنه هستم | که حمالی نمی آید ز دستم »
«تملق گویم و گیرم اعانه | خرم سر چشمه[1] من یکباب خانه »
« دعا گویم ، بنام نیزه بازی | خورم با چای ، نان پادرازی »
«بپولداران کنم خدمتگزاری | نمایم لقمه یی نان کوفت کاری »

---

۱ ــ نام یکی از محلات تهران .

ملت فروش

یکی را زتن ، جامه در دزدگاه — بکندند از کفش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید — که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده — که چیزی مرا ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام — بد اندر دهانش هنوز این کلام:
که‌آنخواجه‌خدمتگزاران بخواست — بگفتا کنون کاین غلامی زماست :
سحر گه ببازارش ، اندر برید — فروشید و نقدینه اش آورید !
چو آن بینوا ، این سخن برشنفت ؟ — سرازجیب حیرت برون‌کردو گفت :
بگفتم غلامی که تن پوشی‌ام — نگفتم غلامم که بفروشی‌ام !

***

دلم بس زکردار آنخواجه سوخت — که مارا بنام غلامی فروخت !
نوشتم من این قصه را یادگار — که تا یاد دارد ، ورا روزگار

مقطعات

چشمت کور !

خیال خواجگیت بود ، بر تمام جهان
شدی‌زخانهٔ‌خود هم جواب ، چشمت‌کور!
جزای نیت زشت تو هست ، اینکه چنین :
ز هر کنار شوی طرد باب ، چشمت کور !
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم
در آتش ستم خود کباب ، چشمت کور !

آهن پرنده !

در قرن بیستم بشود ، آدمی سوار
برآهنی پرنده ، دل آکنده از بخار
وآنگه رهی که مابدوسالش کنیم‌طی
اودرهوا دوروزه ، ازآنراکندگذار!

عید خون

ای بشر ! مظهر ظرافت شو
نه ز سر تا بپا ، قباحت باش
مرضی ، مانع شرافت تست
در پی رفع این نقاهت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر
از پی دفع این جراحت باش
عید خون گیر ، پنجروز از سال
سیصد و شصت روز ، راحت باش

خانهٔ بیگانه !

امان از خویش را بی‌خانه دیدن
خود اندر خانهٔ بیگانه دیدن
سپس بیگانهٔ بی خانمان را
بجای‌خویش صاحبخانه دیدن !

روش ناپسند

ای دغل ! با همه‌کس ، ناکسی اظهار مکن
ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن !

تمثال عشقی

مکش که بیهده این نقش میکشی نقاش
که خون بگریی ، اگر پی بری به احوالم ؟
چه‌حاجت است‌پس ازمن بماند‌این‌تمثال[1] ؟
فلك چه کرد بمن ، تا کند به تمثالم !

جام عمر

الا ای مرگ ! در جانم در آویز
که جام عمر من ، گردید لبریز !
چسان من زنده مانم : ملك ایران
بسر گیرد دوباره ، دور چنگیز

---

(۱) طبق تقریر آقای مصطفوی عموزادهٔ عشقی ، عشقی قبل از مرگش این قطعه را سروده و در ذیل تصویری که آنروز درعکاسخانهٔ خادم (چهارراه حسن‌آباد) گرفت نوشت وبرای پدرش بهمدان ارسال داشت .

(۲) دربارهٔ این شعر دوست سخنور مؤلف : آقای فضل‌الله اعتمادی مقیم اصفهان ضمن نامه مورخ ۲ر۱۲ر۳۷ نوشته‌که : دریك کتابفروشی اصفهان کتابی بنام (امتحان‌الفضلاء) دیدم تألیف میرزا سنگلاخ خراسانی که بسال ۱۲۹۱ قمری درشهر بمبئی با چاپ سنگی چاپ شده و درسال ۱۳۰۰ قمری مرحوم میرزا حسینخان جابری انصاری آنرا مطالعه کرده وحاشیه نوشته است که «این کتاب در این تاریخ (۱۳۰۰ ق) بررسی شد » .

کتاب مزبور دارای دیباچهٔ مفصلی است . دردیباچهٔ کتاب یك عکس قلمی از میرزا سنگلاخ بچاپ رسیده و پیرامون آن شعرهائی در مدح او طبع گردیده و از بالا و پائین این دو بیت شعر هم هست . بااین ترتیب باید این دوبیتی متعلق به گویندگان قبل از عشقی باشد .

کابینهٔ نیم بند!

در نخستین روز های اسفند ماه ۱۳۰۱ خورشیدی که کابینهٔ مرحوم حسن مستوفی (مستوفی‌الممالك) متزلزل شد ، نخست وزیر مزبور در برابر مخالفتهای دستهٔ مخالف که دولتش را «کابینهٔ نیم بند» نامیدند بسختی ایستادگی کرد و شب هفدهم اسفند ماه درمجلس شورای‌ملی بااکثریت ٦٤ رأی تثبیت شد. عشقی فردای‌آنشب بهواخواهی این‌کابینه « سرمقالهٔ قرن بیستم را بنام «کابینهٔ هفت جوش» نوشت که دولت‌وقت برغم مخالفین هفت‌جوش گردید. ضمناً این قطعه را همانشب سرود و روز بعد انتشار داد که ساعت سه دیشب کابینه با اکثریت ٦٤ رأی‌تثبیت گشت. قطعهٔ ذیل‌فی‌البدیهه سروده شده » :

ای یار لطیفه‌گوی مرشد !
« کابینهٔ نیم بند » خواندی
دیدی که بر غم گفتهٔ تو
ازمن تو بگو بمرشد خود[1]
گویا تو خیال کرده بودی
کابینه کند سقوط و از نو
زین پس توباین‌خیال: آن‌به

با آنهمه منطق چرندی :
این دولت آبروی مندی
شد دولت‌شصت و چاربندی
کای خائن صد هزار فندی
با این سخنان ریشخندی :
چون بز بپری تو بر بلندی
در خانه بمانی و بگندی !

پس از انتشار قطعهٔ بالا روزنامهٔ قانون یکی از جراید طرفدار قوام‌السلطنه تحت عنوان « کابینهٔ نیم بندی » در جواب عشقی مقاله‌یی نوشت . میرزادهٔ عشقی هم درپاسخ آنمقاله ؛ قطعهٔ ذیل را بگفت و در روزنامهٔ قرن بیستم (مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱) منتشر ساخت :

---

(۱) احمد قوام (قوام‌السلطنه) .

آنزن که عفیف و بی‌کمال است
زآن عالمهٔ لوند بهتر
آن میوه که بو ندارد اصلا
ز آن میوه که کرده گند بهتر
ز آن دولت عهد با عدو بند
کابینهٔ نیم بند بهتر

***

سپس یکی از مخالفین عشقی (که نام او براین بنده مؤلف مجهول است) قطعهٔ پائین را در روزنامهٔ قانون چاپ کرد :

آنزن که نجیبه و عفیف است — در خانه نشسته باد بهتر
بر خود در خلوت و ره غیر — بگشوده و بسته باد بهتر
وربند ازارش نیست محکم — آن بند ، گسته باد بهتر

آنگاه شادروان‌عشقی اشعارزیررا تحت‌عنوان «زن نجیبه» در قرن بیستم انتشار داد و بدین ترتیب جروبحث روزنامهٔ قانون و روزنامهٔ قرن بیستم راجع بکابینهٔ مستوفی‌الممالك پایان یافت .

گفتی که زن نجیبه باید : — در خانه نشسته ، کم خروشد
آن زن که نجیبه است باکس — از خانه برون ، همی نجوشد
هرجا که رود تو مطمئن باش — درحفظ‌خوداو، نکوبکوشد
وآنزن که لوند بود برعکس — پند وسخن تو ، کی نیوشد ؟
هم عصمت‌خود،دهد برندان — هم آبروی ترا فروشد !
آن به که زن لوند خانه : — بنشیند و خون دل بنوشد !

در لباس نیستی

«چون زیر یك عکس با لباس درویشی[۱] این
رباعی را نوشته بودم لذا معلوم میشود : آنوقت
هم قریحه‌ام بمبتدیان شباهتی نداشته !» سال
۱۳۳۳ قمری ـ عشقی

عشقی ار مجهول ، چون اسرار عالم زیستی !
هرکسی گردد بگرد تـو ، ببیند چیستی ؟
خواهی ارچون نقطه سرگردان توعالم شوند
هستی خـود را بپوشان در لبـاس نیستی

راه نجات

دانه بـا خاك چـو پیوست ، سری پیدا کرد
هرکه شد خاك نشین ، برگ و بری پیداکرد
تـا پـریشان نشوی ، راه بـمـقـصـد نبـری
بیضه چون جامه فرو ریخت ، پری پیدا کرد

دولت رنجبر

اعلان زوال سیم و زر خـواهـم داد
دولت همه را بـه رنجبـر خواهم داد
یا افسر شاه را نگـون خـواهم کـرد
یا در سر این عقیده سر خـواهم داد

(۱) این عکس در صفحات اولیهٔ کتاب اول چاپ شده است .

سایهٔ مرد

در شمارهٔ ۱۱ روزنامهٔ خود تحت عنوان (مسابقهٔ قرن بیستم) این مسابقه را طرح کرد : «فرانسویان میگویندزن سایهٔ مرد استهرچه از او فرار کنید شما را تعاقب میکند وهرچه او را تعاقب کنید وی از شما فرار خواهد کرد» .

مقدم بر همه‌کس ، خود عشقی شرکت کرد و این نکته را بازبان شعر ادا کرد و آن قطعه اینست :

مر ترا ای مرد ! زن خوش سایه است
لاجرم : چون سایه ، اقبالت کند
هر چه دنبالش کنی ، بگریزد او
هر چه بگریزی تو ، دنبالت کند

سیاست انگلیس

نازم بگوی بازی مردان انگلیس
خم گشته پشت‌دهر، زچوگان‌انگلیس
ایران وهندوتازی‌وسودان‌وترك‌وچین
افتاده‌همچو: گوی، بمیدان انگلیس

دو بیت از یك غزل

عشقی بخدا همانکه میگفت : خدای :
از عشق وطن ، سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم
عشق همه چیز داشت: جز عشق وطن!

استانبول ۱۳۳۶

عید قربان

عشقی سه بیت پائین را بمناسبت تصادف با اجرای قرارداد۱۹۱۹ در محضر حاج آقاجمال اصفهانی مرتجلا ابتدای نطق پر حرارتش گفته است :

مرا عزاست نه عید ! این چه عید قربان است ؟
که گوسفند وطن ، زیر تیغ خصمان است !
الا که عید من امروز نیست ، چون : قربان ـ
شوم پی وطن ؟ آنروز عید قربان است !
مرا بجامهٔ عیدی مبین ، دلم خون است
درون خانه عزا ، و برون چراغان است ! !

افتخار شاعر

قطعهٔ پائین را (میرزادهٔ عشقی) دربارهٔ فقر و قناعت طلبی خود گفته و ضمناً چند سطری هم مقدمه بشرح زیر برآن نوشته است :
«چون بعض دانشمندان فقر و بی‌چیزی را عیب بزرگی شمرده‌اند لذا لازم شد این شعررا انشاد نمایم وبنظر آنها برسانم در ضمن به‌آنها متذکر میشوم : اگرمنهم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم ، شاید تاکنون یك خانهٔ گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و احتیاج نمیماندم ، افتخار بگفتار است نه بمال و تقرب بدربار» :

سوگند بمردی ، ار پی زر گردم
نا مردم اگر ، ز گفته‌ام بر گردم !
خوانند مرا همسر قارون و روچلد [۱]
گر زآنکه کلانترین توانگر گردم
بگذار ، ادیب بی بضاعت باشم
با سعدی و شکسپیر [۲] ، همسر گردم

(۱) تاجر معروف یهودی . ۲ـ شاعر معروف انگلیسی .

گردون من

دل پر خون من را کس ندارد
سر مجنون من را کس ندارد
همه کس را، زگردون دل کباب است
ولی گردون من را کس ندارد

لزوم انقلاب

این ملك، یك انقلاب میخواهد و بس
خونریزی بیحساب میخواهد و بس
امروز دگر درخت آزادی ما
از خون من و تو آب میخواهد و بس

مناعت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا؟
بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند؟
تمام برگ درختان گر اسکناس شود؟
تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند؟
گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند؟
سپس بگنجه‌ام افلاك را ذخیره کنند؟
بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست:
بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند!

نام نیک

من این پیری! جوانی را نخواهم
بمیرم زندگانی را نخواهم
چو نام نیك باشد، زندگی چیست؟
چو باقی هست فانی را نخواهم

نمایندگان ریاکار

رند شیادی که دارائی وی — یك کت وشلوار و یك سرداری است
ریش بتراشیده ، اسبیل از دوسوی — راست بالارفته ، کج دمداری است
گرچه او را نیست ، دیناری بجیب — هیکلش چون مردم درباری است
در خیابان هرکه بیندش اینچنین — گوید این شارژدافر بلغاری است
شغل این جنتلمن عالیجناب — در خیابانها قدم برداری است
مسلکش دزدی زهرره شد ، کنون : — للعجب بهر وطن غمخواری است
از قضا روزی ، خیابان دیدمش — تند از بالا روان چاپاری است
ظهر تابستان و خور بالای سر — از در و دیوار ، آتش باری است
داده او تغییر پز ، من در عجب ! — کاین چه طرز تازهٔ طراری است ؟
جبه و لباده و شال و قبا — در برش جای کت و سرداری است
بر سرش عمامه ، رنگی نو ظهور — فینه ئی و رشتهٔ چلواری است
هشته یك خروار ریش وعقل مات — زین خروزین ریش یکخرواری است
زود بگرفتم سرراهش که هان : — بازت این چه بازی وبیعاری است ؟
خر ز گرمای هوا ، تب میکند — ای خراین پالانت سنگین باری است!
وآنگه این ریش دم گامیش چیست ؟ — کاین چنین درصورتت گلناری است!
گفت این ریشی که بینی ریش نیست : — ریشخند مردم بازاری است !
تازه درخط وکالت رفته ام — با عوامم عزم خوشرفتاری است !
گفتمش : تغییر « اونیفورم » هم — درو کالت، چون نظام اجباری است؟
هشتی عمامه ، کله برداشتی ! — گفت : این رسم کله برداری است !
وین لباس و هیکل مردم فریب — اولین فرمول مردم داری است !!

ریش انباری ز رأی مردم است | رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت : ریش و آنك | میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنگه که میگفت اینسخن | آبی از بینی بریشش جاری است

کاولین شرطش کثافت‌کاری است !

هزلیات

آبروی دولت

دولت بریش زرد « ظهیر »[1] آبرو گرفت
کناس را بیار ، که کابینه بو گرفت
بعد از دو سال ، خواست « تدین » کند نماز
با فاضل آب حوض سفارت ، وضو گرفت
نازم به « رهنما » که « تدین » کشید رنج :
در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
« حلاج »[2] پنبه زن ، وطن خویش را فروخت
با پول آن ، دو دست لحاف و پتو گرفت
آری شکم : عزیز تر از مملکت بود
« حلاج » را که ملك بداد و لبو گرفت
دستت رسد اگر تو ، بکن قطع بیدرنگ :
دستی که ، دوستانه دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق « . . . . » خورد بزور
رو شکر کن که لقمهٔ ملت گلو گرفت (!)
طوری نموده بود به جمهوریت نعوظ
گوئی پسر عموست که دختر عمو گرفت
نفرین بلیدر سوسیالیست[3] باد کو
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت

۱ــ مرحوم ظهیرالدوله . ۲ــ مرحوم حسن حلاج مدیر روزنامهٔ حلاج .
۳ ــ مرحوم محسن سلیمان (سلیمان میرزا) رئیس دستهٔ اجتماعیون :

عاقل طباطبائی کور است [۱] کو بمکر
با هر طرف بساخت ، که مزد از سه سو گرفت
گه « اعتدال » و گه رادیکال ، گاه سوسیال ،
بد تر از آن زنیست که هفتاد شو گرفت


مرحوم سید محمد صادق طباطبائی

خلق گویند در خزانه ، نماندست یك فلوس
مارا هزار خنده ، از این گفتگو گرفت
این پولها چه میکند ؟ آندولتی که باج
از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت !
میخواست « رهنما » بخورد حصهٔ « صبا »
آن حقه باز معرکه ، با های وهو گرفت
« گلشن » بمثل گفت که عباس دوس کپست
برجست و زود ، آینه اش روبرو گرفت
از بسکه وام خواست « تدین » ززید وعمر
دیگر بوام خوردن بی ربط ، خو گرفت
مستی حرام باد ، بمیخانه کاندر او
عارف غرابه کش شد و « دشتی » سبو گرفت

۱ــ مرحوم سید محمدصادق طباطبائی رئیس دیگر دستهٔ اجتماعیون وهمکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و رئیس مجلس مؤسسان شد .

ماستمالی

هر آنکه بی خبر ، از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد !

بهل بمیرند ، آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد !

سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
برین گروه ، در این مملکت محالی شد

مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشت حالی شد

خدای را مفرستید ، کس دگر بفرنگ
که «لاله زار» بهین مکتب مرالی[1] شد

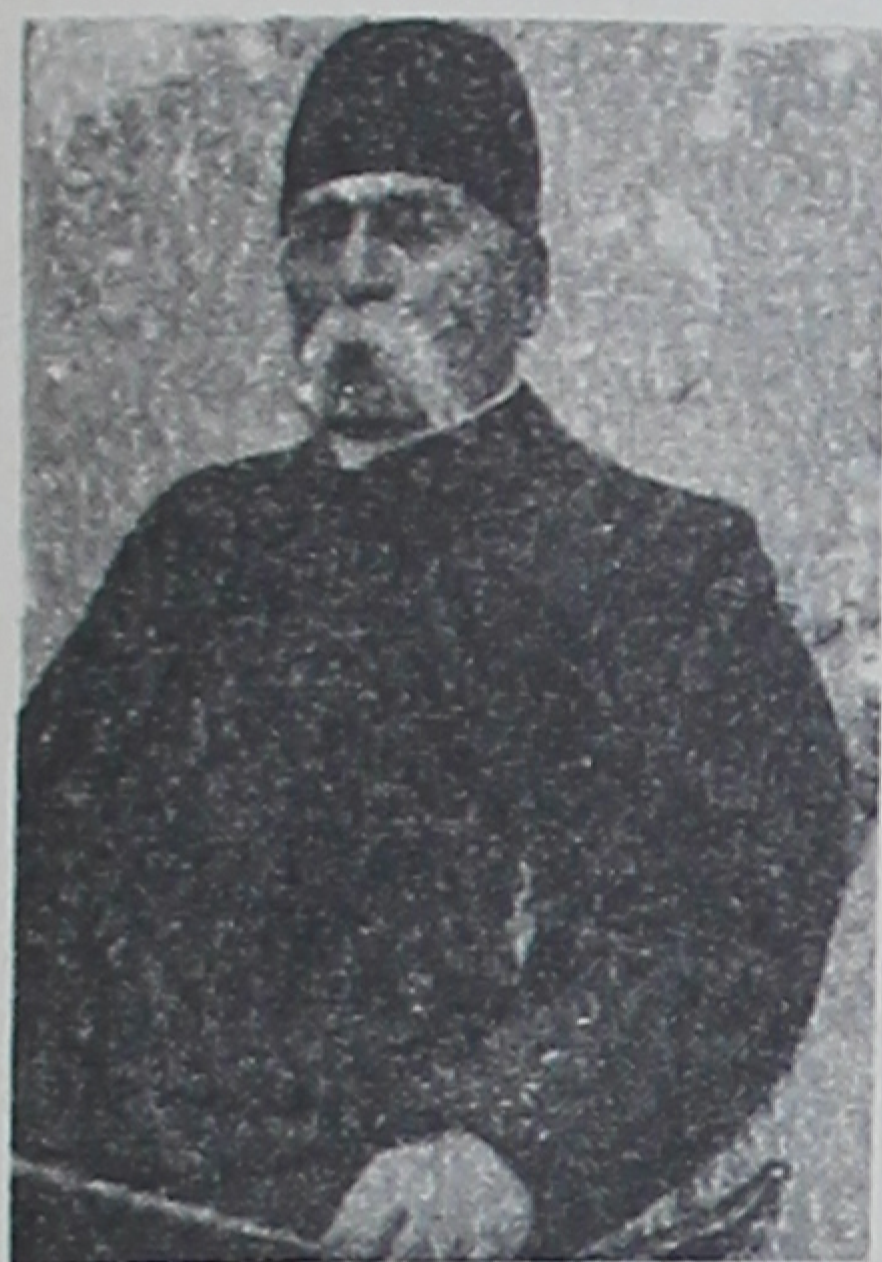
« قوام دوله » ازین مکتب آمدست برون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد

صبا بگو به « تقیخان آصف الدوله »
جهان بکام جناب اجل عالی شد

---

۱ – مرال وجیران (مرال حرف اول مفتوح) بترکی ؛ نوعی از «آهو» است معروف بزیبائی وطنازی ، معنی چنین میشود : «لالهزار بهترین مکتب طنازیست» همچنین مرال (حرف اول مضموم) بزبان فرانسه یعنی «اخلاق» و مقصود اینست که خیابان لالهزار بهترین مکتب اخلاق است (بطور تمسخر وطعنه) .

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
«قوام‌السلطنه» نصف تو داد والی شد
«نظام سلطان» سوسیال انقلابی بود
بیك حکومت، ازاشراف اعتدالی شد
ز «عین دوله» بیاموز مسلك اندر دهر
شدِ انقلابی و در خرج اعتدالی شد
جزای حسن‌عمل بین که میرموسی‌خان
نرفته «خوار» نمایندهٔ اهالی شد
من از سفیدی عمامهٔ «ملك» دانم
که بی کلاه‌سرش ماند وماستمالی‌شد
زکودکی «ماژرفضل‌الله» نما تقلید
که او طریق ترقی، چه خوب‌حالی شد



شاهزاده عبدالحمید میرزا (عین‌الدوله)

هر آنکه دوسیهٔ خدمتش بود در پشت
بنام سابقه، دارای پست عالی شد!
«ظهیر دوله» کسی را که زیر خرقه کشید
پروفسور بدبستان بی خیالی شد
پناه بر بخدا از: «طباطبائی کور»
کز اعتدالی یکدفعه رادکالی شد
دگر بخانهٔ «نرمان» نه پوست ماند ونه مو
ز بس بدست همین کور دستمالی شد
«وزیر جنگ» خیال مقام بالا تر
فتاد و، غوطه در افکار «ایدآلی» شد
تو از «ادارهٔ مالیه» مالیات مخواه
که صرف ساختن پارکهای عالی شد

خزانه رفت همه خانهٔ « فهیم الملك »
بدل بپارك و دکاکین و مبل و قالی شد

« دخانیات » ز نفتی چنان گرفت آتش
که آن اداره در و پیکرش زغالی شد

وه از ذکاوت توله سگان والی فارس [1]
که میخ سابقه هر یك بخورد ، والی شد

شد ار وکیل به تبریز « مدولی میرزا »[2]
بدست حزب طرفدار بی خیالی شد

بخوان ز « نصرت دوله » تو تعزیت برترك
که خاك بر سر دربار « بابعالی » شد

« وثوق دوله » بر اسبیل خویش میبالید
ز حد گذشت چو بالیدنش ، مبالی شد

در این دو ساله که مسئولیت بریش گرفت
به گه کشید جهانی و انفصالی شد

ز دشت ماریه[1] «دشتی» بانتخاب «هوارد»[2]
وکیل ملت و ذوالمجد و المعالی شد

زاکل شیر شتر ، سوسمار و موش دوپا
بفکر شغل وزارت ، پی تعالی شد

در این دیار «هشلهف»[3] عجب نه ، گرحلاج[4]
قرین مرتبهٔ فضلی و کمالی شد

---

۱ ــ مقصود نصرت‌الدوله ، محمد ولی میرزا و محمدحسین میرزا پسران عبدالحسین میرزای فرمانفرماست که در کابینهٔ وثوق‌الدوله مدتی والی فارس بود .

۲ ــ (مد) مخفف محمد است .

۳ــ دشت ماریه نام دیگر کربلا است . ٤ــ کنسول معروف دولت انگلیس در تهران .

۵ ــ هشلهف لغتی است فارسی که درفرهنگ ها آمده است و معنی آن «بی‌نظمی ودرهم برهم بودن» است .

٦ ــ مرحوم حسن حلاج مدیر نامهٔ هفتگی حلاج که اخیراً درگذشت .

ببین بسابقهٔ « رهنما » که افلاطون[1]
ز همقطاری او پست و انفصالی شد

. . . .

. . . .

مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
بزیر سایهٔ همسایهٔ شمالی شد
« نصیر دوله » که سالون ضد مافوقش
هزار مرتبه پر شد ، دوباره خالی شد :
بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
از آن سبب که زن خلق ، در لیالی شد[2]
چو صحن مملکت ، از «مردکار» خالی ماند
دوباره نوبهٔ مردان لاابالی شد
گمان مدار که آمد ، سیاستی از نو
همان سیاست دیرینه ، ماست مالی شد !
جهان عدوی تو شد ، زین قصیده «عشقی» لیک
قصیده یی که توانی بدان ببالی شد
اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است
مگیر خرده که منظومه « ارتجالی » شد[2]

---

۱ ـ دراصل اقیانوس بود. ۲ـ بکودکی چوزن خلق درلیالی شد (لیالی) یعنی شبها . یعنی چیزی بی‌اندیشه گفتن «مرتجلا وبالبدیهه» .

چه معامله باید کرد؟

بعد ازین بر وطن و بوم و برش باید رید !

بچنین مجلس و برکر و فرش باید رید !

بحقیقت در عدل ، ار دراین بام ودراست!

بچنین عدل وبدیوار و درش باید رید !

آنکه بگرفته از او ، تا کمر ایران گه

به مکافات ، الا تا کمرش باید رید

پدر ملت ایران ، اگر این بی پدر است

بچنین ملت و گور پدرش باید رید

به «مدرس» نتوان کرد جسارت اما

آنقدر هست که برریش خرش باید رید

این‌حرارت‌که بخود ، احمد[1] آذر دارد

تاکه خاموش شود برشررش باید رید

«شفق سرخ» نوشت «آصف‌کرمانی» مرد

غفرالله کنون بر اثرش باید رید

آن «دهستانی[2]» تحمیلی بی‌مدرك و لر

بهر این‌ملك ، بنفع و ضررش باید رید

گر ندارد ضرر و نفع «مشیرالدوله»

از نوك پاش ، الی فرق سرش باید رید

گر رود «مؤتمن‌الملك» بمجلس گاهی

احتراماً بسر رهگذرش باید رید

---

(۱) مقصود احمد میرزا قاجار پادشاه مخلوع است . (۲) مرحوم یدالله دهستانی وکیل آنوقت مجلس از ساوجبلاغ تهران و سناتور بعد .

خر تو خر[1]

این‌چه بساطی است، چه‌گشته مگر ؟ مملکت از چیست ؟ شده محتضر !
موقع خدمت همه مانند خر جمله اطباش ، به گل مانده در
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

نیست بدزدی شما ، در جهان ؟ کیست که خر کرده ، شما را چنان؟
چیست که خفتند ، همه بی‌گمان ؟ وه بشما ، ای همه افتادگان !
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

مادر بیچاره ، فتاده علیل دخترك اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل جمله فتادند ، بفکر آجیل
به‌به ازین مملکت خر تو خر !

---

۱ ـ این قطعه را عشقی درسن ۱٤سالگی سروده است . «نقل ازشمارهٔ یکم سال اول «نامهٔ عشقی» چاپ همدان» مورخ ۱۸ ذیقعدهٔ ۱۳۳۳ قمری .

خرنامه[1]

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر !
زد چرخ سفله ، سکهٔ دولت بنام خر !
خر سرور ار نباشد، پس هرخر ازچه روی ؟
گردد همی ز روی ارادت غلام خر !
افکنده است سایه ، هما بر سر خران
افتاده است طایر دولت بدام خر
خر بندهٔ خران شده ، آزادگان دهر !
پهلو زن است چرخ ، باین احتشام خر
خرها تمام محترمند ! اندرین دیار !
باید نمود از دل و جان احترام خر
خرها وکیل ملت و ارکان دولتند
بنگر که برچه پایه نرسیده مقام خر ؟
شد دائمی ریاست خرها بملک ما
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام خر
هنگامه‌یی بپاست ، بهرکنج مملکت
از فتنهٔ خواص پلید و عوام خر
آگاه از سیاست کابینه ، کس نشد
نبود عجب که «نیست» معین مرام خر
روزی که جلسهٔ وزرا ، منعقد شود
دربار چون طویله شود ز ازدحام خر

---

۱ ــ نقل ازکتابچهٔ خطی سرکار سروان آزاده ولی احتمال میرود این چکامه ازدیگری باشد .

در غیبت وزیر ، معاون شود کفیل
گوساله ایست نایب و قائم‌مقام خر

یارب «وحیدملک»[1] چرا میخورد پلو ؟
گرکاه و یونجه است ، بدنیا طعام خر

گفتم بیک وزیر ، که من بندهٔ توام
یعنی منم ز روی ارادت غلام خر

این شعر را بنام «سپهدار»[2] گفته‌ام
تا در جهان بماند ، پاینده نام خر

خرهای تیز هوش ، وزیران دولتند
یا حبذا ز رتبه و شأن و مقام خر

از آن الاغتر وکلایند ، از این گروه
تثبیت شد بخلق جهان احتشام خر

شخص رئیس دولت ما ، مظهر خر است
نبود بجز خر ، آری قائم‌مقام خر

چون نسبت وزیر بخر ، ظلم برخر است
انصاف نیست ، کاستن از احترام خر

گفتا سروش غیب، بگوش «امین‌ملك»[3]
زین بیشتر ، زمانه نگردد بکام خر

«سردار معتمد»[4] خرکی هست جرتغوز
کز وی همی به‌ننگ شد ، آلوده نام خر

امروز روز خرخری و خرسواری است
فردا زمان خرکشی و انتقام خر

---

(۱) مرحوم وحیدالملك شیبانی. (۲) مقصود مرحوم فتح‌الله اکبر (سردارمنصور رشتی) است.
(۳) مرحوم دکتر مرزبان رشتی که وکیل ووزیر هم بوده است . (٤) مرحوم اکبر رشتی وکیل سابق مجلس که دراین اواخر فرزندش حسن اکبر بوکالت و سناتوری رسید .

قهر کردن مؤتمن‌الملک

دوش شنیدم که گفت «مؤتمن‌الملک»[1] :

پا نگذارد دگر بساحت مجلس

گفت «تدین» که ای بگوز مساوات

گفت «مساوات» کای بریش «مدرس»!

(۱) مرحوم حسین پیرنیای نائینی رئیس آندورهٔ مجلس شورای‌ملی .

درهجو وحید دستگردی

ای وحید دستگردی ! شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی ، گند دهانت را سخن !
ای شپش‌خور ! شیخ یاوه‌گوی، شندرپندری-
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن ؟
پوستین برپیکرت چون جلد خرسی کول سگ
هیکلت اندر عبا، چون‌دوش «نستاسی» کفن
برسرت عمامه ، چون آلوده با گچ سنده‌ای
رو درآئینه نگر ! باور نداری گر زمن ؟
ای سخنهایت همه ، مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن !
این شنیدستم نمودی : مدح سردار ...
بهر او قدح است مدح‌تو ، قسم برذوالمنن
مدح مانند توئی بی‌آبرو ، ذم است ذم :
بهر سرداری چو او ، از بین بر دار فتن
گرچه تو از بهر پول ، این مدح گفتی نی زقلب
هرچه میخواهی‌بگو،کلاش‌دون ، سوری‌بزن
لیك از بهر چه ؟ در پایان آن دستان مدح
گفته‌بودی:«عارف»و«عشقی»دوبدخواه‌وطن!
تـا بیندوزنـد مشتی لیره از نفت جنوب
در خیانت میزنند ، آتش بجان انجمن
این یکی با ناله میگوید که ای «سید ضیاء»!
صندلی‌های «سپهسالار» را بر ده بمن

آن یکی با آه میگوید که تار و پود ملك
ای «ضیاء» ! بگسل زهم ، تامن بپوشم پیرهن
چند روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
مست بودند و خماراستند[1] اکنون این‌دو تن
نیستند این هردو شاعر ، بلکه ننگ شاعران
ای دریغا کو در این کشور ، شناسای سخن ؟
واقعاً از خود ، خجالت ناکشیدی ای وحید :
در زمان گفتن این جمله های حق شکن !
عارف و عشقی همی‌گیرند پول از انگلیس ؟
تف برویت ! ای کنیز پست «سرپرسی لرن»[2]
از وثوق‌الدوله آنوقتی که گشتی مدح‌خوان
عشقی بیچاره بد ، در حبس تار اندر محن
درهمان‌دوریکه توخواندی، قصیده بهرکاکس[3]
عارف بدبخت بد آواره ، در کوه و دمن
زن صفت ! مانند بچه مرده زن نالیده‌اند
سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
یادآور ، زآن قصیده ، کاندر آن گفتی همی
چون وثوق‌الدوله کو دیگر جهانداری حسن ؟
عارف و عشقی بجز ذم وثوق‌الدوله‌ها
هیچ بسرودند شعری با تملق مقترن ؟
پاکدامن‌تر از این دو شاعر همت بلند
از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن ؟

---

(۱) استند «هستند». (۲) وزیرمختار انگلیس درایران‌که بعد بیونان انتقال یافت .
(۳) سرپرسی‌کاکس وزیرمختار انگلیس قبل از سرپرسی‌لرن درایران هنگام عقد قرارداد ۱۹۱۹.

هیچ عارف گفت ! مدحی از پی کسب عطا ؟
هیچ عشقی گفت : شعری ازپی اخذ ثمن ؟

درکتاب این‌دو ، یك مدحی‌نمی‌بینی زکس
فخر این بس ، از برای این‌دوتن استاد فن

گرکه از «سیدضیاء» کردند تعریفی رواست
چون ورا دانند : تازه ساز ایران کهن

تو خودت هم بارها ، درمدحت سید ضیاء
برگشودستی زبان ، چون کودکی بهر لبن

تو برهرکس‌که پولی پی‌بری ، خوانی ثنا
خواه خدمتکار ملك و خواه بدخواه وطن

هم نمائی مدح بیجای قوام‌السلطنه
هم‌وثوق‌الدولهٔ‌خائن بخواندی‌مؤتمن

مادرت‌را گادعارف خواهرت‌عشقی‌سپوخت
زین‌دوتن‌آخرچه‌دیدستی‌توای کیرخوارەزن

خوب توآخوندخر ! شعری‌بگوپولی‌بگیر
عارف وعشقی‌چه‌کردند ای الاغ‌بی‌رسن؟

هیچ‌آوردست:عارف اسمی‌ازتو برزبان ؟
هیچ‌بگشودست: عشقی ازپی‌نامت سخن ؟

این چه‌آزاریست‌داری تاکه‌آزاری همی
این دومرد پاك‌گوشه‌گیر دربیت‌الحزن

تودلت خواهدکه با اینها نمائی همسری
ای سزایت ریشخند ودرخور ریشت‌لجن

توکجا و همسری با این دوتن مرد شهیر
هیچ دیدی همنشین بلبلان گردد زغن ؟



مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
شاعر محبوب ملی

این دو تن شاعر همی ، مانند همچون آفتاب

هرکجا پیدا و برهر سرزمین پرتو فکن

این یکی را میستایند ، از خراسان تا بنجد

وآندگر را میپرستند ، از مداین تا دکن

شعر این ورد زبانها : از مراغه تا کلات

نام آن معبود مردم ، از بخارا تا ختن

در جهان افکار این نام‌آوران ، باشد بنام

از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن

بی سرود عارف و عشقی ، تو خود دانی بگو

نگذرد خوش ، بربساط بزم در هیچ انجمن

هرکسی از هر ولایت مینویسد نامه‌یی :

از بـرای اقربا یا آنکه یاران کهن

مینویسد تازگی (عشقی) نبسروده[1] سرود ؟

مینویسد تازگی ، (عارف) نفرموده سخن ؟

از تو بی عنوان‌که پرسد زنده‌یی یا مرده‌یی ؟

گر بمیری هم تفهمد هیچکس جز قبرکن !

از خودت میپرسم ؛ ای وجدان‌کش بی‌آبرو ،

از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن :

کیست آنکس ، کو ندارد شعری ازعارف زبر ؟

در کدامین قریهٔ ویران ، کدامین بیوه‌زن ؟

گر توانی گفت تو بهتر ز (عشقی) شعر نغز

ور توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

---

۱ ــ «ب» زائد را گویندگان برای ضرورت وزن شعر و احیاناً در جهت زینت‌آن بکار میبرند مثلا یکی از متقدمین قصیده‌ای داردکه مطلع‌آن چنین است : «غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند ــ آنچه تو میبینی آنچنان بنماند».

این تو و یکصفحه کاغذ ، این دوات و این قلم
این نوا را گر تو بهتر میزنی ، بستان بزن
بدترین طعن است برآنها که کردی مدحشان
بهتر از آنها چه لازم ، طعنه و تهمت زدن ؟
باری آزردن چه‌لازم ، ایندوکس را روزگار :
داده است آنقدر ها ، آزار و اندوه و محن ؟
گفته‌یی از بعد «ایرج»[1] شاعر ماهر منم
هم ز (ایرج) کرده‌یی تعریف و هم از خویشتن
(عشقی) ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد
میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن
بد زایل بختیاری ، گفته‌یی در آن مدیح
من نمیگویم که این ایل است خوب و ممتحن
تو چرا از بهریك تومان ، سرودستی[2] ثنا ؟
هم صله بگرفته یی ، از یك قران تا یکتومن[3] !

(۱) مرحوم ایرج میرزا (جلال‌الممالك) صاحب دیوان اشعار و اثر معروف «زهره و منوچهر».
(۲) سرودن . (۳) مخفف تومان .

سوگند وکالت

این پرسش بامضای «تماشاچی» ازطرف عشقی در شمارهٔ ۱۳ سال دوم (نامهٔ نسیم‌صبا) بمدیریت مرحوم حسین‌کوهی کرمانی درج گردیده که هردوقسمت یکی پس از دیگری در اینجا ثبت میشود :

ضیاءالواعظین ، آن رند جیغو
برای خاطر هم مسلکانش
بقانون اساسی پشت پا زد
بگفتا من نخواهم‌خورد سوگند
خدا رحمی ، بقشقائی نماید
ولی بعدازدوروز،آخرقسم‌خورد

رده پشت تریبون ، پاك وارو
بپا بنموده ، فریاد و هیاهو
برای خودنمائی ، نزد یارو
که بر هوچیگری بگرفته‌ام خو
زدست این وکیل لوس پر رو
چه‌بودآنوضع‌واینصورت‌توبرگو؟

***

گمان دارم نخست این سید لات
چو پولی دید نبود در میانه
نباشدچون‌عقیده، اینچنین‌است!
بمثل او بود «یعقوب»[1] ناچار
زصحن مجلس شورای ملی

برای پول میکرد ، این هیاهو
بزد پشتك زبعدش چند وارو
چنین اشخاص را نامند پر رو
که با شمر است ، حالا هم ترازو
چنین مخلوق ، بایدکرد جارو !

---

(۱) سیدیعقوب انوار نمایندهٔ فارس درمجلس تا دورهٔ سیزدهم .

در هجو شیخ ممقانی

«شیخ اسدالله ممقانی دراوائل انقلاب مشروطیت ایران ، برهنه وگرسنه از نجف باستانبولمیرود ودرآنجا اول باجنبهٔ زهد و ریا مشغول گول زدن مردم شده ، بعدداخل دستهٔ آزادیخواهان میشودوباینوسیله خودرا مستشار سفارت استانبول میکند . در ضمن آشنائی بادستههای عثمانی از راه حقهبازی خود را قاضیکونسولخانهٔ ایرانیان معرفی نموده ، باتمام وسائل مشغولکلاهبرداری از عمر وزید میگردد : گاهی وصی ، زمانی قیم شده اموال این وآنرا میرباید .»

«وقتیکه بعنوان مهاجر در استانبول بودیم تمام ایرانیان مقیم استانبول را میدیدیمکه از دست او بستوه آمده ووی برای اسکات مهاجرین ، ماهی یکی دوبار ازرؤسای مهاجرینکه آنها هم کمتر از خود او نبودند مهمانی میکرد .»

«از شخص من ، فوقالعاده میترسید و نفرت داشت ، چونکه شنیده بودکهگاهی بنظم متعرض اشخاصی مانند او میشوم : اتفاقاً شب عید نوروز (۱۳۳۵ قمری) کتابچهٔ منظوم اینگویندهکه بمناست جنگ بینالمللی سروده بودم چاپ شد ، ایشان درهرجاکه نسخهیی ازآنرا میدید پاره میکرد وهیچ دلیلی از برای این حرکت عنیف ! ذکر نمیکرد .

درقبال اینشناعت ، قصیدهٔ زیراکه درواقع وصفالحال اوست سرودم ، اگرچه میخواستم این ابیاترا مانند سایر هجویاتیکه دارم دراینکتابچه ثبت ننمایم ولی این مسئله را در نظرگرفتمکه البته درهرزمانی ازاین جنس خبیث روحانی افرادی خواهند بودکه با جنبهٔ روحانیت خودرا درداخل هرکاری بنمایند وهمهگونه موجبات زحمت مردم را برای راحت خود فراهم سازند ازاینرو درکتابچهٔ خود ثبت کردم تااین ابیات درهرموقعی مورد استفادهٔ خوانندگان قرارگیرد .»

سال ۱۳۳۶ قمری ــ «عشقی»

از دست هرکه هرچه ، بستانده و ستانی
از دست تو ستانند ، با دست آسمانی
کف رنج بیوهگانرا ، مال یتیمهگانرا
اموال این و آنرا ، حینی که میستانی :
گیرم حیا نداری ، شرمی زما نداری !
ترس از خدا نداری ؟ ای شیخ مامقانی !

تو کمتر از گدائی ، نان گدا ربائی ،

گر غیر ازاین‌نمائی ،کی‌اندراین‌گرانی :

هر روز میتوانی ، خوانی بگسترانی

در خورد دعوت عام ، شایان میهمانی

از پرتو سفارت ، وز شاهراه غارت ،

هم‌خوب میخوری‌و ، هم‌خوب میخورانی

دزدی و پاسبانی . هم گرگ و هم شبانی

در هردو حال‌گشتن ، الحق‌که میتوانی

گراین‌چنین نبودی، دانی کنون چه‌بودی ؟

میبودی آنکه قرآن ، درمقبری بخوانی !

یاد از نجف‌کن اندك ، خاطر بیار یك‌یك

آن هیکل چو«اردك» وآن‌رنگ‌زعفرانی

شیخی بدی گزیده ، در حجره‌یی خزیده ،

لب دائماً گزیده ، از فقر و ناتوانی

تو بودی و حصیری ، نان بخور نمیری ،

براشکم تو سیری ، میخواند لنترانی

مبل تو بود سنگی ، یا آنکه لوله‌هنگی ،

با قوری جفنگی ، از عهد باستانی

یك جامه دربرت بود ، هم بالش سرت بود ،

هم‌گاه بسترت‌بود ، وآن نیز بود امانی

آن جبهٔ سیاهت ، وآنچرب شبکلاهت ،

بد یادگار گویا ، از دورهٔ کیانی

در جملهٔ وجودت ، غیر از شپش نبودت :

چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

نی مسلکت مبرهن ؟ نی مسکنت معین ،
همچو خدای هرجا ! حاضر ز لامکانی

گویند روضه خوانی است ، راه معیشت تو
به‌به‌چه‌خوب‌فنی‌است، این‌فن روضه‌خوانی؟

هرگه کسی بمردی ، تو فرصتی شمردی
وآنروز سیرخوردی، حلوای‌نوحه‌خوانی

ای شیخ کارآگاه ، امروز ماشاءالله ،
کردی اداره‌چون شاه ، ترتیب زندگانی

یکخانه شهر داری ، یکخانه اسکو[1] داری
از وقعهٔ فلان و از غارت فلانی

این حشمت و حشم را ، وین کثرت درم را
این خانهٔ ارم را ، والله در جوانی :

گرخواب دیده‌بودی . یاخودشنیده‌بودی ،
برخویش ریده بودی ؟ از فرط شادمانی

ای مایهٔ خباثت ! ای میوهٔ نجاست !
اندر ره سیاست ، می‌بینمت روانی

گه پیرو «وکیلی» ، گه خویشتن دلیلی ،
گه‌یار «سد[2]جلیلی» گه یاور «یگانی»[3]

با سد جلیل گردی ، خواهی وکیل گردی
رو رو عبث در اینره، پوتین همی درانی!

باری در این میانه ، از چیست غائبانه ؟
کردی مرا نشانه ، در طعن و بد زبانی !

---

(۱) یکی از ییلاقات استانبول . (۲) مخفف سید ــ (شادروان سید جلیل کارمند شهرداری برادر مرحوم سید حسین اردبیلی مدیر اسبق روزنامهٔ نیم‌رسمی «ایران» و مردی بزرگوار بود .
(۳) آقای اسمعیل یگانی از قضات عالیرتبهٔ فعلی دیوان‌کشور ومدیر اسبق روزنامهٔ نیم‌رسمی‌ایران.

از روی زشتخوئی ، صدگونه‌زشت‌گوئی ،
چون‌نظم‌من نجوئی، چون‌شعر من‌بخوانی

ازمن چه‌دیده‌ای‌بد ؟ ازمن خطا چه‌سرزد ؟
جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟

از من خطا ندیدی ، لیکن جلو دویدی ،
دانی که من زمانی ، با منطق و معانی :

وصف توسازم آغاز ، مشت ترا کنم باز ،
برگیرمت گریبان ، چون مرگ ناگهانی

من ار بکنج عزلت ، بنشسته بی اذیت ،
گاهی بنفع ملت ، بگشوده‌ام زبانی

من ارکه نکته سنجم برتو رسید رنجم
پس از چه در شکنجم ؟ دائم دسیسه رانی

دانستم از چه راهست وآنرا چرا گناهست
خودروی‌توسیاهست، ترسی‌که من‌زمانی:

شرحی کنم کتابت ، در حق گفته هایت
وآنروز هر جفایت ، گردد همی علانی

چون تو در این خیالی ، یاد آمدم مثالی
از عهد خردسالی ، هان گویمت بدانی

یکروز کودکی را ، ختنه همی نمودند
دختی براو نظر داشت ، در گوشهٔ نهانی

چون برگریست لختی ، آزرده شد بسختی
بگریست زار چون ابر ، در موسم خزانی

گفتندش‌این‌چه‌زاریست؟ماراب‌توچه‌کاریست:
او را کنیم ختنه ، تو از چه در فغانی ؟

پاسخ بداد او نیز ، این آلتی است خونریز
گردید بهر من تیز تا روز کامرانی !

تو نیز این چنینی ، چون نظم من به‌بینی ،

از طبع من ظنینی ، وز خویش بدگمانی

من خامه تیز کردم ، صدچون توهیز کردم ،

تو نیز گریه سرکن ، هر قدر میتوانی

ای شیخ دم بریده ! ای زیر دم دریده ،

ای برجلو دویده ، تا در عقب نمانی

با اینهمه زرنگی ، با من چرا بجنگی ؟

حقا درین دبنگی ، تکلیف خود ندانی !

این شید و شیطنت‌را ، این‌کید وملعنت‌را

با هر که میتوانی ، با من نمیتوانی

شعر و شکر

عامیان شعر تو[1] با شکر ، برابر میکنند
عارفان زین‌وهم باطل ، خاك برسر میکنند

کارگاه قند نبود ، آن دهان کآید برون
هرسخن ، تشبیه آن بر قند و شکر میکنند

کارگاه قند از یك درش ، قند ار میبرند
از در دیگر چغندر ، بارش اندر میکنند

ازدهانت هرسخن‌کایدبرون، چون‌شکراست
پس یقین رندان ، بماتحتت چغندر میکنند

ای صبا برگیر ریش مدعی و گو ز من
عنقریباً رندها ، چرخ تو چنبر میکنند

هیچ میدانی طرف گردیده‌یی با مردمی
کت چغندر ریخته ، هرچیز بدتر میکنند ! !

. . . .

ایخدا این خلق ، عطر مشك را بینند و باز
با گل افیون دماغ خود معطر میکنند

طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه
بر علفهای بیابان ، حمله چون خرمیکنند !

خلق را پیغمبری نوح ، باور نیست ! لیك
دعوی یزدانی از ، گوساله باور میکنند !

این‌وزیران را خیانت ، ارث از«جانوسیار»
مانده، «دارا»رافدا بهر«سکندر» میکنند!!

---

(۱) گویا مراد عشقی دراین شعر مرحوم ملك‌الشعرای بهار باشد .

يك‌عمر آه و ناله

مرا چکار که یکعمر ، آه و ناله‌کنم ؟
که فکر مملکت ششهزار ساله کنم !

وطن پرستی ، مقبول نیست در ایران
قلم بیار ، من این ملك را قباله کنم

من التزام ندادم که گر ، در این ملت
نبود حس وطن دوستی ، اماله کنم !

بگو به . . . خر آماده‌باش‌وحاضرکار
بمادر وطنت ، زین سپس حواله کنم !

سزای مادر این ملك ، انگلیس‌دهد !
چرا ز . . .خر آنقدر استماله کنم ؟

۱۳۳۸ قمری

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود ! دیدی چه خبر بود؟
هرکار که کردند ، ضرر روی ضرر بود دیدی چه خبر بود
این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمرداشت ؟ والله ضرر داشت
صد شکرکه عمرش ، چو زمانه بگذر بود دیدی چه خبر بود
دیگ وکلا جوش‌زد و کف‌شد و سر رفت باد همه در رفت
ده مژده که عمر وکلا ، عمر سفر بود دیدی چه خبر بود
دیگر نکند هو ، نزند جفته « مدرس » در سالون مجلس
بگذشت دگر ، مدتی ار محشر خر بود دیدی چه خبر بود
دیگر نزند با « قر و قنبیله » معلق یعقوب [1] جعلق
یعقوب خر بارکش این دو نفر بود دیدی چه خبر بود
سرمایهٔ بدبختی ایران ، دو قوام است این سکه بنام است
یك ملتی از این دو نفر ، خون بجگر بود دیدی چه خبر بود
آنکس که‌قوام‌است‌وبدولت همه‌کاره‌است[2] از بسکه بود پست
در بی شرفی ، عبرت تاریخ سیر بود دیدی چه خبر بود
بر سلطنت آنکس‌که قوام است وبخوبر[3] شد دوسیه ها پر :
زین دزد که دزدیش ، از اندازه بدر بود دیدی چه خبر بود
هر دفعه که این قحبه ، رئیس الوزرا شد دیدی که چها شد
ایندوره چگویم، که مضارش چقدر بود ؟ دیدی چه خبر بود
آن واقعهٔ مسجدیان ! کم ضرری داشت ؟ یا کم‌خطری داشت؟

---

(۱) مرحوم سید یعقوب انوار نمایندهٔ فارس تا پایان دورهٔ سیزدهم .
(۲) مرحوم قوام‌الدوله استاندار آنوقت لرستان .
(۳) مرحوم قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت .

آن فتنه ز مشروطه ، شکاننده کمر بود
دیدی چه خبر بود

آنروز که در جامعه : آن نهضت خر شد
دیدی چه خبر شد

از غیظ جهان در نظرم ، زیرو زبر بود
دیدی چه خبر بود

در بیستمین قرن ، ز بس حربهٔ تکفیر ؟
ای ملت اکبیر !

افسوس نفهمید که آن از چه ممر بود
دیدی چه خبر بود

تکفیر سلیمان[1] نمازی دعائی
ملت به کجائی ؟

این مسئله کی ، منطقی اهل نظر بود
دیدی چه خبر بود

از من بقوام این بگو : الحق‌که نه مردی
زینکار که کردی

ریدی بسر هر چه که عمامه بسر بود
دیدی چه خبر بود

من دشمن دین نیستم ، اینگونه نبینم
من حامی دینم

دستور ز لندن بد و با دست بقر بود
دیدی چه خبر بود

با «آشتیانی»[2] ز چه این مرد کم از زن
شد دست بگردن

ایکاش که بر گردن این هر دو تبر بود
دیدی چه خبر بود

آنکس‌که زند این‌تبر، آن «سیدضیا» بود
او دست خدا بود

بر مردم ایران ، بخدا نور بصر بود
دیدی چه خبر بود

کافی نبود هـر چه (ضیا) را بستائیم
از عهده نیائیم

من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود
دیدی چه خبر بود

دیدی که (مدرس) وکلا را همه خر کرد
درب همه تر کرد

در مجلس چارم ، خر نر با خر نر بود
دیدی چه خبر بود

زد صدمـه (مدرس) بسی از کینه بملت
با نصرت دولت[3]

---

(۱) مرحوم سلیمان میرزا نمایندهٔ معروف که چند دوره تا دورهٔ ششم وکیل مجلس بود وبعد وزیر فرهنگ شد ، درسال ۱۳۲۳ خورشیدی درگذشت .

(۲) مرحوم میرزا هاشم آشتیانی نمایندهٔ اسبق مجلس .

(۳) مقصود شاعر : مرحوم نصرت‌الدوله «فیروز میرزای فیروز» پسرمرحوم عبدالحسین‌میرزای فرمانفرماست که وزیر امورخارجهٔ کابینهٔ وثوق‌الدوله وهمدست او درعقد قرارداد ۱۹۱۹ بود.

آن پوزه که عکس‌العمل قرص قمر بود — دیدی چه خبر بود
شهزادهٔ فیروز همان قحبهٔ خائن — با آن پز چون جن
هم صیغهٔ «کرزن»[۱] بد و هم فکر ددر بود — دیدی چه خبر بود
خواهرزن کرزن که محمدولی میرزا[۲]ست — مطلب همه اینجاست
چون موش ، مدام از پی دزدیدن زر بود — دیدی چه خبر بود
سید تقی [۳] آن کلفت ممد [۴] ولی میرزا — مجلس چو شد افنا
این جنده‌زن ، افسرده‌تر از خفته ذکر بود — دیدی چه خبر بود
هرچند که «یعقوب»[۵] بنام است به پستی — در دزد پرستی
این مردکه زان مردکه‌هم (مردکه)تر بود — دیدی چه خبر بود
آن شیخك کرمانی زر مسلك ریقو — کم مدرك و پر رو
هر روز سر سفرهٔ اشراف ، دمر بود — دیدی چه خبر بود
شد مصرف پرچانگی شیخ محلات — مجلس همه اوقات
خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود — دیدی چه خبر بود
سرچشمهٔ پستی و خداوند تلون — آقای « تدین »
این زنجلب از «داور» زن قحبه بتر بود — دیدی چه خبر بود
آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت — خوب این‌چه‌بدی داشت
چون چاره‌اش‌آسان، دوسه‌من یونجهٔ‌تربود — دیدی چه خبر بود
میخواست (ملك) خود برساند بوزارت — با زور سفارت
افسوس که عمامه ، برایش سر خر بود — دیدی چه خبر بود

---

(۱) منظور شاعر «لردکرزن» وزیر امورخارجه متوفای انگلیس است‌که طراح قرارداد ۱۹۱۹ برای محو استقلال ایران بود .

(۲) مقصود شاهزاده محمد ولی میرزای فیروز برادر شاهزاده نصرت‌الدوله است‌که ازآذربایجان نماینده مجلس بود .

(۳) نمایندهٔ اسبق مجلس . (۴) مخفف «محمد» .

(۵) مرحوم سید یعقوب انوار .

آن شیخك خولی‌پز وبدریخت امین نیست   اینست‌وجزاین نیست
آنکس که رخش همچو سرین بز گر بود   دیدی چه خبر بود
تسبیح بکف ، جامهٔ تقوای بـه تن شد   خواهان وطن شد
گویم ز چه عمامه بسر ، در پی شر بود   دیدی چه خبر بود
عمامه بسر هرکه ، که بنهاد دوکون است   یك‌کونش‌که کونست :
آن گنبد مندیل سرش ، کون دگر بود   دیدی چه خبر بود
آن مردکهٔ خر ، که وکیل همدان است   دیدی که چسانست
یك پارچه کون ، از بن‌پا تا پس‌سر بود   دیدی چه خبر بود
آن معتمد السلطنهٔ [۱] خائن مـأبـون   در پشت تریبون
یکروز که در جایگه خویش پکر بود   دیدی چه خبر بود
میگفت که بر کرسی مجلس چو نشینم   از دست نشینم
راحت نیم ای‌کاش که این‌کرسی ذکر بود   دیدی چه خبر بود
اغلب وکلا این سخن ، از وی چو شنفتند   احسنت بگفتند
دیدند در این نطق ، بسی حسن اثر بود   دیدی چه خبر بود
افسار وکیل همدان را چو ببستند   یاران بنشستند
گفتند که این (ماچه خر) آبستن زر بود   دیدی چه خبر بود
اینمجلس چارم ، چه بگویم که چها داشت   (سلطان‌علما) داشت
پس من‌خرم ، این مردکه گرنوع بشر بود؟   دیدی چه خبر بود
از بسکه شد آبستن و زائید فراوان   قاطر شده ارزان
گوئی کمر آشتیانی ، ز فنر بود   دیدی چه خبر بود
مستوفی [۲] ازآن نطق‌که چون توپ صداکرد   مشت همه وا کرد

---

(۱) مرحوم معتمدالسلطنه وکیل دورهٔ چهارم وبرادر قوام‌السلطنه .

(۲) مرحوم میرزاحسن‌خان «مستوفی‌الممالك» چندین‌بار نخست‌وزیربود ودر نخست‌وزیری دورهٔ چهارم مجلس ، درمقابل استیضاحی‌که اقلیت مجلس تحت‌قیادت مرحوم مدرس ازکابینهٔاوکرد، نطق‌مشهور خودرا بااین‌جمله ختم‌کرد : «کابینهٔ من نه‌آجیل بگیراست نه‌آجیل بده وسوء هاضمهٔ منهم اجازهٔ بره‌کشی بمن نمیدهد . »

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود — دیدی چه خبر بود
من نیز یکی، حرف بگفتم وکلا را — در مجلس شورا
هر چند که از حرف، در ایران چه ثمر بود؟ — دیدی چه خبر بود
نه سال گذشته که گذشتم ز مداین — گشتم ز مداین
آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود — دیدی چه خبر بود
ویرانه یکی قصر شد، از دور نمایان — در قافله یاران:
گفتند که اینراه پر از خوف و خطر بود — دیدی چه خبر بود
جائی است خطرناك و پر از سارق و جانی — آن گونه که دانی
عریان شود آنکس که از آن راهگذر بود — دیدی چه خبر بود
کسرای عدالتگر، اگر زنده بد اینعصر — اینسان نبد این قصر
گفتم که باعصار گذشته، چه مگر بود؟ — دیدی چه خبر بود
گفتند که بوداست عدالتگه ساسان — آنروز که ایران:
سرتاسربسرش، مملکت علم و هنر بود — دیدی چه خبر بود
من در غم این، کز چه عدالتگه کشور؟ — شد دزدگه آخر
زین نکته، غم اندر دل من بیحد و مر بود — دیدی چه خبر بود
این منزل دزدان شدن، بارگه داد! — بیرون نشد از یاد
همواره همین مسئله، در مد نظر بود — دیدی چه خبر بود
تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را — در مجلس شورا
دیدم دگر اینباره، از آن باره بتر بود — دیدی چه خبر بود
ویران شده، شد دزدگه، آن بنگه کسرا! — وین مجلس شورا
ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود — دیدی چه خبر بود
این مجلس شورا نبد و بود کلوپی — یك مجمع خوبی
از هر که شب از گردنه، بردار و ببر بود — دیدی چه خبر بود
هر گز یکی از این وکلا زنده نبودی — پاینده نبودی

این جامعهٔ زنده نما زنده اگر بود دیدی چه خبر بود
وآنگه شدی از بیخ و بن ، این عدل مظفر با خاك برابر
حتی نه بتاریخ ، از آن نقش صور بود دیدی چه خبر بود
تنها نه همین کاخ ، سزاوار خرابی است اینحرف حسابیست
ایکاش که سرتاسر « ری » زیر و زبر بود دیدی چه خبر بود
ای «ری» تو چه‌خاکی که چه ناپاك نهادی!: تو شهر فسادی
از شر تو یك مملکتی ، پر ز شرر بود ! دیدی چه خبر بود
«شمر» ازپی‌تو، جدمراکشت ، چنان زار لعنت بتو صدبار
صد لعن باو نیز ، که رنجش بهدر بود دیدی چه خبر بود
ایکاش که یکروز ، ببینم درین شهر از خون همه نهر
در هر گذری ، لختهٔ خون تا بکمر بود دیدی چه خبر بود
از کوه (وزو) آنچه که شد خطهٔ (پمپی) آن به که شود ری
ایکاش که در کوه دماوند اثر بود دیدی چه خبر بود
این طبع تو « عشقی » بخدائی خداوند از کوه دماوند :
محکمتر و معظم‌تر و آتشکده تر بود دیدی چه خبر بود

در هجو خلخالی

در ده : سگ زشتی بود ، مو ریخته و لاغر
پیوسته دم اندر پا ، پژمرده سر و یالی

چندی سوی شهر آمد ، از شدت بی‌قوتی
اشکم ز عزا برهاند ، تا ماند در آنسالی

ناگاه چه باز آمد ، دیدند که گردیده
در فربهی و چاقی ، یك زبده سگ عالی

گفتند (خلیلی) اش ، بایست و همی دیدند
بر هر که زند نیشی ، با ضربت چنگالی

نابود خلیلی چون ناچار شده بستند
از پارچهٔ خلخال ، برگردن آن شالی

گویند که شد ممتاز ، آن خرقه زهمسر ها
زآنروی دگر گردید معروف به (خلخالی)

من خویش نمیدانم ، بر گردن آنکو گفت
گویا که همان باشد : خلخالی الحالی

مهدی کچل[1]

کار و بارت جور ، مهیا شده	نور علی نور ، مهیا شده
دخترکی خوب ، مهیا شده	خفته و خود عور ، مهیا شده
تاری و تنبور ، مهیا شده	هم آب انگور ، مهیا شده
بس آجیل شور ، مهیا شده	تریاك و وافور ، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده
چر چر ما جور و مهیا شده

لوطی حسین صاحب عنوان شود	بند قبا قرمزی و خان شود
دور دگر ، دورهٔ دونان شود	یکسره این ملك پریشان شود
خاطر ما ، جمله پریشان شود	تا که ورا سفره ، پر از نان شود
یاکه فلان ، گربهٔ هر خوان شود	ایران ، ویران ز وزیران شود

مهدی کچل سور مهیا شده
چر چر ما جور و مهیا شده

---

(۱) این قطعه را درپانزده سالگی ساخته ازشمارهٔ دوم سال اول «نامهٔ عشقی» چاپ همدان «مورخ ۲۸ محرم ۱۳۲٤ هجری قمری نقل شده است» .

هجو دیوان بیگی

«زمانی عارف قزوینی شاعر معروف معاصر در هجو (دیوان بیگی) مشهور که نام خود را بمناسبت لقب اشراف فرانسه «دو» گذارده بود ابیاتی بسرود ، منهم در مقابل ، ابیات دیگری ساختم .»

«چون برخی اشعار مرا برابیات او ترجیح دادند لذا این پیش‌آمد باعث کدورت خاطر عارف و بدگوئی او نسبت بمن شد !»

«بالاخره با نوشتن نامه و سرودن اشعاری که در دفاع از خود و جواب بدگوئی او منتشر کردم ویرا خاموش و ساکت ساختم .»

«عشقی»

اینك دوهجونامهٔ مزبور یکی پس از دیگری ذیلا درج میشود :

از طرف عارف

وقتی آلـو شده در تهران (دو) ‌‌‌ همه رفتند پـی (دو) بشکـی

هست (دو) آنجا میم دو جوان ‌ نیست جزایران‌دیوان(دو) بیکی

خواستم از تـو هتك پاره کنم ‌ حیف و افسوس نمـانده هتکی

دانم از بهر چـه کـردی داخـل ‌ در حمایت سرکی ، از درکـی

خایهٔ هیأت دولت ، چندی است ‌ شده با خایهٔ تو ، خانه یکـی

فکـر ناکـرده ، مشارالدولـه بستنی داد ، چه از صد چه یکی
تو چه وی ، کونی بی‌فکر مباش فکر حال خود و مُن‌کن کمکی
من باوضـاع فلـك میخنـدم سرخود گیر و برو ، ای کلکی !

از طرف عشقی

«باید دانست که دیوان دوبگی موقعی کـه عارف علیه‌دولتشعری سرود وباکمال‌بی‌انصافی در هیأت دولت از عارف سعایت کرد ولی وی با من ازسالها خصومت میورزید ، منهم بمناسبت آن موقع ، ابیات ذیل را سرودم :»

آلو که (دو) تا بود دگر باره یـکی شد
اکنون (دو)دگرمنصب‌دیوان (دو)بگی شد
هر کس بـدرستیش ، کنـد فخـر در عالم
فخریـهٔ این خیـره ، همانا تـرکی شد !
آنکس که بدان شوری ، شوریش فلان بود
از بسکه فلان خورد ، بدین بی‌نمکی شد !
میخواست هتك پاره نماید ، ز وی عـارف
اسباب خلاصیش همـان بـی هتکـی شد
بیچاره دو قـزوینی اش ، آزار نمـودنـد
زین هجو ز قـزوینی دیـگر کتـکی شد
گـه (احمد قزوینی) خفتاندش و بـر زد
کای خیـره فـراموش تو کار سبکی شد
گه عـارف قزوینی‌اش ایـن گفت که دانم
از چه زتـو بـر هیأت دولت کمـکی شد

چندیست کـه با خایهٔ تـو خایـهٔ دولـت
همسایهٔ یکجـا مـحل و خانه یکی شد »

حقا کـه به بیهوده شود سر زنش از خلـق
گـر چه ددری گشت و یـا خـود کلکی شد

زین خایهٔ وی جـای زیادی‌بد و محتاج
بـر خـایهٔ اغیـار ، بـرسم یـدکـی شد

بر حضرت (دو) کیست که از مـا بـرساند
کاینگـونه تـرا باعث تصدیـع یکی شد

کای «دو» ز دوئیت نبـری ، صرفـهٔ دیگر
بایست یکـی بـود و یکی گفت و یکی شد

نمایشنامه های زیر :

۱ ـ ایده‌آل مرد دهگان معروف به (سه تابلو)

۲ـ اپرای رستاخیز شهریاران ایران در مداین

۳ ـ اپرت بچه‌گدا و دکتر نیکوکار

٤ ـ جمشید ناکام

٥ ـ حلواءالفقراء (نمایشنامهٔ موهومات)

٦ ـ کفن سیاه

اثر عشقی

میرزادهٔ عشقی:

«یکی از مفاخر ادبی این مملکت است. این شخص اگر در اروپا بدنیا میآمد یکی از رجال تاریخی دنیا محسوب میشد.

میرزادهٔ عشقی کسی است که ادبیات ایران را در عصر خود یك ادبیات آبرومندی معرفی کرد.

آثار قریحهٔ این متفکر بزرگ و شاعر فوق‌العاده، حس وطن پرستی و ایرانیت را که بواسطهٔ تبلیغات وثوق‌الدوله داشت ازبین میرفت احیاء کرد.

رستاخیز سلاطین ایران یکی از نمونه های حقیر آثار این شاعر شهیر است.»

«نقل از روزنامهٔ نهضت اسلام مورخ ۵ جوزا (خرداد) ۱۳۰۲»



مشیر سلیمی مؤلف کتاب




بها:

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۳۸۰ - ۱۳۵۷/۷/۳